

[مقدمه]

نه آنقدر تلخ است که نشود مزه‌اش کرد نه آنقدر شیرین است
. که دوست داشته باشی برای بار دوم مزه‌اش کنی

... لعنتی دست و پای احساسات را می‌بندد

یک لحظه اسیرت می‌کند و لحظه‌ی بعد ، بال پروازت
... می‌شود

یک شب قبل از خواب با خودت و اشک‌هایت قرار می‌گذاری
تا فردا صبح عشق را زیر بغل خود عاشقت بزنی و هر دو را
... توی صندوقچه‌ی گذشته‌ات ، دفن کنی

اما صبح سراغ اولین چیزی که می‌روی ، همان صندوقچه‌ی
... لعنتی است

... آدمیزاد است

... قرار نیست همه‌چیز را بفهمد

... قرار نیست بفهمد که چطور عاشق شده است

... چطور شد که یکباره خودت نبودی

... دست از خودت بودن کشیدی و شدی یک نفر دیگر

... شدی چشم برای دیدنش

... گوش برای شنیدنش

... دست برای لمسش

به خودت آمدی و دیدی از فردا ثانیه‌ها را قرض میگیری برای
... بودن با او

... انگار هر صبح بیشتر از صبح پیش عاشقش می‌شوی

انگار پیش از هر طلوعی یکبار دیگر از اول عاشق می‌شوی
...

... عاشق می‌شوی و زیر باران قدم می‌زنی

عاشق می‌شوی و جان می‌دهی برای شنیدن اسمت از زبانش

...

خودت را قربانی همان لحظه می‌کنی که چشم‌هایی که حالا
در نظر تو زیباترین چشم‌های دنیاست با مهربانی برای بودن
... کنارت برق می‌زنند

تو باشی و بخواهی و او هم بخواهد ؟

مگر از این زیباتر هم هست ؟

ما بخواهیم و بشود ؟

ما عاشق شویم و برسیم ؟

... مهم نیست چند بار تیشه به ریشه‌اش بزنی

... فرقی نمی‌کند تا کجا برای ندیدنش فرار کنی

اهمیتی ندارد چند شبانه روز به درگاه خدا التماس کنی یا تو را
. به معشوقت برساند یا عشق را از تار و پود تنت بیرون بکشد

... یک روز

... شاید هم یک شب

... فقط یک لحظه

... یک جایی می‌فهمی زندانی شده‌ای

... زندانی که میله ندارد

... در ندارد

... دیوار ندارد

... نور ندارد

... به خودت آمده‌ای و اسیر زندانی شده‌ای که در آن آزادی

... آزادی اما نمی‌توانی فرار کنی

و عشق تنها زندانی است که حکم همه‌ی محبوسینش هر
... لحظه به دار آویخته شدن تا ابد است

... و عشق پایان همه‌ی داستان هاست

[فصل اول : پنج سال پیش - کجا باید برم ؟]

(... غزل - جاده)

گاهی آدم باید " خودش " و هر چیزی که از " خودش "
باقی مانده است ، از گوشه و کنار زندگی‌اش ، جمع کند و ببرد
... یک جای دور

حالا باقی مانده ها می خواهند " شکسته ها " باشند یا " له
" شده ها " یا حتی " خاکستر شده ها

وقتی به ته خط می رسی و هرچه چشم می گردانی نه جوهری
برای نقطه گذاشتن مانده ، نه حتی خطی برای از سر
... نوشتن

... به معنای واقعی اش تمام شده ای

... تمام

... مثل همین الان من

به جای اشک ریختن ، پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و
. به جای نگاه کردن به عکس‌هایمان ، به جاده نگاه می‌کنم

. جاده ای که نمی‌دانم انتهایش قرار است کجا باشد

. اصلا نمی‌دانستم قرار بود به انتهایش برسم یا نه

... فقط این را می‌دانستم که خودم را

... خود تکه پاره ام را به زحمت می‌کشاندم

... رفتم شاید فرار بود

همان فراری که همه‌ی عمر، اطرافیانم را به خاطر پناه بردن
به آن مسخره می‌کردم اما حالا می‌فهمیدم، گاهی به غیر از
. فرارهیچ راهی برایت نمی‌ماند

... هیچ راهی

. و من دقیقا رو لبه‌ی "هیچ راهی" ایستاده بودم

... روی لبه‌ی دنیا شاید

نه می‌توانستم یک قدم عقب بردارم نه می‌توانستم خودم را
. پرت کنم

... یک جایی بین بودن و نبودن

دستم را به طرف ضبط ماشین بردم و اجازه دادم برای دل
. شکسته‌ام آواز بخواند

کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره ؟)
کجا باید برم که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره
چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره
(محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره

چرا گریه‌ام نمی‌آمد ؟

چرا ؟

... شاید چون این چند روز خون گریه کرده بودم

حتی سوز صدای خواننده هم نمی توانست اشک هایم را جاری
کند .

کجا باید برم که تو هر ثانیه تو رو اونجا نبینم ()
کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم
قرار بعد تو چه روزهایی رو من تو تنهایی ببینم
(دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم)

... نمی دانستم امشب صبح می شود یا نه

... زنده می مانم یا نه

... از این نقطه می گذرم یا نه

جوونیم رو سفر کردم که از تو دور شم یک دم (
(من رو هر جور می بینی شبیه یک سفرنامه ام

... همین نقطه ای که ایستاده بودم

... آخر دنیا

... آخر عشق

... آخر تنفر

... آخر هیچ چیز و همه چیز

جوونیم رو سفر کردم که از تو دور شم یک دم (
(من رو هر جور می بینی شبیه یک سفرنامه ام

... شاید اگر زنده می ماندم برمی گشتم

...برگشتن را گذاشته بودم برای بعد

... فعلا وقت رفتنم بود

(کجا باید برم ؟ - روزبه امانی)

[نه فصل دوم : زمان حال ~ فرصت]

(غزل)

. خانم سلطانی کله‌اش را از لای در داخل آورد

... - خانم دکتر ؟ یه آقایی اومدن شما رو ببینن

. خمیازه‌ای کشیدم

روز پرکار امروزم با ملاقات چه کسی می‌توانست ، پرکارتر
شود ؟

. عینک مطالعه‌ام را برداشتم

انگشت شست و اشاره‌ام را در امتداد ابروهایم کشیدم تا شاید
بتوانم خستگی چشم‌هایم را در انتهایشان رها کنم، اما موفق
نشدم .

شاید یک خواب طولانی می توانست کمی از خستگی ام را کم
کند اما با وجود بهدخت که بعد از مدت ها مهمانم بود ، باید
. قیدش را می زدم

.پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم

نگاهی به مردمک های قهوه ای و منتظر خانم سلطانی انداختم
: و با خستگی نالیدم

- خودشون رو معرفی نکردن ؟

دستی به مقنعه ی قهوه ایش کشید و سرش را به علامت تایید
. بالا و پایین کرد

... - چرا خانم دکتر ... گفتن از آشناهاتون هستن

لبهایش کوچکش را جمع کرد و با کنجکاوی آشکاری گفت
:

... - آقای فرهادی ... گفتن بهتون بگم می شناسینش

... فرهادی

... فرهادی

چقدر طول کشید تا این اسم در ذهنم ته نشین شود؟ چقدر
طول کشید تا توانستم از بین آدم‌هایی که یک روز ، همه

شان را پشت سرم رها کرده بودم ، فرهادی نامی را پیدا کنم ؟

ذهنم حالا مثل تشنه ای که به خاطرات ممنوعه اش دست پیدا کرده بود ، بی وقفه آب می خورد

حالا علاوه بر آقای فرهادی ، یک خانم فرهادی هم از ذهنم سر در آورده بود

لعتی از کجا آمده بود ؟

اینجا را چطور پیدا کرده بود ؟

چطور دستشان به من رسیده بود ؟

من که طوری رفته بودم که حتی خودم هم ، خودم را گم
... کرده بودم حالا آنها چطور

... خدایا

ضربان قلبم سرعت گرفت و دهانم خشک شد. نمی توانستم
حتی آب دهانم را قورت بدهم. دست و پایم شروع به لرزیدن
... کرد

... انگار همه ی آن سال ها جلوی چشم هایم زنده شده بودند

... ترسیده بودم ؟ بله

... با خودم که باید صادق می بودم

... ترسیده بودم

... از روبه شدن با گذشته ام ترسیده بودم

[10.11.19 11:56]

4_

... گذشته‌ای که با همه‌ی توانم از آن فرار کرده بودم

حالا گیرم انداخته بود ؟

پس این همه شعار که " در حال زندگی کنید " و " گذشته
 گذشته است " و ... ، همه‌شان دروغ بود ؟ گر نبود که حالا
 کرد تا حضور گذشته‌ی من با پای خودش تا اینجا دنبالم نمی
 ... دائمی لعنتی‌اش را یادآوری کند

خانم سلطانی که متوجه نشده بود با همان اسم لعنتی من تا
 ته چه دره‌ای پرت شده بودم ، ابروهای رنگ‌کرده‌اش را بالا
 : انداخت و پشت سرم هم پرسید

– خانم دکتر ؟ بیان داخل ؟ خانم دکتر ؟

! زبانم طوری بسته شده بود که نمی‌شد ، جوابش را بدهم

باید می‌گفتم او را طوری از خانه ی نیمه امنی که در ذهنم
ساخته بودم بیرون کن که دیگر نه ردی از خودش بماند نه از
. من ... اما زبانم قفل کرده بود

اعتراف می‌کنم فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال ... این
... همه درس ... تمرین ... هنوز هم اینقدر ضعیف باشم

... حداقل از درون

... نه الان وقت ضعیف بودن نبود

نباید به او و همه ی کسانی که منتظر مسخره کردنم بودند ،
. اجازه می‌دادم به هدفشان برسند

... تا کی باید فرار می کردم ؟ تا کجا

بلاخره یک نفر ، یکجا ، سوراخی که توی آن خزیده بودم ،
پیدا می کرد .

با یادآوری اولین برخورد و اولین کلماتی که از دهنم خطاب به
او بیرون آمده بود پوزخندی زدم

یک روز من او را به خاطر فرار کردن خودش و فراری دادن
... اطرافیانش از مشکلات سرزنش کرده بودم

... حالا خودم هم به درد او گرفتار شده بودم

اما نباید بیشتر از این به او اجازه می‌دادم در رابطه با فرار من
... فکر کند

... آره

... او برده بود و من باختہ بودم

اما خوب دنیا که به آخر نرسیده بود ؟

مهم این بود ، بعد از شکست حسابی مفتضحم ، من هنوز هم
سریا بودم.

... سر پا بودم و بهتر بود آنها هم سرپا بودندم را می‌دیدند

با صدایی که همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا ذره‌ای از احساساتم
: از آن بیرون نریزد ، گفتم

... - راهنماییشون کن بیان داخل

[10.11.19 11:56]

5_

خانم سلطانی هیکل گرد و کوتاهش را جلوتر کشید و روبه
روی میزم ایستاد

: با لحن مهربان و البته مضطربی پرسید

- حالتون خوبه خانم دکتر؟

لبخند بی‌روحو زدم

حس کردم گلویم خشک شده بود و نمی‌توانستم زبانم را
درست و حسابی توی دهانم بچرخانم

: از روی مقنعه دستی به گلویم کشیدم و گفتم

– آره فقط اگه ممکنه یه لیوان آب برام بیار ... برای آقای
... فرهادی هم قهوه ... لطفا

عادت لعنتی اش را همان موقع که رامک چای سفارش داده
بود و با چشم‌های سبزش گفته بود خانواده اش هیچ
... نوشیدنی به غیر از قهوه و آب نمی‌خورند ، از حفظ بودم

حالا با دیدن قهوه با خودش چه فکری می کرد ؟

من احمق اصلا چرا باید به او و حضورتش آنقدر اهمیت
می دادم که سفارش نوشیدنی مورد علاقه اش را بدهم ؟

از مهمان نوازی و پایبندی به آداب اجتماعی ام خودم بود یا
حماقت ؟

شاید بهتر بود به جای سفارش یک لیوان قهوه ، همه ی نفرتم
را جمع می کردم و یک مشت محکم روی صورتش می کاشتم
...

... اما نه

... نباید نشان می‌دادم تا چه اندازه خشمگین و ناراحتم

... تا چه حد شکست خورده‌ام

برای آدمی که قرار بود پایش را از این در داخل بگذارد ، تنفر
... از طرف من حس زیادی بود

... من نباید حتی از او متنفر می‌شدم

. خانم سلطانی از میز فاصله گرفت و به طرف در رفت

... - چشم

نگاهی به در بسته‌ی پشت سرش انداختم. منتظر ماندم

صدای قدم‌های پیک حامل گذشته‌ام به گوشم نمی‌رسید

... این یعنی هنوز از سالن بیرون نزده بود

این یعنی با قدم‌های آهسته‌ای که بر می‌داشت، احتمالاً تا
. دو دقیقه‌ی دیگر اینجا بود

این یعنی تا شروع راند مبارزه، من دو دقیقه فرصت داشتم
... نفس بکشم

... دو دقیقه برای بازی کردن با خاطرات

[10.11.19 11:56]

_6

برای هجوم خاطراتی که انگار یک نفر در قفسشان را باز
... کرده بود

. خاطره ها یکی بعد از دیگری در ذهنم جان می گرفتند

همه ی چیزهایی که این پنج سال ، همه شان را گوشه ای
ذهنم ، از دست خودم پنهان کرده بودم تا هر شب با آن ها
. بازی نکنم ، حالا با پوزخند از جلوی چشم هایم رد می شدند

... حق داشتند

همان روز اول گفته بودند دست از سرم برنمی دارند و من
... احمقانه مقاومت کرده بودم

صدای پایش نزدیک در متوقف شد

دستش روی دستگیره ی در نشست. یک ثانیه بعد در باز شد
.

نگاهم را از قابی که می دانستم تصویرش در آن ظاهر می شود
. ، دزدیدم و به لب تاپ خاموش روی میز دادم

... دوست داشتم فکر کند ، بودنش

... آمدنش

... انتظار کشیدنش

... همه‌ی این‌ها برای من هیچ اهمیتی نداشت
! داشت ؟ نه

... هیچ وقت نداشت

نداشت و زندگی من این همه به هم ریخته بود ؟

یک روز مرد ایستاده توی چهارچوب در ، در عین حال که
برایم بی‌اهمیت ترین فرد دنیا بود ، دنیایم را زیر و رو کرده
بود .

صدای مردانه‌اش برخلاف تحکم و غرور روزهای اول
... آشناییمان آرام بود

... آرام و خسته

- توی اون لپ تاپ خاموش دنبال چی می‌گردی ؟ فرار از من ؟

... پس توی اتاق بود

... توی در ایستاده بود

پس چرا من نفهمدم در دقیقا کی باز شد و کی وارد اتاق شد .

حتی نفهمیدم ، چطور تن صدایش که از آخرین تلفن نحسی
... که به او کرده بودم و در خاطرمانده بود ، جان گرفت

سرم را بالا آوردم

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم ، اسمش را آهسته
: زیر لب صدا زدم

... - برمک

. لبخند کجی ته ریشش را جنباند

[10.11.19 11:56]

7_

... لحنم سخت بود و سرد

... گفته بودم حتی تنفر هم برای او زیاد است

... اشتباه نکرده بودم

- اینجا چیکار می کنی؟

... نپرسیدم اینجا را چطور پیدا کردی

دوست نداشتم طوری به نظر برسد که انگار عمدا خودم را از دست آن ها گم کرده بودم که حالا پیدا شده باشم

لبخند تلخ و مردانه ای گوشه ی لبهای برجسته اش که میان ته ریش بور آنکارد شده اش بدجور به چشم می آمد، جا گرفت. لبخندی که جذابیت مرد روبه رویم را چند برابر می کرد .

جذابیتی که اگر من " این غزل " و او " این برمک " نبود ، شاید برای هر دویمان فرق می کرد

: بی اهمیت به لبخند حرص درارش گفتم

- نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

لحتم حالا علاوه بر سردی و تلخی محکم هم بود. به همان
محکمی که چند سال گذشته ، خودم برای برجا ماندنش ،
تلاش کرده بودم ، بی‌اهمیت به اینکه از درون تا چه حد
... ویران و سست بود

شاید آنقدر سست که با وزش کوچکترین بادی ممکن بود از
. هم بپاشد

تیشرت سبز با آن کت کرمی که رویش پوشیده بود همخوانی
. قشنگی با چشم های سبزش داشت

متاسفانه امروز هم مثل اولین باری که او را دیده بودم ،
. اعتراف می‌کنم جذاب بود

... تازه جذاب‌تر هم شده بود

حالا که زمان کمی گرد روی صورتش جا گذاشته بود ،
.. پختگی جایش را به غرور جوانی داده بود

. نگاه آبی - سبزش را بی خجالت در صورتم قفل کرد

... - هیچ وقت دقت نکرده بودم چادر اینقدر بهت میاد

.خجالت کشیدم

منتهی نه از آن خجالت هایی که باعث می شد خون زیر گونه
هایت بدود و از شرم شیرینی اش ، سرت را پایین بیندازی که
مبادا دست دلت رو شود

خجالتم سراسر حسی بد بود ، حس بدی که انگار یک مرد به
. حریمی که برای خودم ساخته بودم، تجاوز کرده بود

: با حرص جواب دادم

- این همه راه رو اومدی تا به خاطر بی دقتی های گذشته ت
خودت رو سرزنش کنی ؟

گردنش را به عقب کشید. دستی به صورتش کشید و خسته
گفت :

– نه ... اومده بودم تا با چشم های خودم ببینم چه اشتباه
. بزرگی در حق خودم کردم

. ناغافل پوزخندی زدم که متوجه شد وپلک‌هایش را بست

... حالا با خودش چه فکرهایی که نمی‌کرد

فکر می‌کرد منتظر این بودم تا او با خبرهای خوش از در بیاید
.

... زهی خیال باطل

برمک و داستانش همان موقع که در اوج ناامیدی و ناتوانی
تلفن را به روی همه‌ی امیدهایم قطع کرده بود ، برای من
... تمام شده بود

باید او را از اشتباهی که حالا ممکن بود برای خودش از آن
. داستان بسازد ، در بیاورم

- هنوز هم مثل اون موقع ها ضعیفی ... ضعیف و ترسو ...
هنوز هم مثل اون موقع ها داد می‌زنی تا کارت رو راه بندازی
؟ تا بقیه فکر کنن نه بابا عجب شیر خفته ای تو بودی و رو
نمی‌کردی ... در حالی که همه ش نمایش بود تا لو نری که
فقط بلدی نگاه کنی ... به اون هایی نگاه کنی که دارن میرن
... رفتن ... یا بدون اینکه بخوان ، پاشون رو گذاشتن رو تو
سرنوشتت ... نگاه کنی و بی‌عرضگیت رو بندازی رو دوش

سرنوشت و عواملش ... حالا هم همین کار رو بکن ... فقط
... نگاه کن

در سکوت نگاهم کرد. قرار نبود اینقدر عصبانی شوم

آدم از دست کسی عصبی می‌شد که برایش اهمیت داشت

نه برمکی که هیچ اهمیتی برایم نداشت

برمک برای من فقط تکه ای از گذشته ام بود

تکه ای که حالا با زدن این حرف‌ها برای خودم ، به
... بی‌اهمیت بودنش بیشتر پی می‌بردم

درست بود که برمک و نقشش در زندگی‌ام شاید تلخ‌ترین اثر
... را داشت و باعث شد از آن شهر فرار کنم اما خودش

... وجودش

... در نهایت هیچ چیز نبود، هیچ

نگاهش را به بخاری که از فنجان قهوه بلند می‌شد ، انداخت.
: با افسوس گفت

- حق با توعه ... من اینجام برای نگاه کردن ... پنج سال
پیش هم فقط تونستم نگاه کنم ... نگاه کنم که اون اتفاق‌ها
... بیفته ... اما اینجا بودم یه دلیل دیگه هم داره امروز

[10.11.19 11:56]

8_

... عمیقاً دلیل اینجا بودنش برایم هیچ اهمیتی نداشت

آنقدر نسبت به او بی حس شده بودم که فقط می‌توانستم او
... را به عنوان یک مراجعه کننده بپذیرم

لعتی‌ها کاری کرده بودند که هیچ چیز برایم اهمیت نداشته
. باشد

- رامک وقتی فهمید دارم میام اینجا ، از خوشحالی نزدیک
... بود سخته کنه
... رامک

با شنیدن اسمش باید چه واکنشی نشان می‌دادم ؟

تنفر ؟

بی تفاوتی ؟

یا همان حس خوبی که یک زمانی از بودنش در زندگی‌ام
سرازیر شده بود ؟

بعضی آدم‌ها وقتی کاری با تو می‌کنند که احساساتت هم از
. اینکه چطور باید با آنها برخورد کند ، درمی‌ماند

- اومده بودم بشنوم ... بشنوم ... با چشم های خودم ببینم که
... چقدر ازم متنفری ... که دیگه هیچ راه برگشتی نیست

. با افسوس دستی به پیشانی ام کشیدم

- اشتباه می کنی برمک ... این سال ها بهم یاد داده که تنفر
... رو بذارم کنار

سعی کردم زندگیم رو اونقدر پر و بال بدم که دیگه جایی
... برای سیاهی ها نمونه

. سرش را پایین انداخت

. دست های مشت شده اش را بین زانوهاش قفل کرد

. حدس اینکه استرس داشت و شرمنده بود ، کار سختی نبود

- یعنی از من به خاطر اون روز ... متنفر نیستی ؟

. برای به یاد آوردن " آن روز " به ذهنم فشار آوردم

کدام روز ؟

من از این روزها که باید به خاطرشان از یک نفر متنفر
. می شدم ، زیاد داشتم

با صداهای فریادهای که در ذهنم می پیچید ، همه چیز را به
. خاطر آوردم

... دستی که مدام بر دهانم سیلی می کوبید

... خون

... گریه

... التماس های مادرم

... سرمای موزاییک های یخ زده ی حیاط

... نگاه خوشحال مستانه

دستی به لبه ی چادرم کشیدم و نگاهم را به لیوان آب دست
. نخورده ی روی میز دادم. برمک هم به قهوه دست نزده بود

– نه ... من عادت ندارم گناه کسی رو پای کسی دیگه
... بنویسم .. توی اتفاقی که اون روز افتاد

[10.11.19 11:56]

9_

سرش را بالا آورد و بی ربط وسط حرفمان ، دستش را دقیقا
روی نقطه ای گذاشت که از آن متنفر بودم

... - مادرم

دستم را بالا آوردم و با نفس کلافه ای که کشیدم ، سرم را به
یک طرف دیگر برگرداندم

. خودش فهمید که حرف دیگری نزد

... - غزل

لعنتی به چه جرئتی به خودش اجازه می داد مرا به اسم
. کوچکم صدا کند. نگاه خشمگینی به طرفش انداختم

. با صدای پیامک ، مجبور شدم از خشم نگاهم کم کنم

" من نزدیکم ... کارت تموم شده ؟ "

حالا بهدخت را دقیقا کجای این حجم از دردسرهای جدید ،
جا می دادم ؟

. دوست نداشتم بهدخت از آمدن برمک بویی ببرد

" یه مورد اورژانسی پیش اومده بهدخت ... کمی چرخ بخور "

" ... نیم ساعت دیگه اینجا باش

" لعنت بهت که همیشه ضد حالی ... اکی نیم ساعت دیگه "

" ... نیای میام بالا ، مورد اورژانسیت رو می کنم تو حلقه

. خنده ای کردم

اگر می دانست مورد اورژانسی همان کسی بود که زمانی چند
نفر را راهی اورژانس کرده بود ، قطعا همین کار را می کرد

. با حرفی که زد ، سرم را بالا آوردم

... - اومدم دنبال یه فرصت ... اگه هست

از بالای صفحه ی لپ تاپ ، نگاه پر از بهتی به طرفش
انداختم .

فرصت ؟

برمک از چه حرف می زد ؟

فرصت برای یکبار دیگر آتش زدن همه چیز ؟

. تفریح آن روز عصر ، به نشستن کنار دریا ختم شد

بهدخت خبری از امروز و آمدن برمک نداشت اما از قیافه ی
. من حدس‌هایی زده بود

برای همین تا پیشنهاد دادم به جای اینکه مستقیم به خانه
برویم اول کنار ساحل بنشینیم با وجود خستگی راه و چمدانی
که هنوز توی صندوق عقب ماشین بود ، بی چون و چرا قبول
. کرد

.حالا هردو ساکت نشسته بودیم

تنها صدایی که بینمان می چرخید ، برخورد موج با سنگ های
. زیر پایمان بود

- نمی خوای بگی چی شد ؟

. سرم را بالا و پایین انداختم

.شالش را که به خاطر باد عقب رفته بود ، جلو داد

من هم از سوز هوا ، چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم. باد نه
آنقدر شدید بود که چادرم را بکند نه آن قدر کم بود که مدام
. زیرش نیچد و از روی سرم بلندش نکند

- غزل ؟

[10.11.19 11:56]

10_

. از داخل گلو " هوم " خفه ای گفتم

... - مامانت بهم زنگ زد باز

. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم

لب هایی که از بعد از دیدن برمک ، خشک شده بودند با زبان
 . خیس کردم اما به جا حرف سکوت کردم

: بهدخت به جای من گفت

- چرا اذیتش می کنی؟ چرا خودت رو اذیت می کنی؟

. نگاهم را دزیدم و به آن طرف دریا دوختم

. جای همیشگی مان نشسته بودیم

این قسمت از ساحل با چند سنگ بزرگ از سطح زمین فاصله
 گرفته بود و کمی توی دریا پیشروی کرده بود. انگار سوار یک
 . کشتی بودیم

. همیشه وقتی دلم می گرفت ، راهی اینجا می شدم

... تنها

ساعت ها می نشستم و به دریا نگاه می کردم ، بی اینکه هیچ
. فکری از ذهنم بگذرد

به جای اینکه سوالش را راجع به مادرم جواب بدهم ، سوال
: جدیدی پرسیدم

- می دونی چرا همه ی عمرم آرزو داشتم کنار دریا زندگی کنم
؟

جوابی نداد. هنوز به همان نقطه ی آبی نگاه می کرد

اگر از دور نگاهش می کردم ، دختری بود که روی ابرها بالای
دریا نشسته بود

دختری که موهای خرمایی بلندش را با سخاوت ، دست باد
سپرده بود

زانوهای بغل کرده اش و سری که رویشان گذاشته بود ، نشان
از دردی داشت که می کشید

من که رفیق دوازده سال نفس کشیدنش بودنم می‌فهمیدم
چقدر غم و تنهایی پشت آن مانتوی حریر صورتی و موهای
. خوشرنگ و آرایش دخترانه‌اش پنهان کرده است

... تنهایی که حتی من هم نتوانسته بودم پرش کنم

... هیچ کس نمی‌توانست

هیچ کس جز مرتضایی که به سختی و به کمک من به
... حریم دخترک پا گذاشته بود

حریمی که هنوز بعد از گذشت چند سال از زندگی مشترکشان
... بالا و پایین های زیادی داشت

با صدای آرامی برای بهدخت که نمی‌دانم به چه چیزی فکر
می‌کرد ، گفتم

- فکر می‌کردم می‌شینم کنار ساحل و ساعت ها به اون
چیزهایی که می‌خوام فکر می‌کنم ... تو سرم قصه‌های رنگ و
وارنگ می‌بافم ... ذهنم باز میشه و می‌تونم به همه چیز یه
جور دیگه نگاه کنم ... ولی اشتباه می‌کردم ... حالا که اینجام
... نمی‌تونم فکر کنم ... فکر کنم خاصیت دریا این باشه ...
انگار حرکت این آبی بی رنگ ، فقط یه فایده داره ... اونم اینه
که دیگه نمی‌ذاره فکر کنی ... فکر کنم همینه که همه دریا
... رو دوست دارن ... نمی‌ذاره فکر کنی به فکرات

... سینه‌ام را پر کردم از هوای غروب دریا

- امروز اومدم اینجا برای اینکه نمی‌خواستم به گذشته فکر
... کنم

نمی‌خواستم امروز که بالاخره یه نفر از آدم‌های گذشته سر از
... حالم در آورده بود ، به گذشته فکر کنم

نگاهم به روبه‌رو بود اما از صدای بهت زده اش که فاصله اش
با گوشم کم شده بود ، می‌شد حدس زد دست از نگاه کردن
. به ناکجای آبی برداشته بود

- چی میگی ؟ کی برگشته ؟ مسیح بالاخره زنگ زده ؟ چرا
حرف نمی‌زنی دختر ؟

... مسیح

... خدای من

دقیقا مثل روز اول با برخورد آهنگ اسمش به گوشم چیزی
... در دلم لرزید

... لرزشی که باعث شد بغض کنم

... بهدخت از چه حرف می زد

... از اینکه مسیح زنگ زده باشد ؟ چه خوش خیال

مسیحی که این پنج سال به مرده و زنده‌ی من هیچ اهمیتی
... نداده بود

[10.11.19 11:57]

_11

... - برمک امروز اومده بود مطب

- چی ؟

صدای بلندش در موج محکمی که خودش را به صخره زد ،
گم شد .

موجش به قدری بلند و محکم بود که آب به هردویمان
بپاشد .

. دریا هم مثل بهدخت از سماجت بعضی ها کلافه شده بود

- چی گفت ؟

با شیطنت که آن لحظه نمی دانستم از کجا آورده بودم به
طرفش برگشتم. بی توجه به دریایی که حالا ناآرامتر شده بود
.: گفتم

- هر وقت تو به من گفتی که چته اینجوری رفتی تو لک ...
... منم میگویم برمک چی گفت

.چند لحظه ای طول کشید تا بفهمد

.مشت محکمی به کتفم زد که تیر کشید

. دستم را روی محل ضربه اش گذاشتم

- ای بابا ... چرا دقیقا می زنی اینجا ؟ نمی دونی از اون سالی
که ضرب دیده ، دردش هنوز خوب نشده ؟

با یادآوری چیزی که باعث شده بود کتفم ضرب ببیند ، دلم
... اینبار به جای اینکه بلرزد ، سوخت ... بیچاره دلم

- خوبه بابا توام ... اولاً خوب شده ... ثانیاً نمی دونم چرا
! ضربه هام فقط می خوره اونجا ... دقیقا همون نقطه

. حرفش دقیقا شبیه حرف رامک بود

رامک هم دوسه باری به نشانه ی شوخی این نقطه را هدف
گرفته بود.

البته به قول خودشان ، جاهای دیگر را هم نشانه می گرفتند ،
. منتهی تنها نقطه ای که درد می گرفت اینجا بود

... حق هم داشت ، زخم کمی نخورده بود

باورم شده بود آدمیزاد ، دقیقا از همان نقطه ای زخم می خورد
که قبلا خورده بود. جایی که یکبار زخم شده بود هیچ وقت ،
... هیچ وقت خوب نمی شد

... بعد بعضی آدمها توقع فرصت دوباره داشتند

- حالا چی شده تو لکی بهدخت ؟ اونقدر که مرتضی خودش
فرستادت اینجا ؟

دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و پوف کلافه ای
. کشید

- هیچی ... به غیر مامان تو مامان منم بالاخره بعد از یه سال
زنگ زد ... مثل اینکه با همسر گرام از تور دور دنیا برگشته. با
خودش گفته دلش برای دخترش این سر دنیا هم تنگ شده
... .. می‌خواست صدام رو بشنوه

. این حرف‌ها را با سوز خاصی می‌گفت

من که می دانستم دردش از اینکه کنار مرتضی نمانده بود چه
... بود

لابد با خودش فکر می کرد مرتضی او را به اندازه ی کافی
... درک نمی کرد

- اومدی اینجا تا دوتایمون نداشته هامون رو بریزیم رو دایره
... من از نداشته هام بگم و تو بگی و بعد هر کی به خودش
بگه مشکل اون که از من بزرگ تره ... پس حل ... چرا اجازه
نمیدی مرتضی مثل همیشه این مشکل رو هم حل کنه، ها
؟

.. چانه اش لرزید

دخترک خندان من ، بغض کرده بود. دیدن این حرکت کافی
بود که دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه کنم و سرش را به
سینه‌ام تکیه بدهم. صدای خف‌اش را از زیر گردنم شنیدم

... - می‌خوام ... ولی نمی‌تونم ... می‌تونم ... ولی نمیشه

[10.11.19 11:57]

_12

دستم را روی موهای نرمش که از زیر شال حنایی اش بیرون
زده بود ، کشیدم

- نمی فهممت ... چه عیبی داره با مرتضی از ازدواج دوباره ی
... مامانت بگی ها ؟ شرط می بندم یه کلمه هم نگفتی

. بینی اش را بالا کشید

- برمک چی گفت ؟

... سری تکان دادم برای تبحرش در عوض کردن بحث

شانس آورده بود غزل چند سال پیش نبودم و گرنه تا به زور
همه چیز را از زیر زبانش نمی کشیدم و او را سر عقل
نمی آوردم ، کوتاه نمی آمدم

غزل این روزها خسته بود و حوصله ی خودش هم نداشت چه
... برسد با به سر در آوردن از کار و زندگی بقیه

... - اومده بود دنبال فرصت

سرش را از روی سینه‌ام برداشت و با چشم‌هایی که به خاطر
: بغض فرو خورده اش سرخ شده بودند ، نالید

- چی از جونت میخوان ؟ اون ها دیگه چیزی ازت نداشتن ...
حال اومده دنبال چی ؟

. لبخند کمرنگی زدم

- بی انصاف نباش ... اونا فقط دلیل یه قسمت از چیزهایی
بودند که سرم اومد ... نمی‌تونم بگم همه چی تقصیر اوناس ...
برمک و رامک ، شاید نقش بزرگی داشتن اما قسمت
... کوچیکی از این داستان رو پر کردن

. انگشت اشاره‌اش را به طرفم نشانه رفت

- باز تو اسم این دختر رو آوردی ؟

. صدای خنده ام کمی بلند تر شد

- باز تو مثل بچه‌ها حسودی کردی ؟

. بلند شدم و چادرم را مرتب کردم

! - پاشو بریم ... دریا الان بلند میشه می‌خورتمون ها

. بلند شد و دستی به مانتو و شالش کشید

.جلوتر از او راه افتادم

چشم‌هایم را بسته بودم و به صدای دریا که هر لحظه
.عصبانی تر از قبل می‌شد ، گوش می‌دادم

... می‌خواستم تا دفعه ی بعد ، صدایش را به خاطر بسپارم

. دریا این روزها همدم تنهایی‌های روحم شده بود

- غزل ؟

به طرفش برگشتم و در سکوت نگاهش کردم. کمی من من
کرد.

. چند قدمی به طرفم نزدیک تر شد

- می‌خواهی به فرصت دیگه بدی ؟

نگفت نباید یک فرصت دیگه بدهی ، خط و نشان نکشید ،
. تعیین تکلیف نکرد

... همه‌ی این‌ها

همه‌ی این‌هایی که حالا بعد از چند سال بالاخره این من
بودم که می‌توانستم برای ساعت‌های بعدیم نقشه بکشم ،
... باعث شد لبخندی بزنم

- به نظر تو این صخره ها می تونن از دریا بخوان اون چیزی
که این سال ها ازشون گرفته ، پس بده ؟

. سرش را پایین انداخت

- برمک و همه ی آدم های اطرافش امتحانشون رو پس دادن
... حالا اگه من به آدم هایی که یکبار منو له کرده بودند یه
فرصت دوباره می دادم فقط به خودم خیانت کردم ... به غزلی
... که این چند سالِ تو تنهایی و سختی ساخته بودمش

. پشتم را به بهدخت و دریا کردم

... نه

به غزل جدید یاد داده بودم هیچ فرصت دوباره ای در کار
... نیست

[10.11.19 11:57]

13_

[... فصل سوم : حال ~ تلفن]

- الو غنچه ؟

! - سلام

صدایش مثل همیشه بی حال بود ، بی حوصله ، خسته ، بریده

...

حتی حالا هم که به قول خودش ، به چیزی که از زندگی
... می خواست رسیده بود ، باز هم خوب نبود

... زندگی مستقل دور از خانه

برعکس من که به اجبار رفته بودم ، غنچه به میل خودش در
... یک شهر دیگر کار پیدا کرده بود

... غنچه از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت خوب نمی‌شد

... یک نفر بدتر از من

... بدتر از مادرم

فکر کنم این نارضایتی ، در خونمان ارثی بود که همه مان به
! یک شکل از زندگی مان متنفر بودیم

- چیزی شده غنچه ؟ اتفاقی افتاده ؟

فکر کنم حرفم خیلی به مذاقش خوش نیامد که لحنش
. رنگی از خشم گرفت

... امان از این خواهر زود خشم من

برای چه کسی عصبانی می شدی ؟

من ؟

من که دنیا برایم خط و نشان کشیده بود ، تو یکی هم روی
... بقیه

- مگه باید چیزی شده باشه که به خواهرم زنگ بزنم ؟

- خوب وقتی من و تو سالی دو دفعه ، اونم اگه کاری پیش
بیاد و مامان بخواد بیاد اصفهان ، باهم تلفنی صحبت می کنیم
... الان هم که اون موقع نیست

... پوفی کشید

... - اکی تو بردی

. خنده ی بی اندازه تلخی کردم

... دوست داشتم حرف‌هایی که می‌زنم اشتباه باشد اما نبود

تا حالا شده است یک جایی ، بعد از کلی راه رفتن ، زحمت کشیدن و خون دل خوردن ، به نقطه ای برسی که بفهمی ، اشتباه آمده‌ای ؟

اشتباه آمده بودم که حالا بعد از بیست و چند سال زندگی با تنها خواهرم ، هیچ نقطه ی اشتراکی برای صحبت کردن . نداشتیم

. خنده ی بی اندازه تلخی کردم

... دوست داشتم حرف‌هایی که می‌زنم اشتباه باشد اما نبود

تا حالا شده است یک جایی ، بعد از کلی راه رفتن ، زحمت کشیدن و خون دل خوردن ، به نقطه ای برسی که بفهمی ، اشتباه آمده‌ای ؟

اشتباه آمده بودم که حالا بعد از بیست و چند سال زندگی با تنها خواهرم ، هیچ نقطه ی اشتراکی برای صحبت کردن . نداشتیم

اشتباه از من بود ؟

چه کاری باید می‌کردم که نکردم ؟

شاید هم حرف‌هایی که غنچه پنج سال پیش زده بود ،
حقیقت داشت .

زنگ حرف‌هایش ، هرروز در گوشم خورده می‌شد و صدایش
... درست مثل الان واضح بود با وجود گذشتن این همه سال

[10.11.19 11:57]

_14

از آدم دورو عوام فریبی مثل تو بدم میاد ... این همه سال "
تو جلد آدم خوب فرو رفته بودی و منو ارشاد می کردی اما
خودت کثیف تر از همه مون بودی ... دیدی بهت گفتم من با
کارهام به کسی آسیب نمی زنم ... آخر کار خودت بودی که

خونه خرابمون کردی ... ازت آدمی مثل تو متنفرم ... دست از
" ... سرمون بردار و هیچ وقت برنگرد

... دست برداشته بودم ... از همه شان ... از خودم

خودم را این گوشه ی دنیا حبس کرده بودم تا مبادا باز هم به
سرم بزند سراغ زندگی شان بروم.

... - نمی‌دونم این خبر رو چطور باید بدم

. همین جمله یعنی خبر خوبی نداشت

. مغزم با سرعت نور شروع به پردازش کرد

درست بود که اینجا بودم و از همه نه به اندازه ی کیلومترها
 که به اندازه ی سالها فاصله گرفته بودم اما هنوز هم به خاطر
 ... داشتم یک جای دیگر از دنیا ، من بودم و عده ای

... - چی شده غنچه ... حرف بزن

... - باشه ... هول نکن

طوری جیغ زدم که خانم کیانفر ، منشی شرکت ، سراسیمه در
 . را باز کرد

. دستم را به علامت "هیچی نیست" بالا آوردم

- چی شده غنچه ؟

... - سرگرد رضوی

سرگرد رضوی ؟

اسم بزرگ کدام یک از سرگردهای زندگی من رضوی بود ؟

مرتضی ؟

مرتضی را که نمی گفت ؟

جناب سروان مهربان و سربه زیر را می گفت ؟

مرد مهربان قصه های من را می گفت ؟

- مرتضی رو میگی ؟

. صدایش لرزید

چرا صدای غنچه باید می لرزید ؟

مگر خواهر کوچکتر من چیزی از احساس می فهمید که حالا
به خاطر چیزی که هنوز هم نمی دانستم چیست ، صدایش
بلرزد ؟

- چی شده ؟

- برگرد غزل ... باید برگردی ... بهدخت الان بیشتر از هر
... زمانی به دوستش احتیاج داره

[10.11.19 11:57]

_15

[فصل چهارم : گذشته ~ تصادف]

:به‌دخت سوتی کشید و با لحن بامزه‌ای گفت

– نه بابا ... خوشم اومد ... تیکه های قشنگی هم انتخاب
می‌کنی ... موندم تو با این امل بازی‌هات بد سلیقه ای هم
... نداری ها

ابروهایم را درهم کشیدم و روبه بهدخت که به خیال خودش
:شوخی بامزه ای کرده بود گفتم

- حواست باشه چی میگی ها ... دیگه داری بیشتر از کوپنت
... حرف می زنی

: در دل اضافه کردم

من هم می تونم هزار و یه دونه لقب روی تو بذارم اما "
". جلوی خودم رو می گیرم که مبادا ناراحت کنم

نگفتم اما با دیدن چهره ی در هم رفته ام حساب کار دست
.بهدخت آمد

:شنیدم بهدخت با لحن دلجویانه ای گفت

... خیلی خوب بابا ... چقدر بی جنبه شدی ها -

. لبخند نصفه و نیمه ای زدم

نمی دانم چرا از آدم های اطرافم توقع داشتم که تفاوت ها را
درک کنند و به آن ها احترام بگذارند ، نه اینکه هر چیزی که
شبیه خودشان نبود و دلیلی برای آن پیدا نمی کردند ، مسخره
... کنند

حالا این " آدم های اطرافم " اگر بهترین دوست یا حتی
خانواده ام بودند ، شاید توقعم از آنها بیشتر از بقیه هم می شد
...

گرچه باید یاد می‌گرفتم توقعم را از " آدم های اطرافم " چه
... دوست چه آشنا و چه خانواده ، به صفر برسانم

طول می‌کشید اما چیزی از اعماق وجودم می‌گفت ، بالاخره
یاد خواهم گرفت ، فقط امیدوار بودم بهایی که برای
... یادگرفتنش می‌پرداختم ، خیلی زیاد نباشد

بهدخت خودش را به من که چند قدم از او جلو افتاده بودم ،
رساند و با لحنی که انگار دلخوری چند لحظه ی پیش را
فراموش کرده بود ، گفت

- ولی خوب چیزی بودن این خلبان ها ... کاش از خدا یه چیز
دیگه می‌خواستی ها ... حالا که یه آموزشگاه خلبانی دقیقا تو

خیابون دانشگاه راه افتاده دیگه حسابی حال می‌کنیم ها ...
خوش به حالت که اینقدر عاشق خلبان‌هایی و حالا هم که
... قراره هر روز یه عالمه خلبان ببینی

... این را گفت و پشت بندش ، خنده ی بلندی سر داد

دستم را روی دهانش گذاشتم و به تقلید از مادرم که همیشه
. صدای خندیدنمان را پایین می‌کشید ، تشری به بهدخت زدم

- یواش بهدخت ... بابا صدای خنده ت تا ده کوچه اونطرف تر
... رفت ... همه نگاهمون کردن

[10.11.19 11:57]

_16

... میان خواب و بیداری دست و پا می‌زدم

زمزمه های نامفهومی به گوشم می‌رسید اما قدرت هیچ
. عکس العملی نداشتم

سرم را تکان دادم که " آخ " ناخواسته ای از دهانم بیرون
. پرید

صدای برخورد قدم های تند کسی با زمین تا کنار تختم آمد و
بعد یک طرف بالشتم که به داخل رفت و همان بوی عطر تلخ
...

... انگار آخرین خاطره ی مانده در ذهنم همین عطر تلخ بود

- بیدار شدید ؟ خانم صدای من رو می شنوید، حالتون خوبه ؟

. هیچ پیشینه ای از صدای مرد نداشتم

. هیچ جای دیگری این صدای مردانه را نشنیده بودم

. صدای بم و خش داری که از ته گلویش بلند می شد

. کلماتش را آرام و با صبر می گفت

. صبرش روی هر کلمه به اندازه ای بود تا تاثیرش را بگذارد

همین باعث شد تا ناخودآگاه برای شنیدن کلمات بعدی اش
. مشتاق باشم

ذهنم خالی از هر اتفاق و آدمی بود ، با خودم فکر کردم اگر
چشم هایم را باز کنم ، شاید بتوانم موقعیتم را تشخیص دهم
.

یعنی بین پلک هایم چسب ریخته بود که قدرت از هم باز
. کردنشان را نداشتم

... - غزل ... عزیزم چشم هات رو باز کن

. با صدای بهدخت ، حوادث پشت پلک هایم جان گرفت

... نصیحت هایم

... صورت بی اعتنای بهدخت

... آموزشگاه خلبانی

... ماشین غول پیکر و سپر عجیبش

... درد وحشتناکی که در کتفم پیچیده بود

. دستم را بالا آوردم و پیشانی دردناکم را لمس کردم

یادم نمی‌آمد موقع برخورد سرم به جایی خورده باشد ، پس
برای چه این همه درد می‌کرد ؟

چند باری پلک هایم را به هم فشار دادم تا بالاخره نیمه باز
شدند .

اولین چیزی که به چشمم آمد ، چشم های آبی و درشت روبه
رویم بودند که زیر سایه ی ابروهای کشیده و مردانه ای پناه
گرفته بودند .

کمی از تاری دیدم که کاسته شد ، صورت واضح مردی را
دیدم که چشم های آبی اش پر از نگرانی بود .

صورت پر از ریش و سبیلش زیر هاله ای از استرس فرو رفته
بود .

دستش را همان طور روی بالش تکیه داده بود و صورتش را
روی صورتم خم کرده بود

. نگاه متعجبم در صورتش قفل شد

مرد که نگاه متعجبم را روی خودش دید ، دستش را برداشت
. و از تخت فاصله گرفت

- خدا رو شکر چشمت رو باز کردی ... داشتم سخته می کردم
... غزل

با صدای بهدخت از جایی نزدیک گوشم ، گردن دردناکم را به
طرفش برگرداندم

چشم های درشتش حالا زیر پلک های پف کرده ، شبیه
خطی باریک شده بودند

بینی اش به خاطر گریه حسابی سرخ شده بود و باد کرده بود

رنگ پریدگی صورت سفیدش ، بیشتر از همیشه بود

از چهره اش می شد فهمید حسابی ترسیده است

- خوبی ؟

. پیشانی ام را بیشتر فشار دادم

- چه بلایی سرم اومد ؟

... - کتفت ضرب دیده فقط

. نگاه خشمگین و پر انزجارش را به طرف مرد انداخت

مرد سرش را پایین انداخته بود و با ناخن رنگ سفید-کرم
. تخت فلزی که روی آن خوابیده بودم ، می کند

- آخه یکی نیست بگه چرا کوچه ی فرعی رو با پیست رالی
اشتباه گرفتید ؟ خوبه مردم رو اینطور زیر می گیرید ؟

: مرد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد آرام گفت

– درسته خانم سرعت بالای من کار دستم داد اما شما
خودتون هم یه بار کی عقب عقب خودتون رو تو انداختین
... توی خیابون ... هر اتفاقی دو سر داره

از حرف هایشان معلوم بود ، حسابی به یکدیگر تیکه انداخته
اند .

– کی مرخص میشم بهدخت ؟

بهدخت نگاه بدی به مرد ایستاده کنار تختم انداخت و روی
صندلی کنار تختم نشست .

... - دکتري گفت بيدار شي مي توني بري

... - پس با اجازه تون من برم کارهای ترخيص رو انجام بدم

روي تخت نيم خيز شدم. با دردي كه در كتفم پيچيد ، فرياد
. بلندي كشيدم

. بهدخت به طرفم دويد و دستش را پشتم گذاشت

. مرد هم جلو آمد اما تنش راعقب كشيد

. چند تايي نفس عميق كشيدم تا به دردم مسلط شدم

... - نیازی به زحمت شما نیست ... بهدخت

مرد دستش را بالا آورد و برق نگین مشکی انگشتر عقیش
. چشمم را زد

مرد با لحنی که هیچ خبری از جنگجویی چند دقیقه ی پیش
: با بهدخت را نداشت ، گفت

- حق با دوستتونه ... شاید به غیر از حواس پرتی شما ،
سرعت بالای من باعث این اتفاق شد ... به دوستتون هم
گفته بودم ، کار خیلی مهمی که داشتم باعث شد اون طوری
برونم ... الان هم درسته نمی‌تونم برای دردی که می‌کشید
کاری کنم حداقل اجازه بدید هزینه هاش رو بپردازم ... بقیه
... ش هم خوب ، حلال کنید

. و بعد با سری افتاده از اتاق بیرون زد

بهدخت بازهم روی صندلی نشست و با کج و کوله کردن
. دهانش ادای مرد را در آورد

- حلال کنید ... اول از روت رد میشن بعد با یه حلال کنید
سر و تهش رو هم میارن ... موندم اگه این رو نداشتن چی
... میگفتن

. پوفی از دست غرغره‌های بهدخت کشیدم

- میگم جناب سروان بیرون ایستاده تو بیدار شی ... به نظرم
... رضایت نده که یه کم حالش جا بیاد

. طوری به بهدخت نگاه کردم که خودش را جمع و جور کرد

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا از فرصت باقی مانده برای
خوابیدن استفاده کنم که لحن خنده دار بهدخت باعث شد
. سرم را به طرفش بچرخانم

خودش را با حالت مسخره ای روی صندلی رها کرده بود و با
: آن چشم های پف کرده و لب های بی رنگش ، گفت

- باور کن ترسیدم اگر اتفاقی برات بیفته عموت منوهم کنار
تو خاک کنه ... باور کن به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم تو
... بودی ... بیشتر فکر جون خودم بودم اون وسط

. خنده ای برای لحن شوخ و شنگ همیشگی اش کردم

خنده مان که تمام شد ، هردو به این فکر فرو رفتیم که با این
دست آویزان شده چطور باید کارآموزی‌هایم را انجام می‌دادم
...

... ذهنم به چشم های آبی مرد کشیده شد

... و صدای جذاب و مردانه اش

. به طرف بهدخت برگشتم

- میگویم بهدخت ... نفهمیدی اسم این مرد چی بود ؟

. چینی به بینی اش داد

- وقتی مامور داشت گزارش می گرفت ، فهمیدم ... رادان ...
فکر کنم اسم کوچیکش امیرعباس بود ... به ظاهرش هم
... می خورد اسمش مذهبی باشه ... امیرعباس رادان ... راستی

بشکنی زد و با همان خنده ی معروف که سی و دو دندان را
: به نمایش می گذاشت ، گفت

- راستی طرف سروان خلبان ... امروز از زمین و آسمون
... برامون خلبان می‌باره

. حرف های بهدخت را نمی‌شنیدم

اسم مردی که امروز نزدیک بود مرا بکشد در ذهنم می‌چرخید
...

... امیرعباس

... امیرعباس رادان

درحالی که نفسم از درد گرفته بود ، در فلزی سنگین را به
زحمت روی هم گذاشتم

با چشم های بسته در حالی که نفس نفس می زدم ، لحظه ای
به در بسته تکیه دادم

– چه بلایی سرت اومده ؟

با صدای غنچه چشم هایم را از هم باز کردم

با دیدن تیپ آماده ی بیرون رفتنش از فکر اینکه ممکن بود
عمو او را ببیند و باز هم مثل همیشه جار و جنجال راه بیفتد ،
آهی کشیدم .

[10.11.19 11:57]

19_

: با خستگی گفتم

_ تصادف کردم ... به سلامتی کجا تشریف می‌برین ؟

دستش را در هوا تکان داد ، شال باریک سرمه ایش را جلوتر کشید .

اهمیتی به آن قسمت صحبتیم که راجع به تصادف بود ، نداد

...

یعنی اینقدر برایش کم اهمیت بودم ؟

- نگفته بودم چون یه دوسه سالی از من بزرگتری ، هوا برت نداره که می‌تونی رفت و آمد منو کنترل کنی

. دستی روی کتف آتل بسته ام کشیدم

... - چرا گفته بودی

خنده ای کرد که ردیف دندان‌هایش زیر لب‌های رژ خورده‌اش
. درخشید

... - الان هم فرقی نکرده

کلافه در حالی که تنها قصدم آرام کردن جو خانه‌مان بود ،
گفتم:

- اگه عمو بی‌تنت حسابی بهت گیر میده ... دوباره همه چی
... می‌ریزه به هم

. غنچه جلوتررفت و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت

- عمو اگه خیلی زرنکه و دلسوز می‌تونه یه فکری به حال
... مستانه بکنه

... حق با غنچه بود

مستانه برای انجام خیلی کارها آزادتر از من و غنچه بود ، البته
او هم مشکلات خودش را داشت اما خب زن عمو حسابی
... پشتش بود

. اما من و غنچه فقط خودمان دوتا بودیم

. چشم هایم را در حدقه چرخاندم

- الان بری بیرون احتمال اینکه عمو بیندت خیلی زیاد ... و
... من واقعا حوصله ی یه جار و جنجال دیگه رو ندارم

:عصبی گفت

... - برو کنار

- غنچه هزار بار بهت گفتم این رفتار خودسرانه ت رو تموم کن ... حواست هست داری از کی انتقام چی رو می گیری ؟ از من ؟ از مامان ؟ از خودت ؟ داری چیکار می کنی ؟

. قهقهه ای زد

- چی میگی برای خودت ؟ باز رفتی رو منبر و شروع کردی به نصیحت کردن ؟ بابا بیخیال شو ... مگه من دارم چیکار می کنم که به آغوش امن خانواده ی شما صدمه می زنم ؟

. تنه ای به من زد

... کتف باندپیچی شده ام ، داخل آتل جابه جا شد

از شدت درد چشم هایم را روی هم گذاشتم و روی زمین
نشستم .

غنچه لحن تهاجمی چند لحظه ی پیشش را فراموش کرد و با
نگرانی کنارم زانو زد

- چی شد ؟

تکانی به خودم دادم تا دستش را از روی شانه ی سالم
بردارد .

از بین دندان هایی که روی هم کلید کرده بودم ، نالیدم

- خانواده ی شما نه ... خانواده ی ما ... غنچه ... این رو تو
اون مغز پوکت فرو کن ... نباید تو خونه بجنگی ... باید برای
... خونه ت بجنگی

[10.11.19 11:57]

20_

- مامان جان آخه من نمی فهمم چرا نمی ذاری ؟ مگه
می خوام برم میدون جنگ که این طوری نگرانی ؟

:دستش را کلافه وار در هوا تکان داد و با ناراحتی گفت

... - مادر نشدی بفهمی چی میگم

کنارش روی مبل نشستم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم
.

- می‌دونم عزیزم ... می‌دونم مادری اما چیزی نمیشه ... تازه
من اگه برم اونجا، مگه دیگه اتفاق خیلی خاصی بیفته که منم
بفرستن برم ... بابا من که نمی‌خوام به عنوان نیروی دائم
... اونجا کار کنم

. نگاه کوتاهی به طرفم انداخت

... - باشه هر کاری دوست داری بکن

... این یعنی اگر جرئت داری این کار را بکن

. بلند شدم و کنار پایش روی زمین زانو زدم

دستم را روی زانوهایش گذاشتم و در حالیکه از پایین صورت
: بی توجهش را نگاه می کردم ، گفتم

- می دونی تا وقتی تو از صمیم قلبت رضایت ندی ، من هیچ
کاری نمی کنم اما خودت رو بذار جای من ... می دونی چقدر
برای من این هیجان و خوشحالی مهم ... فکر می کنی من
اگه نرم اونجا قرار نیست هیچ مشکلی داشته باشم ؟ ممکنه
... برم تو خیابون و ماشین بهم بزنه

. تشر زد

... - زبونت رو گاز بگیر

. سرم را تکان دادم

... - باشه ... باشه ... ولی دارم میگم همیشه ازش فرار کنیم

. به نظر می‌رسید نرم شده باشد

- پس جواب عموت رو چی بدم ؟

... لعنتی

. می‌دانست روی چه کسی حساسم، دقیقا او را نام می‌برد

- مامان ... مامان از دست تو ... بابا زندگی ما به خودمون
مربوطه ... قرار نیست من به خاطر دنبال کردن آرزوهای
... خودم ، به کسی جواب بدم یا نگران واکنش دیگران باشم

[10.11.19 11:57]

21_

. برای بستن بند کفش هایم خم شده بودم

بی آنکه کنترلی روی افکارم داشته باشم ، ذهنم به سمت
. جناب سروان پرواز کرده بود

... امیرعباس رادان

هرچه آن روز بعد از بیمارستان برای رساندن من اصرار کرده
بود ، راضی نشدم

اگر کسی مرا سوار ماشین غول پیکر او می دید و خبر به عمو
می رساند، حسابی توی دردسر می افتادم

. آخر هم به زور خودش برای من و بهدخت آژانس گرفته بود

. آن روز اجازه نداده بود هزینه ی بیمارستان را حساب کنم

من هم که کم و بیش از مسئولیت پذیری اش خوشم آمده بود
. ، رضایت دادم

گرچه بهدخت حسابی عصبانی شده بود اما خوب مرد بیچاره
. که از عمد این کار را نکرده بود

من هم به اندازه ی خودم بی احتیاطی کرده بودم. بیشتر از آن
. حوصله ی دردسر نداشتم

حالا چه کسی برای عموسبحان توضیح می داد که این جناب
. سروان خوشتیپ از کجا پیدا شده بود

. حوصله ی دهن مفت مستانه را هم نداشتم

آوردن اسم مستانه ، مثل این بود که مویش را آتش زده باشم
.

. سر و کله اش پیدا شد

... - به به خانم امدادگر

. چشم هایم را روی هم گذاشتم و پوفی کشیدم

حالا باید به مستانه هم جواب پس می دادم ؟

. سرم را بالا آوردم و لبخند دندان نمایی زدم

مستانه با حالت مسخره ای با شلوارک زیر زانویش ، دست به
. سینه بالای سرم ایستاده بود

– بله ؟

. دهانش را کج کرد

– شنیدم می‌خوای بری هلال احمر ؟ خبریه ؟

مستانه با خودش چه فکر می‌کرد ؟

. بلند شدم و مانتوی چروکیده ام را صاف کردم

: با جدیت جواب دادم

... – یه جور تله ی فضول گیر که از قضا خیلی زود جواب داد

. مستانه که تیکه ام را خوب گرفته بود ، لبخندی از حرص زد

. قدمی جلو آمد که ناخودآگاه عقب کشیدم

. انگشت اشاره اش را به حالت تهدید مقابل صورتم تکان داد

- حواست باشه که بابام خیلی راضی نیست ... پس مراقب
! باش خودت تو تله ای که کار گذاشتی گیرنیفتی

بعد هم تابی به گردنش داد و به طرف خانه شان ، آن طرف
. حیاط راه افتاد

... پایم را به زمین کوبیدم و لعنتی زیر لب گفتم

. نگاهی به حیاط بزرگ خانه مان انداختم

درخت های زردآلو و هلو که کودکی های من و غنچه و
. مستانه از شاخه هایش تاب می خورد

پله های گل کاری شده ی خانه ی عموسبحان و پنجره های
... چوبی اش

... پنجره های بزرگ خانه ی کوچک ما

... حوض آبی و بزرگ وسط حیاط

و ماهی های قرمزی که هر هفته به تعدادشان اضافه می شد
...

حال و هوای این خانه با همه ی سرپوش‌هایی که گاهی روی
پرواز آدم هایش می‌گذاشت ، با هیچ چیز قابل عوض شدن
... نبود

اما شاید اگر ما به همراه خانواده ی عمو سبحان ، اینجا ، در
خانه ی پدربزرگی ام زندگی نمی‌کردیم ، من برای یک پرواز
ساده و کوتاه به طرف آرزوهایم اینطور بال و پرم چیده
... نمی‌شد

[10.11.19 11:57]

_22

:به‌دخت با لحنی که سعی می‌کرد مسخره نباشد ، گفت

- حالا اونجا چی کار می‌کنی، ها ؟

:پا روی پا انداختم و با بی‌حوصلگی گفتم

- هیچی بابا ... نشستم تو یه اتاق ... دهنم خشک شد اینقدر با
... کسی حرف نزدم

:به‌دخت با تعجب گفت

- خوب پاشو برو پیش بقیه ... بالاخره اونجا یکی هست که
... باهات حرف بزنه

. نچی کردم

- آخه اینجا همه همدیگر رو می شناسن من که یه باره
... نمی تونم آشنا شم

... - از دست تو

. کسی اسم بهدخت را صدا زد

... - غزل ببخشید باید برم

. خداحافظی سرسری کردم

. به ناچار از روی صندلی بلند شدم

... راهی محوطه بیرون شدم تا کمی هوای تازه بخورم

. نفس عمیقی کشیدم و با چشم های نیمه بسته راه رفتم

با صدای بوق بلندی ، چشم هایم را با وحشت باز کردم و
خودم از سر راه ماشینی که فکر می کردم سر راهش باشم ،
کنار کشیدم .

برگشتم مصادف شد با روبه روشنم با ماشین شاسی بلندی
. که رخ به رخم ایستاده بود

. راننده دستش را روی بوق گذاشته بود و فشار می داد

من هم همین طور بی حرکت ، نگاهم را به راننده دوخته بودم .

. چهره اش بی نهایت آشنا بود

: از ماشین پیاده شد و از همان جا روبه من فریاد زد

- خانم ... حواست کجاست ؟ خیابون جای تو هیروت رفتن ؟

براق شدن چشم های درشت آبی اش ، باعث شد چهره اش
. را به خاطر بیاورم

مثل اینکه او هم من را شناخت که ابروهای کشیده اش را
. بالا انداخت

– شما ؟ اینجا ؟

. اسمش در ذهنم بالا و پایین شد

... امیرعباس

... امیرعباس رادان

جناب سروان در مرکز هلال احمر چه می کرد ؟

[10.11.19 11:57]

_23

[... فصل پنجم : حال ~ بازگشت]

- برگرد غزل ... باید برگردی ... بهدخت الان بیشتر از هر
... زمانی به دوستش احتیاج داره

. تلفن را قطع کردم

روی صندلی‌ام سر خوردم و با قاب عکس دونفره شان خیره
... شدم

... مرتضی

. خودم این عکس را از شان گرفته بودم
اولین بار که از دیدن عاشقانه‌هایشان با خوشحالی بغض کرده
... بودم

مرتضی خجالت کشیده بود اما بهدخت با شیطنت ذاتی اش
دست دور گردنش انداخته بود و گونه اش را محکم بوسیده
. بود

... من همان لحظه

... همان لحظه ی شیطننت و خجالت و عشق

همان لحظه را برای ادامه ی عمر همه مان ثبت کرده بودم

...

با اجازه از خودشان ، یک کپی از عکس را روی میزم
گذاشته بودم .

آدم بیچاره ای بودم ، نه ؟

مردم عکس خودشان یا همسر یا فرزندانشان را روی میز
... می گذاشتند و من

... سهم غزل از عشق شاید همین قاب عکس بود

. قاب عکسی که حتی خودش هم تویش نبود

... حالا هم بغض داشتم اما نه از خوشحالی شان

از اینکه از این به بعد تنها جایی که می توانستم مرتضی را ،
عشقش را و خجالت همیشگی اش را ببینم ، همین قاب
... عکس بود

... شمردم

نفس هایم را که حالا به سختی و با درد بالا و پایین می شدند
...

... یک

... دو

... سه

... دستم را مشت کردم و محکم روی قلبم فرود آوردم

من چه جانی داشتم که با این همه درد هنوز هم نفس
... می کشیدم

... دستم را مشت کردم و روی قلبم فرود آوردم

همزمان اسم مرتضی را به زبان آوردم و با همه‌ی جانی که
... برایم مانده بود به گریه افتادم

... قول داده بودم گریه نکنم

... قول داده بودم حداقل تا رسیدن به تهران گریه نکنم

قول داده بودم اگر گریه ام گرفت ، کنار بزنم و اشک بریزم
...

هر چه مادر و غنچه تلاش کرده بودند مگر برای پس فردا
. بلیط هواپیما گیرشان نیامده بود

مادری که به واسطه ی مرتضی طولانی ترین مکالمه ی این
... چند سال را داشتیم

[10.11.19 11:57]

24_

تا پس فردا کفن مرتضی هم خشک می‌شد ، پس بودن من
دیگر به چه دردی می‌خورد ؟

... کفن مرتضی

گذشتن این کلمه از ذهنم کافی بود تا اشک هایم باز هم بی
... اجازه ی من سرازیر شوند

... لعنتی

هرچه بالا و پایین می کردم ، هرچه خراب می کردم و از نو
می چیدم ، مگر ممکن بود مرتضی نباشد ؟

مرتضی نباشد تا مثل یک برادر، مثل یک پدر ، پشتم را بگیرد
...

مرتضی شاید پنج شش سالی از من بزرگتر بود اما همه ی این
... سالها برایم از پدر ، پدرتر بود

دختری که بی پدر می‌شد ، چه می‌کرد ؟

باید چه می‌کردم ؟

... چه خاکی روی سرم می‌ریختم

... من همه‌ی زندگی‌م یتیم بودم اما امروز

دقیقا از امروز صبح ، بیشتر از هر وقت دیگری حس یتیمی
. خفه ام کرده بود

درد نبودن مرتضی به تنهایی آنقدر زیاد و سخت بود که به
. تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ، بهدخت بود

. بهدختی که حالا عشقش را از دست داده بود

یعنی بهدخت چه می کرد ؟

اصلا قرار بود بعد از این چه کاری انجام دهد ؟

مگر آدمیزاد بعد از عشقش زنده می ماند ؟

مگر من زنده بودم ؟

زنده بودم که داشتم به آن شهر برمی گشتم ؟

شهری که روزی با خودم عهد کرده بودم هیچ وقت پایم را
... آنجا نگذارم

اما حالا داشتم برمی گشتم ، به خاطر دو نفر از عزیزترین های
... زندگی

به شهری که درست پنج سال پیش از آن دل کنده بودم اما
. سنگینی خاطراتش را شب و روز با خودم حمل کرده بودم

... آنجا نبودم اما به وقتش می خوابیدم و بیدار می شدم

... آنجا نبودم اما با طلوع و غروب آفتابش ، قامت می بستم

... رفتم فقط به درد خودم خورده بود ، این همه سال

حالا هم برگشتم فرقی نمی کرد ، می کرد ؟

... نهایتا هوا کمی خفه تر می‌شد

باید برگشت به لحظه های رفته

باید رد شد از این پل شکسته

از حال بد این بی خبری

از این شب‌های خسته

باید برگشت به خنده های سابق

باید بارید رو شونه‌های عاشق

باید نفس تردید رو گرفت تو آخرین دقایق

یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه محاله بگذره از اونکه زندگیشه

یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه محاله بگذره از اونکه زندگیشه
 برمی گردد به شهر خالی از عشق
 برمی گردد بیرسم حالی از عشق
 از خاطره ها چی مونده برم به جز خیالی از عشق
 من دل بستم به هرچی مال من نیست
 به هر چی که به فکر حال من نیست
 دل خسته شدم از این همه غم که بیخیال من نیست
 یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه
 کسی که عاشقه محاله بگذره از اونکه زندگیشه
 یه جوری دوری و یه جوری گم شدم که باورم نمیشه
 کسی که عاشقه محاله بگذره از اونکه زندگیشه
 (آهنگ باید برگشت - احسان خواجه امیری)

[10.11.19 11:57]

[Forwarded from کانال رسمی غزل پولادی
(parto)]

_25

[فصل ششم: گذشته ~ غنچه]

دست هایم را محکم به هم زدم و با آب و تاب برای بهدختی
: که بی حوصله به دهانم زل زده بود ، گفتم

- وای بهدخت باورت نمیشه این سروان رادانی که اون روز
... زیرم کرد ، حالا تو هلال احمر کار می کنه

: اخم هایش را دردهم کشید و با تعجب پرسید

- اونجا چیکار می‌کنه ؟ مگه نظامی نیست ؟

: با ذوق گفتم

... - خلبان هلیکوپتر هلال احمر

: بی تفاوت پرسید

- خوب کجاش جالبه ؟

. لب هایم را کج و معوج کردم

- اینش جالبه که من فکر می کردم هلیکوپتر خودش پرواز می
... کنه ... تازه فهمیدم خلبان می شینه پشت فرمون

. نگاهی به من انداخت و خنده ای کوتاه کرد

... - خوش به حالت ... تو و این همه خلبان محاله

این یعنی بهدخت همیشه شاد و سرزنده ، مشکلی داشت که
این طور بی حال و حوصله به حرف هایم واکنش نشان
می داد .

بحث خلبان و امیرعباس و تیکه هایی که به هم می انداختیم ،
فراموش کردم .

:دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم

– اتفاقی افتاده بهدخت ؟

. با حواس پرتی نگاهی به من انداخت

... – نه ... نه

. نگاه مشکوکی به او انداختم

– مطمئنی ؟

سرش را پایین انداخت و با دستش روی میز طرح های
. نامفهومی کشید

... - مشکل هژبر

با آوردن اسم هژبر ، چهره ی بدون نقص پسری در ذهنم
... زنده شد

پسری که شاید اگر توانایی و قدرتش را داشتم ، بدون شک او
. را از زندگی بهدخت خط می زدم

- خوب ؟ هژبر چشه ؟

. نگاهش را مدام از من می دزدید

. انگار از من خجالت می کشید

!- تازگی ها یه جوری شده

:یک تای ابرویم را بالا انداختم و سوالی پرسیدم

- چه جوری ؟

:با صدای آرامی گفت

... - بی توجه ... بی اهمیت به همه چیز ... سرد ... انگار

. صدایش ته مایه ای از بغض گرفت

... - انگار دیگه نمی‌خواد

[10.11.19 11:57]

کانال رسمی غزل پولادی [Forwarded from
(parto)]

_26

. نمی توانستم قیافه ی امیرعباس را فراموش کنم

دقه ی اول هم که او را دیده بودم ، چهره اش تاثیر عمیقی
روی من گذاشته بود .

. آن قدر عمیق که تنها با دیدن چشم هایش او را شناختم

حالا که باز هم او را دیده و از قضا فهمیده بودم که از خلبانان
هیکوپترهای هلال احمر است ، ذهنم بیشتر از قبل و بی اراده
به طرفش می رفت .

... امیرعباس

- غزل ؟

. با صدای مادر به طرفش برگشتم

- جانم ؟

. مادر کنارم آمد و نشست

- غزل مادر ؟

وقتی مادر این طور اسمم را صدا را می زد ، یعنی کاری داشت
.

. لبخند دندان نمایی زدم

- جانم ؟

مادربا من من کردن گفت

... - راستش عموت عصری اومد اینجا

. باز چه برنامه ای برای من چیده بود ، خدا می دانست

- خوب ؟

. صورتش را برگرداند

- هیچی ... عموت بود، مثل اینکه پسر همکارش تو رو

... خواستگاری کرده

. ابروهایم را بالا انداختم

همکار عمو مرا از کجا دیده بود که حالا برای خواستگاری پا
پیش گذاشته بود ؟

... - خوب

. مادر چشم هایش را دزدید

- عموت خیلی موافقِ این پسر س ... تازه از حرص توی
حرف‌هاش می‌تونستم بفهمم از اینکه به جای مستانه از تو
... خواستگاری کرده ، خیلی خوشش نمی‌اومد

یعنی پسر همکار عمو آنقدر مورد خوبی بود ؟

- تو رو دیدن و خیلی خوششون اومده ... اما گفتن باید چادر
... بپوشی

[10.11.19 11:57]

کانال رسمی غزل پولادی [Forwarded from
(parto)]

27_

. دهانم از این همه وقاحت و پررویی باز مانده بود

یعنی عمو از همچین خانواده ی متوقعی خوشش آمده بود ؟

:با لحنی که تمسخرش دست خودم نبود ، پرسیدم

- بعد اون وقت جواب مثبت رو از کی گرفته بودن که شرط
هم گذاشتن ؟

مادر که مدام چشم هایش را از من می‌دزدید ، گفت

... - گفتم که عموت جواب مثبت رو تقریبا داده

: با صدای بلند فریاد کشیدم

- چی ؟

. مادر از جا پرید و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت

- چته ... مثل فشفشه از جات می‌پری ؟

بی توجه به مادر از روی مبل بلند شدم و با قدم هایی عصبی
در اتاق راه افتادم

دستم را محکم به پیشانی ام کوبیدم

- وای مادر من ... وای ... این عمو کی می خواد دست از این
تحکّمات مسخره اش برداره ؟ ها ؟

:مادر اخم هایش را درهم کشید

- عموت بزرگتره ... خیر وصلاح رو بهتر از خودت می دونه
...

به طرف مادر برگشتم و روبه رویش قرار گرفتم

- بین مادر من ... من خودم یه بزرگتر دارم ... اونم شمایی ...
اینکه ما اینجا زندگی می‌کنیم ، دلیل بر این نمیشه که عمو
... فکر کنه اجازه داره هر کاری دلش می‌خواد انجام بده

. پشتم را به مادر کردم

- اینکه من می‌خوام بقیه ی عمرم رو کنار کدوم مرد بگذرونم
، صد در صد به مشورت و راهنمایی شما بزرگترها احتیاج داره
اما به این معنی نیست که چشمام رو ببندم و مثل صد سال
... پیش ، سر سفره ی عقد شوهرم رو ببینم

می‌توانستم چهره ی ناراحت مادر را از پشت سر هم تشخیص
... دهم اما کاری از دستم برنمی‌آمد

ای کاش ، مادرم می‌توانست پای عمو و دخالت های بیجایش
... در زندگی‌مان را سال ها پیش ببرد

[10.11.19 11:57]

کانال رسمی غزل پولادی [Forwarded from
(parto)]

_28

. کلید را توی قفل چرخاندم و پایم را داخل حیات گذاشتم

سرم پایین بود و به تنها چیزی که فکر می کردم ، رسیدن به
... تخت خواب و خوابیدن بود

با صدای بلند داد و فریاد از خانه‌ی عمو سبحان سر جایم ماندم
.

... بازهم شروع کرده بودند

بحث های خانوادگی آنها نه ربطی به من داشت نه کاری از
دستم برمی آمد ، برای همین هم پوفی کشیدم و به طرف
. خانه‌ی خودمان راه افتادم

اما قبل از رفتن کنار حوض ایستادم و به عادت همیشه
... سلامی به ماهی ها کردم

موجی که روی آب بالا و پایین می‌شد ، مرا به هوس
می‌انداخت تا خنکی اب را بچشم

صدای داد و فریاد قطع شد. به دنبالش چراغ اتاق مستانه
روشن شد .

حتما بعد از یک گوش مالی حسابی مثل دختر بچه ها قهر
کرده بود و در اتاقش پناه گرفته بود تا باز هم زن عمو ، عمو
... سبحان را مجبور به منت کشی کند
... عادت عمو بود

... بی دلیل و با دلیل می‌زد

... بعد پشیمان می شد

... - گفتم که نه ... الان وقتش نیست

با صدای ریز غنچه که از پشت درخت ها می آمد ، با
. کنجکاوی نگاهی به آن طرف کردم

با آن دامن بلند قرمز و تیشرت همرنگی که پوشیده بود ،
. موبایل به دست با عصبانیت زیر درخت ها راه می رفت

- اذیت نکن ... من از اول هم گفته بودم تو این خط ها نیستی
... .. الان هم نیستی

خواسته‌ی شخصی که پشت تلفن بود ، آن قدر غیرمنطقی بود
که حتی غنچه هم زیر بار آن نمی‌رفت ؟

با صدای آرام و پرحرص بهدخت که یکباره بلند شد از جا
... پریدم

– به درک ... فکر کردی من منت تو رو می‌کشم ؟ برو به
... جهنم

تلفن را قطع کرد و زیر لب با عصبانیت به شخص پشت تلفن
گفت :

- لعنتی فکر کرده کیه ؟ برای من خط و نشون می کشه ... از
تو گنده تراش هم نتونستند حریفم بشن و منو برای کاری که
... نمی خوام انجام بدم ، مجبور کنن

: پوزخندی زدم و با صدای بلند گفتم

- منظورت از اون گنده تراش احیانا عمو سبCHAN و مامان و
من نیست ؟ یا از ما گنده ترش رو هم دور زدی ؟

[10.11.19 11:57]

[Forwarded from کانال رسمی غزل پولادی
(parto)]

_29

با صدای من غنچه از جایش پرید و با وحشت به تاریکی روبه
رویش زل زد .

خودم را عقب کشیدم تا چهره ام در سایه ی نور پنجره برایش
. قابل تشخیص باشد

: غنچه با دیدن چهره ام نفس را بیرون داد و با بدخلقی توپید

- تویی ؟

: بی اهمیت به سوالش پرسیدم

- کی بود ؟

. گوشه ی لبش را به حالت تمسخر بالا انداخت

- به تو چه ... خوبه خودت شنیدی که من به کسی جواب پس
... نمیدم

. قدمی جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم

: نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی ساختگی گفتم

- غنچه ... من بدت رو نمی‌خوام ... اگه مشکلی هست به من
... بگو

. نگاهی به صورتم کرد

: خنده‌ی پر از حرصی کرد و با صدای پایین کشیده‌ای گفت

- چرا فکر می کنی تو توانایی حل همه ی مشکلات دنیا رو داری و در مقابل همه مسئولی ؟ بابا سرت به کار خودت باشه ... یاد بگیر تنها چیزی که باید بهش اهمیت بدی فقط ... مشکلات خودت

شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که با همان قیافه ی بی تفاوت از کنار من رد می شد ، با صدای آرامی کنار گوشم گفت :

- باور کن تو برای این به دنیا نیومدی که مشکلات من یا هر کس دیگه ای رو حل کنی ... کلاه خودت رو سفت بچسب ... باد نبرتش

. بعد هم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از کنارم رد شد

... شاید واقعا حق با غنچه بود

تنها کاری که باید می کردم این بود که کلاهم را سفت

... بچسبم

[10.11.19 11:57]

[Forwarded from کانال رسمی غزل پولادی
(parto)]

_30

پاهایم بدون اینکه از من فرمان بگیرند ، به طرف آشیانه ی
هلیکوپتر راه افتادند .

گاهی از اینجا آمدنم پشیمان می شدم

از وقتی آمده بودم ، هیچ کار مفیدی انجام نداده بودم

در واقع اگر هم کار مفیدی بود ، افراد باتجربه تر و با سابقه
تری از من برای انجام این کار وجود داشتند

اما حالا که از روی کنجکاوی به طرف هلیکوپتر می رفتم تا
شاید بتوانم خلبانش را ببینم ، از اینجا آمدنم خوشحال بودم

اولین چیزی که از دور به چشم هایم آمد ، ملخ های بزرگ و
خاکی رنگ یک هلیکوپتر بود

. یک لحظه سرجایم ایستادم

اگر کسی مرا آنجا می دید ، چه حرفی برای زدن داشتم ؟

می گفتم دقیقا برای چه تا آشیانه ی هلیکوپترها آمده بودم ؟

دیدن خودش یا خلبانی که به احتمال زیاد آنجا نشسته بود ؟

اصلا خلبان های هلیکوپتر تا زمانی که ماموریتی به آن ها
می خورد ، کجا می نشستند ؟

نفس عمیقی کشیدم و بی‌اهمیت به شک و تردید هایم با قدم
 . هایی سریع تر خودم را تا نزدیکی هلیکوپتر رساندم

حالا می‌شد هلیکوپتر سبز خاکستری را از پشت در فلزی
 . بلندی که روبه رویم قرار گرفته بود ، ببینم

... با دیدن عظمتش ، نفس بلندی کشیدم

از وقتی یادم می‌آمد ، این اجسام غول پیکر که می‌توانستند
 به راحتی یک پرنده ی واقعی از روی زمین بلند شوند ، برایم
 . بی اندازه جالب بودند

. هم خودشان ، هم کسانی که آنها را بلند می‌کردند

. پرواز همیشه برایم جالب بود

وقتی همه ی آدم‌ها روی دوتا پایشان راه می‌رفتند ، پریدن از
زمین و پرواز کردن کار جالبی بود

اگر شرایطش را داشتم و می‌توانستم ، و مطمئنا ، اولین و
... آخرین انتخابم پرواز بود

– مشکلی پیش اومده ؟

... با صدایی مردانه از پشت سرم ، جا خوردم و چرخیدم

با دیدن مرد ریشویی که لباس خلبانی تن کرده بود ، قدمی
. عقب برداشتم و از پشت به نرده های فلزی خوردم

. مرد ابروهایش را در هم کشید

... - سلام

. مرد زیر لب سلامی کرد

از ابروهای بالا انداخته و چشم های ریز شده اش ، معلوم بود
. منتظر جواب است

من من کنان در حالیکه دستم را از پشت به سیم های فلزی
: بند کرده بودم ، جواب دادم

... - این اطراف قدم می زدم ... توجهم به هلیکوپتر جلب شد

[10.11.19 11:57]

_31

. سرم را پایین انداختم

شاید صادقانه ترین جوابی نبود که وجود داشت اما بهترین
... جوابی بود که دادم

چه می گفتم ؟

اینکه از روی کنجکاوی برای دوباره دیدن امیرعباس آمده
بودم ؟

. با خنده ی مرد ، سرم را بالا آوردم

چشم های ریز و قهوه ای مرد هم همراه خودش می خندید

...

. دستی به موهایش کشید

چه چیز من و علاقه ای که به اجسام پرنده داشتم ، برای این
مرد خنده دار بود ؟

. خنده اش را با دستی که دور دهانش کشید ، تمام کرد

سرفه ی کوتاهی کرد و مثل اینکه با یک بچه طرف شده
: است ، گفت

- اینجا کار می کنید ؟

با جدیت در چشم هایش زل زدم که سرش را پایین انداخت
...

- امداد گرم ... معلوم نیست ؟

- چی شده مرتضی ؟

سرش را بالا آورد و در جواب صدای آشنای پشت سرم ،
گفت:

... - هیچی امیرجان

با شنیدن صدای امیرعباس ، بی آنکه کنترل روی کارهایم
داشته باشم ، برگشتم

. با لباس خلبانی به طرف ما می آمد

. اولین بار بود که او را در این شکل و هیبت می دیدم

لباس یکسره ی سبز خلبانی تنش بود که قد بلندش را ، بلند
تر نشان می داد

آستین های لباسش را بالا زده بود و موهای ظریف روی
دستش را به نمایش گذاشته بود

ته ریش کم و مرتب و ریش حالت پرفسوری اش روی
. صورتش زیر آفتاب برق می زد

کنار در ایستاد و اول نگاهی به مرد ، بعد هم نگاهی به من
. انداخت

... - سلام

. مرا شناخت که در را باز کرد و بیرون آمد

- سلام خانم ! شما کجا اینجا کجا ؟

... امیرعباس مرا خانم صدا می کرد

نگاهی به مردی که به گفته ی امیرعباس مرتضی نام داشت ،
انداختم و بعد رو به امیر عباس گفتم

... - اومده بودم هلیکوپتر ببینم

. صدای خنده ی ریز مرتضی از پشت سرم بلند شد

[10.11.19 11:57]

_32

امیرعباس که خودش هم خنده اش گرفته بود ، نگاهی به
. معنای ساکت باش به مرتضی انداخت

نمی دانستم کجای دلیل من خنده داشت ؟

اگر می‌گفتم برای این اینجا آمده بودم که اتفاقی امیرعباس را
بینم چه می‌گفتند ؟

.. - زیارت قبول

.

با تیکه ای که امیرعباس به من انداخت ، هم خودش هم
. مرتضی خودداری را کنار گذاشتند و با صدای بلند خندیدند

... لحظه ای مات خنده اش شدم

وقتی می‌خندید ، لب هایش کش می‌آمد و گونه ی سمت
. چپش فرو می‌رفت

به جای عصبانیت ، لبخند محوی روی لب های من هم
نشست .

نمی دانستم امیرعباس طوری می خندد که آدم خنده اش
می گرفت یا شاید خنده اش ، آنقدر حس لذت بخشی به آدم
منتقل می کرد که نهایتش به یک لبخند ختم می شد ؟

خنده های هردو که تمام شد ، عصبانیت جایش را به لذت
. ناشناخته ی چند لحظه ی پیش داد

:روبه هر دویشان زل زدم و با عصبانیت گفتم

- خوبه من اومدم زیارت ... شما که بست نشستین و بهش
... دخیل بستین

بعد هم بی توجه به آنها ، در حالی که از عصبانیت خون خونم
... را می خورد برگشتم

شاید از دست انداختم خیلی خوشم نیامده بود اما به سومین
... دیدارم با امیرعباس می ارزید

... غزل ... بیدار نمیشی ساعت چهار کلاس داری -

. غلطی زدم و زیر لب به خواب بعد از ظهر لعنتی فرستادم

قبل از اینکه مادر برای بار دوم صدایم کند به زحمت خودم را
. تا دستشویی رساندم و دست و رویم را شستم

مانتو و شلوار ساده ای تن کردم و موهای فرم را به زحمت
. داخل مقنعه جا دادم

. نگاهی به ساعت انداختم . دیر شده بود

. کیفم را با عجله از کمد بیرون کشیدم

. چند دسته برگه روی زمین افتاد

نگاه سرسری به برگه ها انداختم . چشمم به اسم " امیرعباس
. رادان " که روی یکی از برگه ها نوشته شده بود ، افتاد

. مدارک تصادف و بیمارستان بود

. برگه ی رضایت را از بین برگه ها بیرون کشیدم

اسم و مشخصات امیرعباس و شماره ی تلفنش روی برگه
... نوشته شده بود

- غزل ؟ خوابیدی بازم ؟

. با صدای نیمه عصبانی مادر از جا پریدم

. برگه ها را جمع کردم و در کمد را بستم

لحظه ی آخر بدون اینکه قصد خاصی از کارم داشته باشم ،
. برگه ی رضایت را مچاله کردم و داخل کیفم جا دادم

[10.11.19 11:57]

_33

. خداحافظی سرسری از مادر کردم و از خانه بیرون زدم

. فاصله ی در خانه تا ایستگاه اتوبوس را دویدم

با دیدن مردمی که در ایستگاه ایستاده بودند خیالم راحت شد
. که اتوبوس آن ساعت را از دست نداده بودم

. آمدن اتوبوس کمتر از دو دقیقه طول کشید

به زحمت خودم را لابه لای بوی عرق و ازدحام جمعیت ،
. کنار پنجره جا کردم

با دیدن دختر قرمز پوشی که نزدیک ایستگاه اتوبوس ایستاده
. بود ، جلو تر رفتم و تقریباً خودم را به شیشه چسباندم

. با دیدن غنچه تعجب کردم

غنچه حتی اگر مجبور می شد مسافت زیادی را پیاده برود ،
. هیچ وقت سوار اتوبوس نمی شد

اتوبوس و مردمی که برای سوار شدن به یکدیگر تنه می‌زدند
از جمله من ، برای غنچه یک جور تحقیر به حساب می‌آمد
.

حالا به چه دلیل روی صندلی های ایستگاه اتوبوس نشسته
... بود ، خدا می‌دانست

طولی نکشید که با ترمز کردن ماشین مدل بالای قرمز جلوی
... پایش ، جواب سوالم را گرفتم

... لعنتی

... لعنتی

از شدت بغض و حرص ، دستم را مشت کردم و روی شیشه
... کوبیدم

دوست داشتم از اتوبوس پیاده شوم تا جایی که ممکن بود هم
... غنچه هم آن پسر بچه ی پولدار را به باد کتک بگیرم

حتی یک لحظه هم وسوسه شدم اما جلوی خودم را گرفتم
...

... نه

بیرون رفتن در این موقعیت تنها فوران بی دلیل خشم و
... عواقبش بود

غنچه از آن دسته آدم هایی بود که با زبان توپ و تشر بدتر
... روی دنده ی لج می افتاد

غنچه سوار شد و پسرک که نتوانسته بودم قیافه اش را خوب
. ببینم ، ماشین را به حرکت آورد

چرا این اتوبوس لعنتی حرکت نمی کرد تا جای خالی خواهرم
بیشتر از این در چشمم فرو نرود ؟

... قطره ای اشک روی گونه ام چکید

... از ناتوانی

ای کاش قدرتش را داشتم تا غنچه را زندانی می کردم یا هر
... بلای دیگری سرش می آوردم

... ولی حیف ضعیف بودم

آن قدر ضعیف که جز اشک ریختن کاری از دستم برنمی آمد
...

گاهی در زندگی تنها کاری که از دستت بر می آمد ، اشک
... ریختن بود

[10.11.19 11:57]

_34

[فصل هفتم : حال ~ بچه]

. ده دقیقه ای با چشم های بسته پشت فرمان نشسته بودم

گفته بودم نهایت برگشتم شاید این باشد نفسم کمی تنگ تر
شود ؟

... اشتباه کرده بودم

. برگشتنم از آن چیزی که فکر می‌کردم دردناک‌تر بود

... به محض دیدن اولین تابلوی آشنا

... اولین خیابان آشنا

اولین چیزی که یک عمر در نگاهم عادی بود ، نفسم تنگ
شده بود .

... آن قدر که کنترل فرمان را از دست دادم

من برای زجر کشیدن دنیا آمده بودم نه ؟

اگر برای زجر کشیدن نیامده بودم با شنیدن صدای گریه‌های
 بهدخت از ماشین بیرون می‌زدم ، نه اینکه بنشینم و به حال
 خودم و گذشته ام گریه کنم .

. بهدخت جیغ می‌کشید

جیغ هایش از پنجره ی اتاق خوابشان همه ی کوچه را پر
 کرده بود .

صدای مرتضی مرتضی گفتنش چهار ستون بدنم را می‌لرزاند
 . اما کاری از دستم برنمی‌آمد

. ای کاش جای مرتضی من می‌مردم

به خدا قسم حاضر بودم به جای مرتضی هزار بار بمیرم ، زنده
شوم و باز هم بمیرم

دست لرزانم را به طرف دستگیره ی در بردم

آیا شجاعت اینکه پایم را یک بار دیگر در این شهر بگذارم ،
داشتم ؟

... مرگ یک بار ... شیون هم یکبار

از ماشین بیرون زدم

آنقدر گریه کرده بودم که چشم هایم به زور از هم باز می شد

... من برگشته بودم

... غزل برگشته بود

بعد از همه‌ی قانون‌هایی که برای خودم گذاشته بودم حالا
. مجبور بودم برگردم

بعد از پنج سال اولین باری بود که به خانه‌ی مرتضی و
. بهدخت می‌آمدم

... چه آمدنی

. آمده بودم به عزایش بنشینم

. آمده بودم تا یک نفر پیدا شود به من هم تسلیت بگوید

. ای کاش می توانستم از همینجا برگردم

. دستم به طرف زنگ در رفت

: زنی با گریه جواب داد

... - بفرمایید

. مادر بهدخت بود

برگشته بود ؟

بلاخره ؟

... چه برگشتنی

برگشته بود تا بیوه شدن دخترش را بعد از این همه سال ببیند ؟

... - غزلم

صدای باز شدن در ، یعنی اینجا بودم تا یک قصه ی جدید
... بسازم

چرا این بار قصه ام با مرگ شروع شده بود ؟

[10.11.19 11:57]

_35

دوست داشتم نگاه متعجبشان را به چشم های قرمز و پلک
های متورمم ربط بدهم نه به اینکه بعد از پنج سال برگشته
بودم .

. خانه پر بود از غریبه و آشنا

. اما من نه غریبه می‌شناختم نه آشنا

تنها چیزی که برایم مهم بود ، صدای جیغ و گریه های
. بهدخت بود که خانه را پر کرده بود

حلیمه خانم به طرفم آمد و در حالی که چشم های زیبایش به
:خاطر گریه قرمز شده بود ، با لحن مظلومانه ای گفت

- خوب شد خودت رو رسوندی مادر ... من دلش رو نداشتم
... زنگ بزنم بهت ... مجبور شدم زنگ بزنم غنچه

. همراه حرف‌هایش اشک می ریخت

خوب می دانستم دیدن دخترش در این حالت چقدر برایش
. دردناک بود

شاید به قول بهدخت آدم اولویت های مادرش نبود اما مادر
. همیشه یک مادر بود

دست هایم را به طرفش دراز کردم و بی معطلی او را در
. آغوش کشیدم

مثل یک بچه خودش را در آغوشم جمع کرد و با صدای بلند
. اشک ریخت

. این زن هم کم از مادرم نداشت

... این زن هم مثل من کم درد نکشیده بود

خودش درد عشق کشیده بود ، حالا باید درد دخترش را هم
می دید .

او همسرش را در جوانی از دست داده بود، دخترش هم همان
سرنوشت را پیدا کرده بود

چرا این دور باطل دست از سر زندگی ما ، مادرها و دخترها
برنمی داشت ؟

. هق هق هایش که تمام شد ، سر از سینه ام برداشت

... خیلی نگران دخترش بود

- تواتاقش ... اتاق خودشون ... در رو قفل کرده ... بین می
... تونی راضیش کنی بیاد بیرون

. با قدم هایی سست ، به طرف اتاق مشترکشان راه افتادم

بیچاره بهدخت ، وقتی دختری خیالی بودیم چه آرزوها داشتیم
. وچه نقشه‌هایی برای بعد از ازدواجمان که نکشیده بودیم

اما من حتی نتوانسته بودم خودم را برای چیدن جهزیه ی
. بهترین دوستم برسانم

. کیفم را کنار گذاشتم و خودم را روی زمین انداختم

. سعی کردم صدایم را تا حد ممکن صاف کنم

- بهدخت ... بهدخت عزیزم ، قربونت برم ... در رو باز کنم
... فدات شم

. قطره ای اشک ریختم

- ببین برگشتم ... به خاطر تو اومدم ... دیر اومدم قربونت برم
... می دونم دیر ... می دونم چه حالی داری

... صدای هق هق بلندش جگرم را آتش زد

. دستم را مشت کردم و بی رمق به در کوبیدم

....- در رو باز کن دوتایی باهم گریه کنیم

[10.11.19 11:57]

_36

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و فشاری دادم ، قفل
بود .

. توانی برای مبارزه نداشتم

. توانی برای اینکه در را بشکنم

. زانوهایم سست شدند و روی زمین سر خوردم

چادرم را مثل یک حصار دور تنهایم کشیدم و سرم را روی
. زانویم گذاشتم

... بی توجه به زمان و مکان

بی توجه به غریبه و آشنایی که بعضی شان همپای من اشک
... می ریختند

... اشک ریختم

... اشک که نه

. خون ریختم

... برای بهدخت

... برای مرتضی

... برای خاطره هایمان

... برای خودم حتی

. دستی روی شانه ام نشست

سرم را بالا آوردم تا به حلیمه خانم چیزی بگویم که با دیدن
بهدخت که مثل یک روح روبه رویم نشسته بود ، مات
... ماندم

. بهدخت فقط یک جسم بود

... یک کالبد خالی

حاضر بودم قسم بخورم روحش همراه مرتضی پرواز کرده بود
..

- بقیه میگویند گریه نکن ... اما می‌خواهم گریه کنم ... تو گفتی
... بیا با هم گریه کنیم

بی معطلی دستم را دور شانه اش حلقه کردم

بهدخت را به آغوش کشیدم که اگر همه‌ی آغوش‌های دنیا
هم به رویش باز می‌شد ، بهدخت الان بی پناه‌ترین عاشق
. زمین بود

. سرش را روی شانه ام گذاشت و از عمق وجود گریه کرد

. نه مرتضی همه چیز را نبرده بود

آن قدر از بهدخت باقی گذاشته بود که تا آخر عمر برای
... نبودنش اشک بریزد

. دستم را موهای رنگ شده اش کشیدم

- گریه کن ... گریه کن که حتی گریه هم دردت رو کم نمی
کنه ... گریه کن که تو امروز محق ترین آدم روی زمینی
... برای اشک ریختن ... گریه کن

... و چه خوب که گاهی گریه آدم‌ها را پناه می‌داد

[15.11.19 04:59]

_37

. در را با احتیاط باز کردم

از دیشب که بهدخت با هق هق خوابیده بود ، تا امروز صبح
 که باید مرتضی را به خاک می سپردیم ، سراغش نرفته
 . بودیم

شاید این خواب تا مدت‌های زیادی بعد از این ، تنها خوابی
بود که سراغ بهدخت می‌آمد

به چشم دل شکسته ی عاشقش از این به بعد خواب می‌آمد ؟
... نه

قرار بود بعد از این بیداری بکشد و هزار بار به همه ی راه های
... رفته و نرفته شان فکر کند

... مواد لازم برای عاشق ماندن

... یک شب دراز

... بی خوابی

... اما حالا وقت بیدار بودن بود

... بیدار ماندن

... قرار بود چشم هایش از مرتضی خالی شوند

... باید بیدار می بود و مرتضی را بدرقه می کرد

نهایت بی انصافی بود اما باید رفتن مرتضی را با چشم هایش
... می دید تا باور می کرد

... باور که نه

... تا جان می داد

... من هم برای همین اینجا بودم

اینجا بودم تا نگذارم دردانه مرتضی ، صمیمی ترین دوستم ،
... از نبودن جانش جان بدهد

... شده بود با نفس های مصنوعی

... با هر چیزی روی زمین نگه ش می داشتم

. نگاهی به صورت سفید شده اش کردم

به یک طرف خوابیده بود و نیمی از صورتش در بالشت فرو
رفته بود .

قطره اشکی که از تیغه ی بینی اش چکید ، باعث شد آه
بلندی از اعماق وجودم بکشم و بازهم بغض کنم

بغض کنم از یاد آوری اینکه همه ی چیزهایی که از دیروز
سرمان آمده بود ، واقعی بودند

مصیبت ها وقتی شب روی سرت می ریزند ، تا صبح به تو
... فرصت می دهند خودت را جمع و جور کنی

... بدانی هیچ شبی شب آخر نیست

فکر می‌کنی فقط همان شب سخت است اما فردا صبح
همه‌ی چیزها سخت تر از دیشب ، پایشان را روی گلویت
می‌گذارند .

... اگر از من بپرسی شب مصیبت سخت نیست

... روز بعد ، تازه سختی‌ها شروع می‌شوند

... - بهدخت عزیزم ... پاشو باید بریم

- می‌خواهیم خاکش کنیم ؟

جواب صریح و سریعش نشان داد بهدخت خیلی زودتر از
. چیزی که فکر می‌کردم پذیرفته بود

... پذیرفته بود و بیدار منتظر نشسته بود

انتظار چه را می کشیدی رفیق قدیمی ؟

به خاک سپردن عشقت را ؟

[15.11.19 04:59]

_38

لب هایم را با زبان خیس کردم تا شاید بتوانم حرف سنگینی
. که می‌خواهم بگویم ، سبک کنم

... - آره عزیزم ... پاشو باید بریم

:با همان چشم های بسته جواب داد

- من باید چیکار کنم غزل ؟ لباس مشکی بپوشم و تو سر و صورت خودم بزنم که برگرده ؟

. بهدخت می گفت و من گریه می کردم

واقعا قرار بود من به بهدخت دلداری بدهم ؟

... یکی باید به من دلداری می داد

با همان چشم های گریان به طرف کمد رفتم و مانتوی مشکی ساده ای را از بین لباس هایش بیرون کشیدم

. دستی روی مانتو کشیدم و بغض کردم

من مانده بودم آدم وسط گریه ، مگر می‌تواند بغض کند ؟

یعنی مرتضی نبود و باید من لباس عزایش را برای همسرش
انتخاب می‌کردم ؟

خدایا مگر من نبودم که یک روز برای انتخاب لباس مراسم
عقدشان ، نظر می‌دادم ؟

یک روزی که خیلی هم دور نبود ؟

چرا سرنوشت دست از بازی کردن با ما برنمی‌داشت ؟

- غزل ؟

. با چشم های به اشک نشسته به طرفش برگشتم

... من نباید گریه می کردم

... نباید اشک می ریختم

... الان وقتش نبود

- جانم ؟

. از روی تخت بلند شد

حدس می‌زدم چشم هایش را باز کرده اما به خاطر گریه
پلک‌هایش آنقدر پف داشت که همه‌ی تلاشش برای باز
کردن بی نتیجه مانده بود .

روی تخت نیمخیز شده بود و با قطراتی که نمی‌دانستم با این
سرعت چطور همه‌ی صورت و گردنش را خیس کرده بودند ،
پرسید:

- چطور تونستی ؟

. می‌دانستم منظورش چیست اما خودم را به نفهمی‌زدن

سخت بود اینکه باور کنم دردهای من می‌توانست برای یک
... نفر درس باشد

... درس برای گذراندن

- چی رو ؟

- رفتنشون رو ؟ چطور بعد اون زنده موندی ؟

[29.11.19 11:35]

.

[05.12.19 04:27]

.

[11.12.19 09:46]

.

[16.12.19 08:34]

[Forwarded from [عشق] غزل پولادی] جوانه ♡

پارت_۳۹#

لب هایم را با زبان خیس کردم تا شاید بتوانم حرف سنگینی
. که می خواهم بگویم ، سبک کنم

... - آره عزیزم ... پاشو باید بریم

:با همان چشم های بسته جواب داد

- من باید چیکار کنم غزل ؟ لباس مشکی بپوشم و تو سر و صورت خودم بزنم که برگرده ؟

. بهدخت می گفت و من گریه می کردم

واقعا قرار بود من به بهدخت دلداری بدهم ؟

... یکی باید به من دلداری می داد

با همان چشم های گریان به طرف کمد رفتم و مانتوی مشکی ساده ای را از بین لباس هایش بیرون کشیدم

. دستی روی مانتو کشیدم و بغض کردم

من مانده بودم آدم وسط گریه ، مگر می تواند بغض کند ؟

یعنی مرتضی نبود و باید من لباس عزایش را برای همسرش
انتخاب می کردم ؟

خدایا مگر من نبودم که یک روز برای انتخاب لباس مراسم
عقدشان ، نظر می دادم ؟

یک روزی که خیلی هم دور نبود ؟

چرا سرنوشت دست از بازی کردن با ما برنمی داشت ؟

- غزل ؟

. با چشم های به اشک نشسته به طرفش برگشتم

... من نباید گریه می کردم

... نباید اشک می ریختم

... الان وقتش نبود

- جانم ؟

. از روی تخت بلند شد

حدس می‌زدم چشم هایش را باز کرده اما به خاطر گریه
پلک‌هایش آنقدر پف داشت که همه‌ی تلاشش برای باز
کردن بی نتیجه مانده بود .

روی تخت نیمخیز شده بود و با قطراتی که نمی‌دانستم با این
سرعت چطور همه‌ی صورت و گردنش را خیس کرده بودند ،
پرسید:

- چطور تونستی ؟

. می‌دانستم منظورش چیست اما خودم را به نفهمی‌زدن

سخت بود اینکه باور کنم دردهای من می‌توانست برای یک
... نفر درس باشد

... درس برای گذراندن

- چی رو ؟

- رفتنشون رو ؟ چطور بعد اون زنده موندی ؟

[16.12.19 08:34]

پارت_۴۱#

[فصل هشتم : گذشته ~ مسیح]

نمی‌دانم چند دقیقه بود به چشم های خندانش در عکس زل
: زده بودم که با صدای خانم کمالی از جا پریدم

- غزل دخترم ؟

صفحه ی تلفن را خاموش کردم تا خانم کمالی عکس بزرگ
... شده ی امیرعباس را نبیند

. با دستپاچگی بلند شدم

... - سلام

. لبخندی زد و جلوتر آمد

- دخترم درخواست کمک کردن ... خانم پویش باید می‌رفت
اما امروز براش مشکلی پیش اومده ... تو که با رفتن مشکلی
نداری ؟

از اینکه بالاخره می‌توانستم کاری که برایش اینجا آمده بودم
. انجام دهم ، لبخند بزرگی روی لبم آمد

. با عجله سرم را بالا و پایین کردم

. خانم کمالی که موافقم را دید ، دستش را روی شانه ام زد

... - پس سریع آماده شو ... هلیکوپتر آماده ی پروازِ

هلیکوپتر ؟

یعنی امکان داشت امروز امیرعباس را ببینم ؟

فکر اینکه امیرعباس ممکن بود با آن لباس خلبانی و عینک
آفتابی روی چشمش هلیکوپتر را بلند کند ، باعث شد چیزی
... در دلم سقوط کند

... سقوطی که استثنأً از پرواز لذت بیشتری داشت

اصلاً چرا باید برای دیدن امیرعباس آنقدر شوق و ذوق داشته
... باشم

... من برای کار دیگری اینجا آمده بودم

... پس باید وظیفه ام را به نحو احسن انجام می دادم

تصویر زیر پایم ، باعث شده بود خیلی چیزها را از یاد ببرم

...

از جمله دو خلبانی که از قضا یکی از آنها امیرعباس بود با
جدیت کارشان را انجام می دادند

آن قدر مات سبزی ها و خاکی های زیر پایم بودم که فراموش
کرده بودم برای نجات جان زن حامله ای در یکی از
روستاهای اطراف از روی زمین بلند شدیم

گاهی نگاهم به شانه های پهن امیرعباس که از صندلی
 خلبان بیرون زده بود می افتاد و همین نگاه کوچک باعث می
 ... شد تپش قلب بگیرم

. از اینکه با امیرعباس پرواز کرده بودم خوشحال بودم

- اولین باره که پرواز می کنی ؟

. برای دیدن صاحب صدا ، نگاهم را به جلو هلیکوپتر دادم

- الو ؟

. صدا از خلبان کناری امیرعباس می آمد

. احتمالا سنگینی نگاهم را حس کرد که به طرفم برگشت

بر خلاف امیرعباس عینک نزده بود و انعکاس نور خورشید
... چشم های آبی اش را تقریباً بیرنگ کرده بود

لبخند شیطننت آمیزی زد و نگاهش را از من که هنوز هم با
. منگی نگاهش می کردم ، گرفت

... - اونقدر با ذوق نگاه می کنی که آدم دلش آب میشه

[16.12.19 08:34]

پارت_۴۰#

. لبخند تلخی زدم

- مگه بعدش زنده موندنی موند ؟

... و حقیقتا که من مرده ای بیش نبودم

- یعنی منم نمی‌تونم زنده بمونم ؟

جمله اش را آنقدر مظلومانه گفتم که مانتو را روی دسته ی
. صندلی گذاشتم و به طرفش رفتم

کنارش روی تخت نشستم و برای به آغوش کشیدنش ،
. دست‌هایم را دراز کردم

سرش را روی شانه ام گذاشتم و دستش را دور میچ دستم
. انداخت

- برای همه ش برنامه ریزی کرده بودیم جز این قسمتش ...
 برای عروسیمون ... بچه دار شدنمون ... با همدیگه قرار
 گذاشته بودیم ، چی بپوشیم ... ولی هیچ وقت فکر نکرده بودیم
 ... تو مراسم ختم چی باید بپوشیم

. این را گفت و صدای گریه اش بالا رفت

. آنقدر که مادرش سراسیمه در را باز کرد

دیشب همه رفته بودند و به غیر از من و مادرش کسی خانه
 نبود .

دستم را به معنای چیزی نیست تکان دادم و به امید آرام
کردنش بیشتر او را به خودم فشردم

. با صدای بلند گریه می کرد

- همیشه بهت می گفتم خیریت نکنی به یه مرد نظامی شوهر
کنی ... حالا خودم رو ببین ... عزای مردی رو گرفتم که
... نفهمیدم چطور وارد سرنوشتش شد

. مادرش هم همپای من و بهدخت گریه می کرد

. جلو آمد و طرف دیگر بهدخت نشست

بهدخت از من فاصله گرفت و خودش را در آغوش مادرش
. انداخت

- من الان باید چیکار کنم ؟ باید با این بچه ی تو شکمم
... چیکار کنم؟؟ خدایا

... خدایا

... و شاید خدا تنها جواب این سوال بود

[16.12.19 08:34]

پارت_۴۲#

. مثل بچه ها سری تکان دادم

... - تا حالا پرواز نکرده بودم ... اولین بارم

حالا اگر غنچه بود نیشگونی به خاطر صداقتم از من می گرفت

.

به نظر غنچه چندان هم واجب نبود همه از همه چیزمان

... خبردار شوند

مثلا از اینکه من با بیست و یک سال سن ، فرصت اینکه
... سوار هواپیما شوم نداشتم

در واقع حتی با اتوبوس هم سفر نکرده بودم ، چه برسد با
... هواپیما

... - پس مبارک باشه

. لبخندی به شوخی اش زدم و " ممنونی " گفتم

- مسیح ... حواست به کارت باشه ... اینقدر اذیت نکن بچه رو
...

خلبانی که حالا فهمیده بودم اسمش مسیح است ، خنده ای
: کرد و در جواب امیرعباس گفت

- چشم فرمانده ... بالاخره بچه رو گذاشتن اینجا که حوصله
... مون سر نره ... ولی بازم چشم

با صدای امیرعباس که مرا بچه خطاب کرده بود ، ابروهایم را
... در هم کشیدم

در نظر امیرعباس بچه‌ای بودم که به عنوان امدادگر
. همراهشان شده بودم

. نگاهی به پشت سرم انداختم

زن و مرد امدادگری که صندلی پشت نشسته بودند ، بی توجه
به بیرون نگاه می کردند

احتمالا صدای ما به گوششان نمی رسید

آن قدر از شنیدن کلمه ی بچه از دهان امیرعباس ناراحت
... شده بودم که فراموش کردم چه جوابی بدهم

حتی فراموش کرده بودم که خلبان کناری اش یک توهین
... بزرگ تر کرده بود

تنها چیزی که به آن فکر می کردم ، نظر امیرعباس بود

حاضر جوابی همیشگی ام پر زده بود

... بغض بچه گانه ای جایش را گرفته بود

شاید واقعا بچه بودم که با شوخی امیرعباس و همکارش
... بغض کرده بودم

... - اُ ... اُ ... فکر کنم خانم امدادگرمون حسابی ناراحت شد

نگاهم را به پنجره چسبانده بودم و تلاشم را برای نگه داشتن
. اشک هایم می کردم

! - خانم

. با صدای متعجب امیرعباس سرم را بلند کردم

[16.12.19 08:34]

: امیرعباس یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

- برای این نگفتم بچه که سنتون کمه یا واقعا بچه این ...
نسبت به من و مسیح که با شما شوخی می کنه شما بچه این
... .. تفاوت سنی منظورم بود

اول نگاهی به امیرعباس که با پشیمانی نگاهم می کرد ، بعد
. به مسیح که هنوز هم با تفریح به من نگاه می کرد ، انداختم

... - نگران نباشین ... عملی توضیح میدم بهتون بچه چیه

. امیرعباس هم به زدن لبخندی اکتفا کرد و برگشت

از حرف امیرعباس ناراحت شده بودم اما توجیه نصف و نیمه
 اش کمی از ناراحتی ام کم کرد ولی چهره ی حق به جانب
 مسیح و لذتی که از ناراحتی ام برده بود ، باعث شد در اولین
 . برخوردمان ، تاثیر بدی روی من بگذارد

. صدای مسیح بلند شد

... - کمربندتون رو ببندید ... می خواهیم فرود بیاییم

. نفس عمیقی کشیدم

حالا که به اولین تجربه ی امدادگری ام نزدیک می شدم ،
 ... تپش قلب گرفته بودم

تپش قلبی که نمی دانستم به خاطر استرس بود یا اینکه
امیرعباس آنقدر نزدیکم بود

... وقتی که از روی صندلی بلند شد

... - بیا پایین دختر

از پشت صندلی مسیح رد می شدم که صدایش زیر گوشم بلند
شد .

... - موفق باشی کوچولو

• زن دستم را محکم گرفته بود

... با همه ی وجود جیغ می کشید

دستم را روی شانه اش گذاشته بودم و سعی می کردم با حرف
... های آرامش بخش ، آرامش کنم

- آرام باش عزیزم ... آرام باش ... به این فکر کن که قراره
... چند ساعت دیگه قراره بچه ت رو بگیری بغل

• زن جیغی کشید

• روبه امیرعباس برگشتم

– همیشه سریعتر برین ؟

مسیح در حالیکه حالا استرس هم قاطی لحن شوخ و شنگش
شده بود ، گفت :

– مگه ماشینه پامون رو بذاریم رو گاز ؟

: زیر لب مسخره ای حواله اش کردم و با صدای بلند گفتم

... – ببخشید تو فامیل خلبان نداشتیم

قبل از اینکه کسی حرف بزند ، زن فشار وحشتناکی به دستم
داد . من هم آخی گفتم

زن امدادگر که تازه متوجه شده بودم اسمش هانیه غفارمنش
 :است ، با صدای بلند گفت

... - بچه داره میاد دنیا ... باید همینجا زایمان کنه

- چی ؟

. صدای پر تعجب مسیح بلند شد

: امیرعباس تشری زد

- تو حواست به کار خودت باشه ... اونا می دونن چیکار کنن

...

[16.12.19 08:34]

پارت_۴۴#

... - آخه

زن که حالا حرف های خانم غفارمنش را شنیده بود با صدای
... بلندتری جیغ می کشید

جیغ هایی که حدس می زدم نه از درد که بیشتر از استرس بود
...

. خانم غفارمنش نگاهی به من انداخت

- برای چی منو نگاه می کنی ؟ مگه پرستاری نخوندی ؟

من که دست و پایم را گم کرده بودم ، دستم را از دست زن
بیرون آوردم و پایین پایش نشستم

- تا حالا تو اتاق زایمان بودی ؟

. سرم را تکان دادم

... - بله

زن در حالی که وسیله هایش را جمع و جور می کرد ، گفت

- پس احتمالا بیشتر از من به درد می‌خوری ... چون من هیچ
... تجربه ای در این زمینه ندارم

. نفس در سینه ام حبس شد

نگاهم به زن افتاد که با صورت در هم رفته ای جیغ می‌کشید
.

نگاهم کمی بالاتر آمد. مسیح را دیدم که خم شده بود و با
. ابروهای در هم رفته نگاه آبی اش را به من انداخته بود

. از نگاهش استرس بیرون می‌ریخت

نگاه بی اعتماد مسیح که با استرس به من و زن زل زده بود
 که نه ، برای نجات جان زن روبه رو و بچه اش ، همه ی
 ... تلاشم را می کردم

برای ناامید نکردن امیرعباسی که با زبان بی زبانی گفته بود
 ... به ما اعتماد دارد

حتما " اونا " یی که از زبانش بیرون آمده بود ، من را هم
 . حساب کرده بود

: نفس عمیقی کشیدم و روبه زن گفتم

... - هفته ی چندمه

... زن آن قدر درد داشت که متوجه حرفم نمی شد

. بلند شدم و کنار گوشش نشستم

- هفته ی چندمته ؟

:زن به سختی گفت

... - سی و پنجم

- از کی درد داری ؟

... - دیشب

... لعنتی

... زن بیچاره از دیشب درد کشیده بود

. پایین پایش نشستم

متخصص زنان زایمان نبودم اما می توانستم بگویم که زن تا

. زایمان فاصله ای نداشت

... - خدایا خودم و این زن رو سپردم دستت

[16.12.19 08:34]

پارت_۴۵#

... هلیکوپتر توی حیاط بیمارستان نشست

چند زن و مرد سفید پوش به طرفمان دویدند و برانکارد حامل
زن را که از حال رفته بود ، بیرون بردند

خانم غفارمنش هم در حالی که سرمش را در دست گرفته بود
... ، پشت سرشان دوید

من اما خسته و کوفته در حالی نوزاد خونی و کثیف پیچیده
شده در ملحفه را بغل کرده بودم به اتاقک هلیکوپتر تکیه
. دادم

... - خسته نباشی

. با صدای مسیح چشم های خسته ام را باز کردم

. نگاه آبی اش با مهربانی به من و بچه زل زده بود

. تکانی خوردم، بچه هم صدایی از خودش در آورد

امیرعباس از روی صندلی بلند شد و مقابلمان روی دوپا زانو
زد .

نگاه شیرینی به من انداخت و با لبخند مردانه ای که دلم را
: زیر و رو می کرد ، گفت

- حرفم رو پس می گیرم ... شما به اندازه ی کافی بزرگ
... شدی

. مسیح هم بلند شد و کنار امیرعباس زانویش را به زمین زد

خودش را جلو تر کشید و صورتش را مقابل سر نوزاد قرار داد

.

- به جون خودم وقتی اون خانمِ گفت که تو باید بچه ش رو
به دنیا بیاری ، حسابی ترسیدم ... با خودم گفتم این دختر بچه
... قرار این کار رو بکنه

... بعد هم پشت انگشت اشاره اش را روی سر نوزاد کشید

امیرعباس در حالی که نگاه پر محبتی به نوزاد می انداخت ،
گفت :

... - ای کاش می تونستیم تمیزش کنیم

سری تکان دادم و در حالی که از خستگی ، تقریباً روبه
: بیهوش شدن می رفتم زمزمه کردم

... - نه ... این مواد باید اونقدر بمونه تا جذب بدنش شه

. مسیح ابرویی بالا انداخت

... - نه بابا واقعا بلدی

ابروهایم را در هم کشیدم و در جواب خوشمزگی مسیح گفتم
:

... - شغلمه ... معلومه که بلام

. خنده ای کرد

: امیرعباس پرسید

- مامایی خوندین ؟

... - نه پرستاری

: مسیح با حالت شوخی پرسید

- خدایی ؟ پس باید بزرگ باشی ... ولی خب من فکر کردم
... بچه دبیرستانی هستی

... برای امیرعباس شما بودم ، برای مسیح تو

از همین جا معلوم بود مردهای روبه رویم چقدر باهم تفاوت
دارند .

. سرم را کج کردم

– بعد اونوقت با خودتون نگفتین یه بچه تو هلیکوپتر هلال
احمر چیکار می‌کنه ؟

مسیح قیافه‌ی پسر بچه‌های شیطان که حالا مظلوم شده
بودند به خود گرفت و با گرد کردن چشم‌های آبی روشنش
گفت :

– گفتم که ... فکر کردم گذاشتنت تو هلیکوپتر که ما رو از
... تنهایی در بیاری

بلافاصله مشت محکم امیرعباس ، روی پهلویش نشست که
صدای آخ و خنده ی مسیح بلند شد

نوزاد با صدای بلند مسیح در بغلم تکانی خورد و بنای گریه
گذاشت .

. من هم با دستپاچگی برای آرام کردنش تکانش دادم

... - شش ... شش

. امیرعباس اخمی به مسیح کرد

... - بین دو دقیقه آرومت نمی گیره ... هی خرابکاری کن

مسیح هم در حالی که به تلاش های من برای آرام کردن
. نوزاد نگاهی می کرد ، سرش را تکان داد

- بابا پهلوم رو سوراخ کردی ... انتظار داری لبخند ژوکوند
... تحویل بدم

... به سختی در حالی که بچه را بغل کرده بودم بلند شدم

- کجا ؟

[20.12.19 08:48]

پارت_۴۷#

. به طرف امیرعباس برگشتم

- باید برم بچه رو تحویل بدم ... مادرش که بیدار شه بچه ش
... رو می‌خواد ... احتمالا گشنشه

. نگاهی به پایین انداختم

با فاصله ای که هلیکوپتر از زمین داشت نمی‌توانستم بچه به
. بغل پیاده شوم

نگاهی به فاصله مان ، بعد هم نگاهی به بچه انداختم که حالا
. ساکت شده و لب هایش را تکان می‌داد

- من بچه رو بغل می‌کنم ... شما پیاده شین بعد بچه رو
... میدم بغلتون

به طرف امیرعباس برگشتم که دست هایش را برای بغل
کردن بچه به سمتم دراز کرده بود

. نفسی کشیدم و بچه را در آغوش امیرعباس جا دادم

. بلافاصله صدای گریه اش بلند شد

. امیرعباس سریع عکس العمل نشان داد و بچه را تکان داد

... - جانم ... جانم عزیزم

. نگاهی به تصویر روبه رویم انداختم

امیرعباس و تلاشی که برای آرام کردن گریه ی نوزاد انجام
می داد ...

... مثل یک پدر مهربان

... همان تصویری که در ذهنم ساخته بودم

مسیح هم بلند شد و دستش را روی سر نوزاد که حالا از
. ملحفه بیرون زده بود ، گذاشت

: با لحن بچه گانه ای گفت

- وای عمو جون ... کله ت اندازه ی پرتغال ... لابد مغزت هم
اندازه ی گردوچه ... چقدر تو کوشولویی ... مثل این خانم
... پرستار کوچولوت

... لعنتی

... از رو که نمی رفت

. نگاهی به من انداخت

- حالا دخترِ یا پسر ؟

. لبخندی زدم

... - دختر

. پایین رفتم و دستم را برای بغل کردن نوزاد دراز کردم

. امیرعباس خم شد و نوزاد را در بغلم گذاشت

دستش را که از زیر بچه بیرون کشید ، پوست دستش به
... اندازه ی یک ثانیه ، روی دستم کشیده شد

. دستش را عقب کشید و دستی به لباسش کشید

. بچه را محکم به خودم فشردم

پوست دستم ، همان جایی که امیرعباس لمس کرده بود ،
... مثل یک تکه ی داغ می سوخت

قبل از اینکه در مقابل نگاه مسیح و امیرعباس برگردم ،
: صدای بم و مردانه ی امیرعباس به گوشم رسید

... - اگه من بودم اسم این دختر بچه رو می داشتم ، غزل

... غزل

... امیرعباس اسمم را می دانست

... امیرعباس اسم مرا صدا زده بود

[20.12.19 08:48]

پارت_۴۸#

[... فصل نهم : حال ~ دیدار]

صدای جیغ بهدخت ، اجازه نمی‌داد برای دیدن اطراف تمرکز
کنم .

صدی جیغ و فریادش به قدری بلند بود که گریه های بقیه به
... گوشم نمی‌رسید ، حتی خودم

نفهمیدم چطور جنازه ی مرتضی را کفن پیچ از غسل خانه
بیرون آوردند و برایش نماز خواندند

صف اول دوستان و همکارانش بودند ، اکثرا لباس خلبانی تن
... کرده بودند و بقیه هم لباس های نظامی دیگر

زمانی همه ی آرزویم ، دیدن این همه نظامی یکجا بود اما
حالا آن قدر درگیر حال بد خودم و اطرافیانم بودم که چیز
... دیگری نمی دیدم

... نفهمیدم چطور کنار قبرها ایستاده ایم
... ماشین ایستاد

. در باز شد و چند نفری تابوت را از ماشین پیاده کردند

... یک لحظه طول کشید تا به خودم بیایم

یعنی مرتضی با آن قد بلند و سری که همیشه زیر می انداخت
، حالا آرام خوابیده بود ؟

جسمش بی توجه به مایی که برای نبودنش زار می زدیم ،
صامت و بی صدا زیر پرچم ایران خوابیده بود
خودش چه ؟

... لابد خودش هم پرواز کرده بود

بی انصاف چه وقت پرواز بود ؟

چرا پریدنت را اینقدر عقب نینداختی که حداقل خبر پدرشدن را
... می شنیدی

... شاید بال های پروازت کمی ، فقط کمی جمع می شدند

بهدخت با نبودنت چه می کرد ؟

من و حلیمه خانم دوطرف بهدخت را گرفته بودیم و اجازه
... نمی دادیم خودش را روی تابوت بیندازد

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که چند نفر با لباس سبز خلبانی
، چهار طرف تابوت را گرفتند و از روی زمین بلند کردند

... دلم برای غریبی مرتضی می سوخت

[20.12.19 08:48]

پارت_۴۹#

چرا هیچ کس از خانواده ات نبود تا زیر تابوت را بگیرد ؟

... نه

بهتر که پدرت ، تنها عضو باقی مانده‌ی خانواده‌ات ، قبل از تو
... مرد و داغت را ندید

اشک هایم که حالا داغ تر از همیشه بودند روی صورتم
... ریختند

... زورم به بهدخت نمی‌رسید

- ولم کن غزل ... ولم کن دارن می برنش ... بذار برم پیشش
... دارم دق می کنم غزل ... بذار برم دم گوشش بگم که پدر
... شده

... دستش را محکم گرفته بودم و زار می زدم

... به حال خودم

... به حال بهدخت

به حال بچه ای که هنوز نیامده ، دردی که می کشید را حس
... می کردم

تابوت مرتضی ، روی شانه ی چهارنفری شان قرار گرفت. هر
چهار نفر دور زدند و حالا رو به ما ، راه قطعه ی شهدا را در
... پیش گرفته بودند

افراد نظامی دو طرف مسیر تابوت تا قطعه ی شهدا ، با سلام
... نظامی صف گرفته بودند

... از دیدن حرکتشان بغض کردم

هر چیزی که برایم یادآور نبودن مرتضی بود ، باعث می شد
. بغضی روی بغض های دیگرم تلنبار شود

... - آروم باش عزیزم ... آروم ... فرصت هست برای دیدنش

منظورم همان وقتی بود که قبل از خاک شدن ، چند لحظه
... ای آرام روی زمین قرار می گرفت

... فقط یک لحظه

... به کوتاهی یک پلک زدن

... به گذرا بودن و بی اهمیت بودن یک نفس شاید

... همان قدر کوتاه

... همان قدر هم کافی بود تا نگاهم به تابوت بیفتد

... تابوت که نه

... مرتضی که نه

دو مردی که تابوت مرتضی را روی شانه‌هایشان گذاشته بودند

...

[20.12.19 08:48]

پارت_۵۰#

لباس یکسره ی خلبانی و کلاه نشان داری که سایه اش روی
صورت اصلاح نشده شان افتاده بود ، به هردویشان ابهت
... خاصی می بخشید

همان ابهتی که یک عمر در آرزوی چشیدن آن ، همه چیز را
... به خودم حرام کرده بودم

... حالا روبه‌رویم ایستاده بودند

... هردویشان

... سر هردو پایین افتاده بود

... می‌توانستم رنگ چشم هایشان را از هم تشخیص دهم

اما با همان سر پایین افتاده هم می‌توانستم رنگ چشم

... هایشان را از هم تشخیص دهم

... آبی آسمانی

... کمرنگ و پررنگ

... گونه ی هردو خیس از اشک بود

... خوب می دانستم مرتضی نقطه ی مشترک هردویشان بود

... البته به غیر از سرنوشت من

یکی از آنها ، همانی که ریش انبوه تری داشت ، با همان
چشم های عسلی نافذش سرش را پایین انداخته بود و با
شانه هایی که حالا جسد رفاقتش را به دوش می کشید ،
اشک می ریخت .

آن یکی اما با نگاهی سرفراز که رنگی از غرور ، آبی های
... آسمانی اش را تیره کرده بود ، اشک می ریخت

... مثل اینکه به پرواز رفیقش افتخار می کرد

سر بالا گرفته اش باعث می شد تارهای سفید افتاده در
... سیاهی ته ریشش را ببینم

... میان آن همه اشک ، لبخندی زدم

... لبخندی که مثل همه ی این چند وقت ، تلخ بود

... چه زود پیر شدی

... چه زود پیر شدیم

... بی آنکه حتی یک لحظه جوانی کنیم

... در اوج جوانی ، هردو پیر و غمگین بودیم

... نه قلبم به تپیدن افتاد نه دست‌هایم یخ زد

... باور نمی‌کردم اما حتی پاهایم هم نلرزید

... همه‌مان خسته بودیم

... قلب و دست و پا و غزل

... دیگر برای همه چیز شاید کمی دیر بود

... کمی بیشتر از کمی دیر شاید

سرم را پایین آوردم و بهدخت بی حال و گریان را به طرف
خودم کشیدم تا او و فرزندش را از سر راه مردان گذشته ام
... کنار ببرم

[20.12.19 08:48]

پارت_۵۱#

پایین و بالا انداختن سرم ، همان فرصتی بود که حاملان
... تابوت برای دیدنم می خواستند

... نگاه هردویشان در من و اشک هایم گره خورد

این اولین و آخرین بار در داستانمان بود شاید ، که هر سه
... بخاطر یک چیز اشک می ریختیم

.. اما حالا هر سه برای پرواز یک نفر دیگر غمگین بودیم

... لب های یکی از آنها به آرامی تکان خورد

... حس می کردم مرتضی هم از بازگشتم متعجب بود

... حق داشتند ، من برگشته بودم

... حالا اینجا بودم

... اما چه بودنی

امروز با یادآوری گذشته ای که جلوی چشم هایم راه می رفت
... ، شاید باید خودم را هم خاک می کردم

... مرد چشم آبی اما تنها نگاهم می کرد

... شوکه شده بود

... انتظارش را نداشت

... حق داشت ، من هم انتظارش را نداشتم

انتظار نداشتم یک روز برگردم و باز در چشم هایشان زل بزنم

...

به گمانم حالا من بغضی بودم که به بقیه ی بغض هایشان
... اضافه شده بودم

باید چه کسی را به خاطر حال بد امروز همه مان، لعنت
... می کردم

... هر دو مجبور شدند بی هیچ حرفی از کنارم بگذرند

برای فرار از آن دقایق دردناک ، بهدخت را بیشتر به خودم
. فشار دادم

... از کنارم رد شدند

... هر دویشان

... هر سه شان

... به خدا قسم که دنیا همان لحظه ایستاد

... وقتی عطرش

... همان عطر خاصش در بینی ام پیچید

همان جا بود که فهمیدم با برگشتم برای خاکسپاری مرتضی ،

... باید خودم را هم دفن می کردم

[20.12.19 08:48]

پارت_۵۲#

[... فصل دهم : گذشته~خانه ی پدری]

... - مامان ... مامان

. پشت سرهم صدایش می کردم اما جوابی نمی گرفتم

. در اتاق خوابش را به آرامی باز کردم

... روی تخت نشسته بود و به رو به رو زل زده بود

. ابروهایم را در هم کشیدم و جلو رفتم

یعنی صدای مرا نشنیده بود ؟

... - سلام

. حواسش جمع من شد

. پاهایش را روی تخت جمع کرد

... - سلام

. جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم

- خوبی مامان ؟ چیزی شده ؟

. سرش را تکان داد

. پوفی کشیدم

- باز با غنچه حرفت شده ؟

... سکوتش نشانه ی موافقت بود

... خدایا

کی این دختر سر عقل می آمد ؟

کی زندگی نصف و نیمه ی ما رنگ و روی عادی می گرفت ؟

- باز چی شده ؟

. صورتش را به طرف مخالف برگرداند

با غنچه دعوا کرده بود ، چرا برای من قیافه می گرفت ؟

با ضربه های محکمی که به در می خورد هر دو از جا پریدیم

...

: مادر زیر لب گفت

... - اومد

: با بی حواسی پرسیدم

- کی ؟

... - زن عموت

: ابروهایم را بالا انداختم

... - خب

... دست لرزانش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت

.. - اومده جواب سیلی که به مستانه زدم

... سیلی

... مستانه

: با حالت زاری پرسیدم

- به مستانه سیلی زدی ؟ چرا ؟

[20.12.19 08:48]

پارت_۵۳#

... - داشت برای غنچه خط و نشون می کشید

... حالا فهمیدم جریان از چه قرار بود

. بلند شدم و به طرف در راه افتادم

. مادر سراسیمه دنبالم بلند شد

- غزل ... نری باز تو هم یه دعوایی راه بندازی ... زن عموت
... حق داره ... من نباید رو بچه ش دست بلند می کردم

... بی توجه به مادر پایین دویدم

... - نترس مادر من ... کاری نمی کنم

. در را باز کردم که مشیت زن عمو در هوا ماند

. قرمزی صورتش ناشی از فشاری که تحمل می کرد بود

... - سلام زن عمو

. با صدای بلند فریاد زد

... - چه سلامی چه علیکی ... بگو مادرت بیاد

. دستم را تکان دادم

- زن عمو چرا این طوری داد می زنی ؟ صدات تا ده تا کوچه

... اونطرف تر میره ... زشته ... آبرومون رفت

دستی به سینه ام زد و مرا به کناری هول داد . از پشت
. محکم به دیوار کناری کوبیده شدم

... - برو کنار ... یه الف بچه به من درس آبرو میده

. هیکل سنگین و گردش را داخل خانه انداخت

مادر از پله ها پایین می آمد که زن عمو با توپ پر به طرفش
. حمله کرد

. از فکر اتفاقی که ممکن بود بیفتد دست و پایم یخ زد

نفهمیدم چطور خودم را از روی زمین جمع کردم و به
طرفشان پرواز کردم

. با یک حرکت خودم را بین مادرم و زن عمو انداختم

. چشم هایم را بستم. سنگینی چیزی روی صورتم فرود آمد

. مادر هین بلندی کشید

چشم هایم را باز کردم . زن عمو در حالی که نفس نفس
... می زد ، دست مشت شده اش را کنارش نگه داشته بود

پوزخندی زدم. قطره ای اشک روی صورتم چکید برای اتفاقی
. که قرار بود بیفتد

– دست شما درد نکنه ... مادر من به یه دختر بچه ی زبون
دراز سیلی زد اما شما به تلافی می خواستی روز زنی دست بلند
... کنی که ازتون بزرگتره ... حرمت بشکنین

... قطرات اشک یکی به دنبال دیگری روی صورتم می چکید

. زن عمو دندان هایش را روی هم فشار می داد

– من وقتی به مستانه سیلی زدم که به دخترم توهین کرد ...
من جای مادر مستانه بودم ... به عنوان مادرش برای بی
احترامی که توی صورتم کرد ، بهش سیلی زدم ... اما می بینم
اشتباه کردم ... اشتباه کردم برای دختری دل سوزوندم که
... مادرش مثل بچه ها اومده تا ازش دفاع کنه

[03.01.20 16:31]

پارت_۵۴#

زن عمو دستی به موهای قرمز کرده اش کشید و آن ها را
. عصبی به روسری که همیشه سر می کرد ، فرو کرد

- از وقتی تو و بچه هات اومدین توی زندگی ما ... همه
چیمون رو به هم ریختین ... خیلی رو می خواد آدم تو خونه ی
... یکی دیگه زندگی کنه بعد از احترام و حرمت حرف بزنه

. سکوت دیگر جایز نبود

در حالی که اشک هایم هنوز می ریخت ، با صدای محکمی
گفتم :

- بابابزرگ من دوتا خونه داشته و دوتا پسر ... بابای من و عمو
 سبحان ... ما داریم از سهم الارث خودمون تو این خونه
 استفاده می کنیم ... اگه دختر شما به پای ما نیچه ما سال به
 سال پامون رو توی خونه ی شما نمی داریم ... رو نمی خواد
 اگه حرمت خودمون رو نگه داریم ... رو نمی خواد اگه از
 دخترتون توقع داریم به زندگی شخصی ما احترام بذاره ...
 مامانم سیلی زده نوش جوش ... نوش جون بی ادبی اش ...
 نوش جون بی چشم و رویش ... گرچه شما هم بی جواب
 نداشتیش ... حالا هم اتفاقی نیفتاده ... زدیم ... خوردیم ... این
 قضیه رو تمومش کنین ... نذارین عمو سبحان باز هم بیفته
 ... بین دعوای خاله زنکی ما

. زن عمو نگاه پر حرصی به من و مادرم انداخت

. زیر لب چیزی گفت و عقب گرد کرد

در آغوش مادرم سر خوردم. روی زمین نشستم و با صدای
. بلند زیر گریه زدم

. حالا درد سیلی که ناخواسته خورده بودم را حس می کردم

... درد سیلی بی پدری شاید

[03.01.20 16:31]

پارت_۵۵#

[فصل یازدهم : حال~تابوت]

بهدخت زور می زد تا خودش را روی تابوت بیندازد و پرچم
... رویش را کنار بزند

مرتضی جلوی رویمان روی زمین ساکت ، بی هیچ حرکتی
... خوابیده بود

... دو نفر در حال آماده کردن قبر بودند

با اینکه تا ظهر خیلی مانده بود اما آفتاب همه مان را اذیت
... می کرد

... بقیه ی مردها با لباس نظامی گوشه ای ایستاده بودند

چشم های هرسه مان بی آنکه تسلطی روی آنها داشته باشیم
... ، هنوز هم پی هم می گشت

... تشریفات نظامی اجرا شده بود

- چرا نمی داری ؟ غزل تو قول داده بودی ... خواهش می کنم
... بذار برم دم گوشش ، همون طور که می خواستم ، همون
طوری که همیشه آرزوش رو داشتم ، می خوام به پدر بچه م
بگم که بابا شده ... بذار برم ... تنها فرصتی که دارم ازم نگیر
... .. تو رو خدا ... تو رو به همون عشقی که تو سینه ت

... چشم هایم را روی هم گذاشتم

... - چرا قسم میدی بهدخت ؟ چرا لعنتی

. نفس عمیقی کشیدم

... - باشه آرام بگیر یه لحظه

بهدخت را مثل بچه ای که با وعده ساکت کرده بودند ، به
مادرش سپردم و به طرف چهره ی آشنایی میان افراد نظامی
. رفتم

چشم رنگی ها هم با همان سنگینی نگاهشان دنبالم کردند
...

- سرگرد خانی ؟

نگاهش را بالا آورد. او هم مثل بقیه از دیدنم تعجب کرده بود

.

دهانش چند بار بازو بسته شد ، نهایتاً آوایی شبیه نام فامیلی
... ام از آن بیرون زد

حالا برخلاف چند سال پیش در مهمانی سرنوشت سازی که
در خانه اش برگزار کرده بود ، مرا به اسم خودم خوانده بود

.

– میشه اجازه بدید همسرش ، صورتش بینه ... خیلی بی
... تابی می کنه

... – نه

. با صدای آشنایی از پشت سر ، قفل کردم

صدای پوتینی که مقتدرانه به زمین کوبیده شد از پشت سرم
. بلند شد

... کنارم ایستاد

. سرم را بالا نیاوردم

همان عطری که در بینی ام پیچید و آن سایه ی بلندی که
. روی صورتم افتاد ، برای همه ی بعد از امروزم کافی بود

[03.01.20 16:31]

پارت_۵۶#

سرگرد خانی نگاه متعجبی به من و مرد چشم آبی کنارم
 . انداخت

. حق داست

دیدن ما کنار هم ، حالا ، بعد از این همه مدت ، شبیه دو
 ... غریبه

شاید اگر مرگ مرتضی دلیل آمدنم نمی شد ، حالا خبر اول
 ... همه‌ی روزنامه ها بودم، شاید

زنی که با پای خودش به قتلگاهش برگشته است ، آن هم "
 " بعد از فرار موفقیت آمیزش

. سرگرد خانی هم به تبعیت از او ، سرش را بالا و پایین کرد

... - بله ... حق با جناب سرگرد ... همیشه

بوی عطری که در بینی ام پیچیده بود ، اجازه نمی داد برای
. پافشاری کردن تمرکز داشته باشم

. پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم

... - جناب سرگرد خانمش خیلی پافشاری می کنه ... شاید

... شاید کلمه ی درستی نبود ... قطعاً

... - اون دیگه نمی تونه همسرش رو ببینه

... سرم را پایین انداختم

... - نمی‌دونین چقدر سخته آدم رو بی خداحافظی ترک کنن

صدایم پایین بود اما نه آنقدر که به گوش مرد چشم آبی کنارم
. نرسد

... - به نفع خودش

- نمی‌تونین به خاطر خودخواهی خودتون، اون زن رو از دیدن
... شوهرش محروم کنید

حرف‌هایم را با عصانیت خطاب به مرد چشم آبی که پشت به
من در حال دور شدن بود ، گفتم

مرد با قدم‌هایی سریع به طرفم برگشت

روبه‌رویم ایستاد ، با خشم در صورتم زل زد

آبی چشم‌هایش باز هم تیره شده بود

سرم را بالا گرفته و مستقیم در چشمش زل شدم

- شما از خودخواهی چی می‌دونی ؟ به نظر شما خودخواهی
اجازه بدیم آخرین تصویری که دوست شما از همسرش داره ،

همون مردی باشه که چند روز پیش ازش خداحافظی کرد یا
مردی که حالا سوخته ؟

[03.01.20 16:31]

پارت_۵۷#

سوختن ؟

از چه چیزی حرف می‌زد ؟

: آب دهانم را قورت دادم و با ناباوری پرسیدم

... - منظورتون رو نمی‌فهمم

... همه‌ی خشم نشسته در چشم‌هایش تبدیل به غم شد

... غمگین تر از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم

- مردی که تو اون تابوت خوابیده ، از بین لاشه ی سوخته ی
یه هلیکوپتر بیرون کشیدیم ... اگه حلقه ش نبود ، شاید
... نمی شد بفهمی مرتضی س

همزمان با گفتن این حرف ، قطره ای اشک لابه لای ته
. ریشش نشست

- خیلی درد کشید ؟

:متعجب از سوالم پرسید

- کی ؟ مرتضی ؟

- میگو بدترین درد دنیا اینه که زنده زنده بسوزی ... خیلی
درد کشید ؟

. نفس عمیقی کشید و رویش را به طرف دیگر برگرداند

. چانه اش از نیم رخ می لرزید

چه به سرمان آمده بود که الان بی توجه به اطرافمان اشک
می ریختیم ؟

سرگرد خانی کلاهش را برداشت وبا آهی بلند دستی لابه
. لای موهایش کشید

. حق با مرد چشم آبی بود

... بهدخت حتی نمی توانست به جسد مرتضی دست بزند

... به مرد چشم آبی پشت کردم

... دوست نداشتم سقوط اشک هایش را ببینم

با قدمهایی سست عقب گرد کردم و به طرف بهدخت که با
. چشم های منتظر نگاهم می کرد ، راه افتادم

چه جوابی داشتم به بهدخت بدهم ؟

... قدم هایم سست بود

حس می کردم زمین زیر پاهایم آنقدر سست است که قدم
... هایم تا میچ توی آن فرو می رفتند

سرم برای بدنم بی اندازه سنگین شده بود و تصاویر مقابلم ،
... کم کم کمرنگ می شدند

مزه ی تلخ دهانم ، خبر از تهوعی می داد که دامنم را گرفته
... بود

... واضح بود با از حال رفتن ، فاصله ی چندانی نداشتم

... اما نه

... الان وقت هر چیزی بود جز اینکه خودم را به خواب بزنم

[03.01.20 16:31]

پارت_۵۸#

... بهدخت و فرزندش به من احتیاج داشتند

. من به مرتضی و بهدخت ، یک دنیا را مدیون بودم

... زنده ماندن در تشییع جنازه ی خودم که چیزی نبود

در چند قدمی بهدخت بودم که سرم تیری کشید و پلکهایم
... روی هم افتاد

. تعادلم را از دست دادم

خودم را برای یک برخورد محکم با زمین آماده کرده بودم که
... اول چادرم بعد هم خودم به چیزی گیرکردیم

چیزی به بزرگی و امنی دست‌هایی که روزی سرنوشت‌م را خط
... خطی کرده بودند

... پلک‌های روی هم افتاده ام را بیشتر فشردم

... نه

من روی زمین افتاده بودم و گرنه مرا چه به این آغوش ؟

یادم می‌آمد ، یک روز ، یک جایی از دنیا ، گفته بودم ، " مرا
... همین گوشه ی دنیا کافیهست "

- خوبی ؟ چت شده ؟

... صدایش گوش نواز بود

... اولین باری هم که یکدیگر را دیده بودیم

... من او را دیده بودم شاید وگرنه او که مرا نمی‌دید

اولین تکه‌ی کوچکی از او که به من و دنیای دخترانه ام گیر
... کرده بود ، همین صدا بود

صدایی که می‌دانستم برای بعد از حالایم ، پس زمینه ی
... ذهنم خواهد بود

... پس زمینه ی رنگ آبی چشم هایش
- غزل ؟

حالا نوبت آن یکی مرد چشم آبی بود ؟

مردم چشم آبی دیگرم که خودش را با قدم هایی سریع کنار
... من رساند

... ناجی ام ، مرا به خود فشرد

من بودم و این همه نزدیکی ؟

من بودم و عطری که حالا نه تنها در بینی ام که در بند بند
... وجودم پخش می شد

. با مکث دستم را بالا بردم

باید زودتر خودم را از بهشتی که در آن زندانی شده بودم ، آزاد
... می کردم

... من و بهشت میانه ی خوبی باهم نداشتیم

برای من ، همان جهنمی که برای خودم ساخته بودم کافی
... بود

... دستم به نزدیک ترین چیزی که کنارش بود ، چنگ زد

... اولین چیز شاید یقه ی لباس خلبانی رییس بهشت بود

چنگی به لباس زدم و خودم را از حصار بازوهایی که مردانه
... مرا در آن پیچیده بود ، جدا کردم

:مسیح با صدایی نزدیک گوشم ، روبه امیرعباس گفت

– حتما فشارش افتاده امیرعباس ... کمکش کن یه گوشه
... بشینه ... برم یه خرمایی چیزی براش بیارم تا از حال نرفته

:با صدای ضعیفی گفتم

... - نمی‌خوام ... خوبم ... می‌خوام برم

حالا چشم‌هایم را کامل باز کرده بودم و هر دویشان را نگاه
می‌کردم .

... خط نگاهشان ، پر از ناخوانایی بود

ناخوانایی و نگرانی ؟

نگرانم بودند ؟

نگران چه چیزی ؟

از حال رفتنم ؟

یعنی پنج سال پیش هم برایم همین طور نگران بودند ؟

... نه ... آن ها حتی نمی دانستند که حال من چقدر بد است

مرد چشم آبی فکش را روی هم قفل کرد و از بین دندان
: های کلید شده اش ، غرید

– حالت بده می فهمی ؟ قیافه ی خودت رو دیدی ؟ زبونت
درست و حسابی تو دهنِت چرخ نمی خوره ... تو الان باید بری
زیر سرم ... منتهی چون از کله شقیت خبر دارم میگم خرما
...

... از لحن عصبانی اش بغض کردم

... هیچ وقت

... هیچ وقت او را اینطور عصبانی ندیده بودم

... حتی آخرین شبی که همدیگر را دیدیم

امیرعباس که هنوز خودش را حصار تنم کرده بود ، به جای
من که مثل کودکی از شدت بغض نمی توانستم حرفی بزنم،
:جواب داد

- چته مسیح ... نمی بینی حالش خوب نیست ... الان وقت این
... حرف ها نیست

. نگاهش را به طرف من برگرداند

- حق با مسیح ... بشین حالت جا بیاد ... به غیر از الان هم
کلی کار داری برای بهدخت انجام بدی ... پس باید قبل از هر
... چیزی حواست به خودت باشه

:با صدای لرزانی روبه مرد چشم آبی گفتم

- چطور برم زیر سرم ؟ من الان باید پیش بهدخت باشم . باید
ندارم مرتضی رو ببینه ... می میره ... بهدخت می میره اگه
... بفهمه مرتضی ش زنده زنده سوخته

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۰#

... قدمی از بینشان برداشتم و به طرف بهدخت رفتم

قدم هایم متعادل نبود

هر چند ثانیه یکبار مجبور بودم برای برطرف شدن تاری دیدم
... ، پلک بزنم

. صدای امیرعباس را از پشت سرم شنیدم

... لجباز

صدای برخورد پاشنه ی پوتین های یکیشان از پشت سر آمد
.

... تا به خودم آمدم ، با کشیده شدن چادرم از پشت ایستادم

. مسیح بود که با سینی خرما مقابلم ایستاده بود

:ظرف را مقابل چشم هایم تکان داد

- خودت هم خوب می‌دونی الان بهدخت بیشتر از هر وقت
دیگه ای بهت احتیاج داره ... باید باشی تا نیازش رو برطرف
کنی ...

... حق با مسیح بود

... دست لرزانم را جلو بردم و خرمایی برداشتم

قبل از اینکه ان را در دهانم بگذارم ، نگاهم به گردوی بیرون
 زده از خرما و نارگیلی که روی آن ریخته شده بود ، افتاد
 ...

این واقعا خرمای مرتضی بود ؟

یعنی من آنقدر زنده مانده بودم که حالا خرمای مرتضی را
 بخورم ؟

- منتظر چی هستی ؟

. با مکث خرما را در دهانم گذاشتم

نگاهم را از زمین و جای خای خرما در دستم جدا کردم و به
 . مسیحی که مقابلم ایستاده بود ، چشم دوختم

امیرعباس چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و نگاه غضبناکش
 . هر دویمان را نشانه گرفته بود

:با بغضی که شکسته بود ، رو به مسیح نالیدم

– باورت میشه یه روزی دنیای ما سه نفر طوری چرخ بخوره
 که اینجوری ، اینجا ... منو مجبور کنی تا خرمای بهترین
 دوستتون رو بخورم ؟

. مسیح هم سرش را پایین انداخت

. امیرعباس قدم زنان جلوتر آمد و کنارم ایستاد

روبه هردویشان با اعتراض در حالی که مزه ی اشک و خرما
:مخلوط شده بود ، برای اولین بار بعد از آمدنم گفتم

- چرا با من یه کاری کردین طوری برم که فقط با شنیدن
خبر مرگ یکی از عزیزترین آدم‌هایی که می شناسم ،
برگردم ؟

... همزمان با این حرف بهدخت جیغ بلندی کشید

... - مرتضی

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۱#

به طرف بهدخت دویدم و خودم را بین او و تابوتی که به
. طرفش هجوم می‌آورد، انداختم

. بهدخت را به زور نگه‌داشتم

... نه ، اجازه نمی‌دادم بهدخت بیشتر از این زجر بکشد

دستم را دو طرف صورت بهدخت که به خاطر اشک ها و
. فریاد هایی که کشیده بود ، کاملاً سرخ شده بود ، گذاشتم

... - بهدخت ... عزیزم ... نگام کن

چشمم اما دنبال تابوتی بود که حالا امیرعباس و مسیح از
روی زمین بلند کرده بودند

به خودش آمد و هر دو دستم را با خشونت از صورتش
برداشت

... به طرف آنها رفت

به زحمت تنم را که انگار جانی نداشت از جا کندم

چادرم را که مثل طنابی قطور دست و پایم را به هم گره زده
بود ، جمع کردم

. به طرف بهدخت دویدم و از پشت او را گرفتم

. صدای صلوات جمع بلند شده بود

- بهدخت عزیزم ... نه ... همیشه بینیش ... اینجوری هم

... خودت اذیت میشی هم اون ... بذار راحت بره

... سعی می کرد خودش را از دستم آزاد کند

- دروغ گفתי که اجازه میدن بینیمش ... نه ... تو می خواهی

منم مثل خودت شم ... تو می خواهی من هم یه عمر تو حسرت

... یه خداحافظی بسوزم ... ولن کن لعنتی

خنجر زدن هم همین قدر درد داشت و می سوخت ؟

مرتضی را داخل گودال گذاشتند و با سرعتی که می دانستم
عمدا به خاطر حال بد بهدخت زیاد شده بود ، رویش را
... پوشاندند

جمعیت کنار رفت و حالا بین بهدخت و من با مرتضی تنها
... چد قدم فاصله بود

مرتضایی که امیرعباس سر قبرش روی دو پا نشسته بود و
... اشک می ریخت

مسیح هم کمی دورتر در حالی که آبی چشم هایش از دور
می درخشید ، کنار امیرعباس ایستاده بود و به من نگاه
... می کرد

... دست‌هایم را از دور بهدخت باز کردم

... حالا وقت پرواز بود

... بهدخت باید به طرف مرتضی پرواز می‌کرد

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۲#

: آرام کنار گوشش گفتم

... - برو پیشش ... الان می تونی

بهدخت مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بود ، بال هایش را
... به طرف مرتضی باز کرد و پرید

. امیرعباس و مسیح فاصله گرفتند

بهدخت خودش را روی تلی از خاک که حالا روپوش مرتضی
... شده بود ، انداخت و با صدای بلند اسمش را فریاد زد

. با قدم هایی سست به طرفش رفتم

پشتش ایستادم ، همان طور که همیشه قول داده بودیم
... پشت یکدیگر باشیم

همان طور که به مرتضی قول می‌دهم همیشه مراقب بهدخت
... و کودک نیامده شان باشم

... جمعیت کم کم متفرق می‌شدند

نظامی‌های جمع هم به مادر بهدخت تسلیتی گفتند و رفتند
...

... حالا تعداد کمی مانده بودند

... مسیح ، امیرعباس و سرگرد خانی

بهدخت سرش را بالا آورد و با حس کردن سایه ی چادرم که
روی سر او و مرتضی افتاده بود ، گفت

- همه ش تقصیر توعه ... من که می‌خواستم ازش فاصله
 بگیرم ... من که گفته بودم آدم عاشقی نیستم ... گفته بودم ما
 رو چه به این کارها ... گفته بودم من وصله ی مرتضایی
 ... نیستم که آروزش اینه هر لحظه پرواز کنه

... سرم گیج رفت

بهدخت همان چیزی را به زبان آورده بود که من از همان
 لحظه ی اول حتی اجازه نداده بودم فکرش از ذهنم بگذرد
 ... که اگر می گذشت ، می مردم

سرش را تکان داد و با لحنی که حالا خالی از گریه بود ، ادامه
 داد:

- تو بودی که می‌خواستی منم مثل خودت عاشقی کنم ...
می‌خواستی دردی که کشیده بودی ، منم بکشم ... خودت از
عشق چی دیده بودی که برای عاشق شدن من اصرار داشتی
؟

نگاه گیج شده و تارم را بالا آوردم و به امیرعباس و مسیحی
دو ختم که با وجود فاصله ای که داشتند ، صدایمان را
می‌شنیدند .

... هردو سرشان را پایین انداخته بودند

امیرعباس کلاهش را در دست گرفته بود اما مسیح چهره ی
. دردمندش را زیر کلاه مخفی کرده بود

- ازت متنفرم ... اگه تو نبودی که با مسیح و امیرعباس آشنا
بشی منم هیچ وقت مرتضی رو نمی دیدم که حالا مجبور
... باشم درد رفتنش رو بکشم

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۳#

تقصیر من بود ؟

همه چیز ؟

اول تا آخر این داستان عاشقانه ؟

حال بهدخت ؟

مرگ مرتضی شاید ؟

بی پدری بچه ی مرتضی و بهدخت ؟

حال بد دو مردی که روزگار غبارش را روی صورتشان نشانده
بود ؟

خانواده ام ؟

. دهانم خشک شد و سرم بیشتر از قبل گیج رفت

تاثیر خرما از بین رفته بود یا حرفهای بهدخت اثرش را
گذاشته بود ؟

... عقب عقب رفتم

مثل کسی که در این دنیا نیست ، مسخ شدم

... از بهدخت و مرتضی

... از همه شان فاصله گرفتم

... باید می رفتم

... اشتباه کردم برگشته بودم

... من برای بهدخت جز درد و رنج چیزی نبودم

. حرف‌های غنچه حقیقت بود

. به همه شان پشت کردم

. باید می‌رفتم

رفتن دوباره‌ام را از کجا باید شروع می‌کردم ؟

سیاهی تا پشت پلک هایم آمده بود اما نمی‌خواستم اینجا و در

. تنهایی از حال بروم

این بار نه به خاطر مرتضی، باید به خاطر خودم از حال
نمی‌رفتم .

... اما مجبور شدم دستم را به تنه ی درختی گیر بدهم

.چادرم روی شانه‌هایم سر خورد

. نگاهم به خاکی افتاد که به چادرم نشسته بود

. چند نفر پشت سرم دویدند

- چی شد ؟ غزل ؟ حالت خوبه ؟

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۴#

... صدای مسیح بود

... با همان لحن مهربان همیشگی اش

... چقدر دلم برایش تنگ شده بود

- چی شده مسیح ؟

... حالا صدای امیرعباس به گوشم می‌رسید

می‌شد همین لحظه مرد ؟

... باید همین لحظه مرد

- باید از اینجا برم ... درست نیست اینجا از حال برم ... مردم
چی میگن اگه دوست همسر مرتضی، تو مراسم از حال بره
... باید کمی

... حالا علاوه بر تاری کامل دیدم ، نفسم هم تنگ شده بود

- داری می ترسونیم غزل ... به خاطر حرف های بهدخت
اینجور شدی ؟

از درخت فاصله گرفتم و از جایی که قرار بود تا قیامت ، جای
. خواب مرتضی باشد ، فاصله گرفتم

. امیرعباس و مسیح اما همان جا ماندند

حق داشتند

چه جوابی باید به نگاه کنجکاو مردم می‌دادند ؟

. نزدیک ماشین رسیدم که باز صدای دویدنشان را شنیدم

... صدای قدم‌هایشان را حفظ بودم

برگشتم تا التماس کنم دست از سرم بردارند اما ناگهان

.چیزی توی سرم کوبیده شد

... روی زمین افتادم

. پلک هایم روی هم افتاده بود اما صدایشان را می شنیدم

... - غزل ... غزل چشمت رو باز کن عزیزم

کدامشان بودند که مرا غزل صدا می کردند ؟

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۶#

[... فصل دوازدهم : گذشته ~ مراسم عاشورا]

... - سلام

. با صدای سروان رضوی نگاهم را از میز روبه رو گرفتم

با دیدن او که از زیر چشم با سر پایین افتاده به من نگاه
می کرد ، از پشت میز بلند شدم و سلام کردم

... - سلام ... خسته نباشید

. لبخند خجولی زد

هرچه مسیح پر رو و شیطان بود ، سروان رضوی خجالتی و
. سر به زیر بود

- سلامت باشین ... راستش مزاحمتون شدم برای مراسم
... دعوتتون کنم

. ابروهایم را بالا انداختم

– مراسم ؟

سرش را کمی را بالا آورد و چشمهای قهوه ایش را به من
. دوخت

– بله ... مراسم عاشورا ... مال هیئت خانواده ی سروان رادان
...

امیرعباس ؟

روزی که او را در بیمارستان دیده بودم هم حدس زده بودم
... امیرعباس باید خانواده ی مذهبی داشته باشد

: نگاه منتظرم را دید ، ادامه داد

- خودش مرخصیه ... درگیر کارهای مراسم بود. عذرخواهی کرد که نمی‌تونه برای دعوت کردن بیاد ... این شد که امسال ... دعوت مردم به مراسم قسمت من شد

. زبانم را با لب‌هایم تر کردم

از اینکه امیرعباس سفارش مرا به سروان رضوی کرده بود تا برای مراسم خانوادگی شان دعوت‌م کند ، خوشحالی عمیقی . زیر پوستم دواند

... - دست شما درد نکنه

. بازهم سرش را پایین انداخت

... - وظیفه س ... حتما تشریف بیارید با خانواده

... خانواده

... غنچه عمرا پایش را آنجا نمی گذاشت

... مادر هم احتمالا طبق معمول حوصله اش را نداشت

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۷#

– اگه بشه ... حتما مزاحم میشم ... از طرف من از سروان
... رادان هم تشکر کنین و بگین اگه شرایط باشه حتما میام

. حالا شده بود خودم را کشته بودم ، به مراسم می رسیدم

سروان رضوی از میز فاصله گرفت و در حالی که از اتاق خارج
: می شد ، گفت

– این چه حرفیه ... مراحمید ... اگه خواستین بیاین آدرس رو
می تونید از همکارها بگیرید ... همکارهای اینجا هر سال میان
... مراسم

بعد هم بی آنکه به قیافه ی وا رفته ی من توجهی کند ، از
. اتاق بیرون رفت

... خوشحالی چند دقیقه ی پیش ، دود شده بود

... من خوش خیال را نگاه کن

فکر می کردم امیرعباس عمدا اسمم را به سروان رضوی برای
... دعوت به خانه شان گفته بود

چه خواب و خیال های دخترانه ای که در همین چند دقیقه
... برای خودم ندیده بودم

... حالا همه شان از بین رفته بودند

• روی صندلی وا رفتم

به این فکر کردم شاید حتی اسم مرا هم نگفته باشد فقط به
 سروان رضوی گفته طبق معمول هر سال ، همکارها را برای
 . مراسم دعوت کند

ولی خودش آن روز جلوی بیمارستان توی هلیکوپتر گفته بود
 ... ، اسم مرا گفته بود

... خودش گفته بود غزل

... یعنی اسم کوچک مرا می دانست و در ذهنش مانده بود

یعنی روزی می رسید امیرعباس مرا غزل صدا کند ؟

- غزل این چیه سر کردی، ها ؟ مگه تو چادری هستی اصلا ؟

نمی توانستم خوب چادر را کنترل کنم و مدام زیر دست و
. پایم می پیچید

... - نه ... نیستم اما برای این جور مراسم می پوشم

: بهدخت لبخند دندان نمایی زد و به حالت مسخره ای گفت

- نکنه برای جناب سروان سر کردی ؟

. ضربه ای به پهلویش زدم که صدای فریادش بلند شد

- نه ... با اجازه تون فکر نکنم ما اصلا جناب سروان رو ببینیم
 ... چون احتمالا مراسمشون، زنونه مردونه جداس ... اصلا
 صبر کن ببینم تو چرا آرایش کردی ؟ مگه نگفتم جایی که
 میریم جای این چیزها نیست ؟

. دستش را به طرف شالش برد و آن را جلوتر کشید

- منم گفتم نمیام ... تو پات رو کردی توی یه کفش ... منم
 اومدم ... بعد این آرایش نیست ... بهش میگو در اومدن از
 ... حالت بی روحی

. نگاهی به جلو کردم

پرچم های سیاه عزاداری و ماشین های پارک شده، خانه‌ی
. امیرعباس را نشان می‌داد

خودم را جمع و جور کردم و برای آخرین بار چادرم را مرتب
. کردم

– باشه خانم روح دار ... مراقب خودت باش که خرابکاری
... نکنی، آبرومون رو نبری

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۸#

بهدخت قیافه ی یک خانم متشخص را به خود گرفت و "
. باشه " ای گفت

... دقیقا همان چیزی که از بهدخت بعید بود

. اولین کسی که به او برخورد کردیم ، سروان رضوی بود

. اولین بار بود که او را با لباس شخص می دیدم

شلوار کتان مشکی و پیرهن مشکی که دکمه ی سر آستین
هایش را بسته بود ، از جناب سروان خجالتی ترکیب جذابی
. ساخته بود

... - سلام

. به طرفم برگشت و با دیدن ما اول نگاهی به من انداخت

نگاهش چند ثانیه روی بهدخت گیر کرد

. بعد مثل همیشه سرش را پایین انداخت و سلام زیر لبی کرد

... - خسته نباشین

... - ممنون

. دستش را به طرف در گرفت

- بفرمایید ... خانم کمالی و غفارمنش داخلن ... ببخشید من

... برم

بعد هم با عجله برای بلند کردن دیگ بزرگی به طرف چند
مردی که آن طرف ایستاده بودند ، رفت

... - عجب تیکه ای بود ... فقط کمی خجالتی بود

. نگاهی حواله اش کردم که خودش ساکت شد

پایمان را داخل حیاط نگذاشته بودیم که امیرعباس از حیاط
بیرون زد .

... سینه به سینه اش ایستادم

امیرعباس هم شبیه مرتضی پیرهن و شلوار مشکی پوشیده
... بود

موهای روبه بالایش حالا روی پیشانی اش ریخته بود و چهره
... ی مردانه اش را بیشتر شبیه بچه ها کرده بود

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم ضربان قلبم را که با
. دیدنش باز هم بالا رفته بود ، کنترل کنم

[03.01.20 16:31]

پارت_۶۹#

... - سلام

. سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت

... - سلام خانم ... خوش اومدید ... بفرمایید

بعد هم با اینکه باعجله از کنارمان رد شد نگاهش به بهدخت
افتاد .

بهدخت زیر نگاه سنگین امیرعباس خودش را جمع و جور کرد
.

یادم رفته بود که بهدخت و امیرعباس در بیمارستان چه کل
... کلی با هم راه انداخته بودند

: با عجله برای امیرعباس توضیح دادم

- خانواده تشکر کردن بابت دعوتتون اما نتونستن خودشون رو
 برسونن ... من هم با اجازه تون از دوستم خواستم بیاد ...
 ... ببخشید بی دعوت اومدیم

امیرعباس سری تکان داد و با لحنی که معلوم بود حسابی
 : عجله دارد ، سرسری گفت

- این چه حرفیه ... مهمون من نیستن ... مهمون امام
 ... حسینین ... بفرمایید

بعد هم از کنارم رد شد و من ماندم عطر تلخی که از
 ... امیرعباس در بینی ام جا مانده بود

... مراسم تمام شده بود و من و بهدخت آماده ی رفتن بودیم

... - بیا بریم غزل، اینقدر خوردم که در حال ترکیدنم

. خنده ی آرامی کردم

... - خوب کمتر می خوردی

... - بفرمایید برسونمتون

به طرف صدا برگشتم و با دیدن سروان رضوی و امیرعباس
. که کنار هم ایستاده بودند ، سلامی کردم

. هردو خواب سلامم را دادند

دوست داشتم امروز امیرعباس را بیشتر ببینم اما کمتر از
... همیشه او را دیده بودم

تنها کاری که توانستم انجام دهم ، دیدن مادر امیرعباس بود
...

. مادری که فکر کنم جز امیرعباس فرزند دیگری نداشت

زنی که نفهمیده بودم خنده های پررنگش تا چه اندازه واقعی
است .

سعی کردم تا جایی که می توانم کمک کنم اما فکر کنم ،
... سرش آنقدر شلوغ بود که اصلا متوجه ام نشد

. نگاهی به فاصله مان تا سر کوچه کردم

- دست شما درد نکنه ... تا سر کوچه راهی نیست ...اونجا
... تا کسی هست

. امیرعباس جلو آمد

- این حرف رو نزنین ... وقتی ماشین هست چرا پیاده برین ...
اگه از نظرتون مشکلی نیست بفرمایید سر راه که با مرتضی
... نذری ها رو پخش می کنیم شما رو هم برسونیم

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۰#

. پس سروان رضوی خجالتی هم همراهمان بود

. نگاهی به بهدخت کردم

. به نظر می رسید راضی است

تا به خودم آمدم ماشین غولپیکر امیرعباس جلوی پایمان ترمز کرد .

. مرتضی سریع جلو آمد و در عقب را برایمان باز کرد

... - بفرماید

بهدخت نگاهی به من کرد و زودتر از من سوار شد ، من هم
... به ناچار سوار شدم

به محض بسته شدن در بوی عطر تلخ و سرد امیرعباس همه
... ی بینی ام را پر کرد

... خدای من

هیچ کلمه ای برای توصیف حال خوبی که در بدنم پیچیده
. بود ، نداشتم

... مثل این بود که مواد مخدر به بدنم رسیده باشد

پلک هایم ناخودآگاه روی هم افتاد و سرم را به پشتی صندلی
. تکیه دادم

. با نیشگونی به خودم آمدم

. صدای بهدخت کنار گوشم بلند شد

- چرا یه جوری شدی انگار مواد زدی ... جمع کن خودت رو
... آبرومون رو بردی

. با صدای بهدخت به خودم آمدم و چشم هایم را باز کردم

سنگینی چشم های عسلی امیرعباس از آینه ی روبه رو مرا
. نشانه گرفته بود

: با آن صدای بمش زمزمه کرد

- حالتون خوبه ؟

... سرم را تکان دادم

. عجب ضایع بازی در آورده بودم

- ببرمتون به همون آدرس قبلی ؟

- زحمتتون میشه ... ما رو ایستگاه تاکسی هم پیاده کنید
... خودمون می‌تونیم بریم

. اخمی کرد

چرا حتی اخمش هم در نظرم جذاب بود ؟

. ماهرانه فرمان را چرخاند و دور زد

... از اینکه آدرس مرا یادش مانده بود ، خوشحال بودم

احمق شده بودم که با این چیزهای ساده خوش حال می‌شدم
؟

[... فصل سیزدهم : حال ~ پرواز خوش بگذره]

تلاشم برای از هم باز کردن پلک های به هم چسبیده ام ،
بی نتیجه ماند .

اصلا برای چه باید پلک هایم را باز می کردم ؟

آن طرف پلک های بسته ام مگر چیزی برای دیدن بود ؟

... نه

... حتی این طرف هم چیزی نداشتم

بوی آشنای عطری که در بینی ام پیچد باعث شد پلک هایم
... کمی از هم فاصله بگیرند

برخلاف بقیه دراین مواقع، نه فراموشی گذرا گرفته بودم نه
... آب می خواستم

تنها چیزی که دلم می خواست این بود که بیشتر بخوابم ،
آنقدر زیاد که همه ی فرصتهای باقی مانده از زندگی ام را پر
... کند

- غزل ؟ بیدار شدی ؟

چشم هایم تا نیمه باز بود اما ذهنم به قدری خسته بود که
. تصویری مخابره نمی کرد

... - چشم هات رو باز کن دیگه دختر! ده ساعته خوابیدی

... ده ساعت

... وقتی چشم هایم را روی هم گذاشته بودم ، هوا روشن بود

البته برای بیخوابی توی مدتی که پایم را در این شهر بی در و
... پیکر گذاشته بودم ، یک فصل خوابیدن هم کم بود

به یادآوردن حال بهدخت باعث شد پلک هایم را کامل از
... هم فاصله بدهم

مسیح بالای سرم ایستاده بود و چشم های آبی اش را مثل
 . یک پروژکتور توی صورتم می چرخاند

... با دیدن پلکهای بازم لبخند محوی زد

ای کاش روزگار به کام هر دویمان طوری بود آنوقت
 می توانستم در جواب لبخند نیمه رسمی اش لبخندی بزدم اما
 ... خب

... روزگار چشم دیدن لبخندهایمان را نداشت

... - بیدار شدی دختر خوب ؟ ترسوندیمون

ترساندمشان ؟

کی را ؟

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۲#

... به غیر از مسیح کسی توی اتاق نبود

لحظه ای طول نکشید که صدای برخورد پوتین های ارتشی
. به کف اتاق، خلاف فکرم را ثابت کرد

_ دکتر گفت خیلی ضعیف شدی ... کلی طول کشید تا به
... هوش بیای

صدای امیرعباس بود ؟

امیرعباس اینجا در بیمارستان ؟

کنار بالین من ؟

اولین و آخرین باری که من و امیرعباس در این موقعیت قرار گرفته بودیم ، همان وقتی بود که با ماشین مرا زیر گرفته بود

...

دستم را برای نیمخیز شدن روی تخت اهرم کردم اما
. امیرعباس سریع عکس العمل نشان داد

... - بلند نشو ... بذار تخت را برات بالا بیاریم

مسیح هم که اخم هایش حسابی در هم رفته بود ، بالشتی
. پشتم گذاشت

هردویشان با همان لباس خلبانی و پوتین هایی که خاک
قبرستان رویش نشسته بود ، با چهره هایی نامفهوم نگاهم
. می کردند

زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم تا شاید بتوانم
... راحت تر صحبت کنم

... نگاهی به خودم انداختم

همان لباس های امروز صبح تنم بود تنها چادرم را در آورده
. بودند

... نگاهی به سرم کردم

:بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشم ، پرسیدم

– از صبح این چندمین سرمیه که می گیرم ؟

:امیرعباس جواب داد

... – سومیه ... فشارت خیلی پایین بود

چرا حس می کردم روزهایی که تنها دغدغه ام طولانی شدن
مدت زمان صحبتیم با امیرعباس بود ، خیلی دور و دور از
... دسترس بودند

دستی که سرم داشت را به سرم گرفتم و روبه هردویشان
گفتم:

... - حالم خوبه، می‌خوام برم

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۳#

مسیح با بدخلقی که نمی‌دانم چرا فقط برای من خودش را
نشان می‌داد یا شاید در این پنج سال جزیی از شخصیتش
... شده بود ، توپید

_ کجا حالت خوبه ؟ همین سرتق بازی ها رو در آوردی که
! اونجوری سرخاک از حال رفتی

:امیرعباس تشر آرامی به مسیح زد

... - دِ بسه مسیح ... وقت گیراوردی حالا

از کی تا حالا امیرعباس از من مقابل مسیح دفاع می کرد ؟

البته به غیر از وقت هایی که جلوی شیطنت ها و اذیت های
... مسیح را می گرفت

ذهنم قدرتی برای تحلیل رفتارها و حرکاتشان نداشت، برای
:همین رو به امیرعباس گفتم

- می شه لطفا از توی اون قوطی یه من پنبه بدی ؟

. امیرعباس به طرف میز کنار تخت رفت

- برای چی پنبه می‌خوای ؟

: بدون اینکه به مسیح نگاه کنم ، جوابش را دادم

... - می‌خوام این سرم رو از دستم در بیارم

. دست امیرعباس توی هوا ماند

:مسیح با صدای بلندی گفت

- حرف تو گوشت نمیره، نه ؟

آستانه ی تحملم کم کم رو به اتمام می رفت ، برای همین با
: خشم به طرف مسیح برگشتم و گفتم

- حرف کی بره تو گوشم ؟ تو ؟

ساکت شد و چیزی نگفت اما همچنان قفسه ی سینه اش از
. خشم بالا و پایین می رفت

چه به سر مسیح آمده بود که همه ی وقت پر بود از خشم و
... عصانیت

بی اهمیت ، پنبه ای که امیرعباس مقابلم گرفته بود ، روی
. دستم گذاشتم و آنژیوکت را در آوردم

: امیرعباس با صدای آرامی گفت

... - من میرم دنبال کارهای ترخیصت

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۴#

. بعد هم سریع از اتاق بیرون زد

ملافه ی سفیدی که روی پاهایم بود ، کنار زدم و پاهایم را از
تخت آویزان کردم .

. با چشم دنبال کفش و چادرم گشتم

. مسیح جلو آمد و از کشوی میز ، کفش و چادر را در آورد

کفش را مقابل پاهایم روی زمین و چادر تا شده ام را هم
. روی پاهایم گذاشت

. صدای نفس‌های عصبی اش توی اتاق می پیچید

. به زحمت پایم را پایین گذاشتم

مسیح زودتر از من جنبید و دستش را دور مچ پایم انداخت

...

... این اولین تماسمان بعد از این همه سال بود

... دست‌هایش همان گرمای سابق را داشت

... همان حس امنیت را

در مسیح خیلی چیزها عوض شده بود اما دست‌هایش هنوز
... هم همان بودند

... - می‌دونستم خودت رو می‌رسونی

... صدایش آرام بود

در واقع اولین لحن آرامی بود که بعد از مدت‌ها از او می‌شنیدم
...

سرم را بالا آوردم و بی‌اهمیت به مسیح که بند کفش هایم را
می بست ، با صدایی که مثل همیشه بغض کرده بود ، گفتم

- همه ی تلاشی که این همه سال برای فرار انجام داده بودم
... با مرگ مرتضی از هم پاشید

. دستش را به آن یکی میچم بند کرد

... بازهم همان گرمای آشنا

... گرمایی که نمی توانستم بگویم خوب یا بد است

... - هرچی بیشتر ازش فرار کنی ، بیشتر درگیرش میشی

... لحنش پر از افسوس بود

... زندگی مان پر از افسوس بود

... - هرچی بیشتر ازت فرار کردم ، بیشتر درگیرت شدم

. جمله اش مثل تیری بود که مستقیم روی قلبم نشست

... - برگه ی ترخیصش رو گرفتم

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۵#

. با صدای امیرعباس ، نگاه هردویمان به طرف در برگشت

. امیرعباس نگاهی به هردویمان انداخت

نگاهش روی دست مسیح که روی بند کفشم مانده بود ،
خشک شد .

. نگاهی با هم رد و بدل کردند

عاقبت مسیح رشته ی نگاهشان را پاره کرد و آخرین گره را
. به بند زد .

... از تخت پایین آمدم و کش چادرم را پشت گوشم انداختم

. از مسیح گذشتم و مقابل امیرعباس قرار گرفتم

– کجا میری ؟

• بی توجه به طرف در رفتم

... – می‌خوام برم پیش بهدخت

• صدای متعجب هردویشان بلند شد

– واقعا ؟

:گردنم را به طرفشان چرخاندم و این بار من با تعجب پرسیدم

... – انتظار ندارین که دوستم رو تو اون شرایط ول کنم

. امیرعباس لبخند کج و کوله ای زد

– نه، اما خوب با اون حرفهایی که بهت زد و حالی که از

... اونجا زدی بیرون

. نفس عمیقی کشیدم

... دروغ بود اگر می گفتم نه

... دلخور نشده ام

... دلخور شده بودم حسابی

... اما حالا وقت تلافی نبود

... وقت اینکه خودم را کنار بکشم

پس همه‌ی خوبی‌های بهدخت چه ؟

بدون اینکه بدانم مقصدم واقعا کجاست ، پایم را توی راهرو
. بیمارستان گذاشتم

. مسیح دوان دوان خودش را به من رساند

... - بهدخت سر خاک مرتضی س ... بیا بریم

چند قدم دیگر من بودم که توی ماشینی نشسته بودم که
امیرعباس می‌راند و مسیح روی صندلی کنارش نشسته بود

...

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۶#

. تاریکی به سکوت قبرستان دامن وحشت زده بود

... هوای بعد از غروب پاییز قبرستان ، ابری بود

چادرم را محکم به خودم پیچیده بودم و به طرف مرتضی می
رفتم .

امیرعباس و مسیح هم با قدم های محکم با فاصله ای اندک
از پشت سرم می آمدند .

... بغض هایم را جمع کرده بودم برای بعدا

... بعدا فرصت برای اشک ریختن زیاد بود

... بعد از اینکه امشب مرتضی را تنها نگذاریم

از دور نور شمع هایی که هلالی را دور قبر مرتضی شکل
داده بودند ، راه را نشانم داد .

حتی می توانستم بهدخت را هم بینم کز کرده با دست‌هایی
... که دور زانوهایش حلقه کرده بود

با حس خیزی گونه ام با ترس از اینکه نکند بازهم گریه ام
گرفته باشد ، دستم را روی گونه ام کشیدم

... پشت دستم خیس شد

قطرات باران با سرعت ملایمی زمین جلوی پایم را خیس
می کردند .

... سر بالا بردم و نگاهم را به آسمان دوختم

... حالا می توانستم قطرات باران را ببینم

حالا می شد هرچقدر دوست داشت اشک ریخت ، بی اینکه
... کسی بفهمد

با قدم هایی که همه ی تلاششان را می کردند راه بین من و
... بهدخت را نزدیکتر کنند ، خودم را کنار بهدخت رساندم

متوجه آمدنم شد یا نه را نمی دانم اما نگاهش را از لبخند
. مرتضی در عکس جدا نکرد

. نگاهی به مرتضی انداختم

. مدت ها بود او را ندیده بودم

آنقدر دیر رسیده بودم که سهمم از دیدن مرتضی همان لباس
... خلبانی بود که در عکس تن کرده بود

... - فکر نمی کردم بیای

صدای گرفته و بی حال بهدخت باعث شد دست از نگاه
کردن به مرتضی بردارم و به چهره ی رنگ پریده ی دوست
. قدیمی ام نگاه کنم

- تو هم اومدی منو ببی ؟

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۷#

لحنش آنقدر مظلوم بود که حتی اگر هم می خواستم این کار
... را بکنم ، پشیمانم کند

. نگاهی به پشت سرم انداختم

امیرعباس و مسیح با فاصله ی کمی از ما ، به درخت پشت
. سرشان تکیه داده بودند

امیرعباس سرش را پایین انداخته بود اما مسیح چشم های
. آبی نافذش را به سمت ما نشانه گرفته بود

. باید همین الان می رفتم و به هردویشان می گفتم بروند

برای چه آنجا ایستاده بودند ؟

غم مرتضی کم بود که حالا باید با هربار دیدن هرکدامشان ،
درد سربريدن خاطره هايم را تحمل می کردم

• رويم را از هردويشان برگرداندم

:بازهم خطاب به بهدخت گفتم

– نه ... نيومدم ببرمت ... اومدم کنارت بمونم ... اگه اجازه بدی
...

• سرش را بالا آورد و نگاهم کرد

چند ثانیه طول کشید تا باز هم چشم هایش پر از اشک شوند
...

... - از اینکه بدون مرتضی باشم می ترسم غزل

... این شاید به معنی این بود که می توانستم کنارش بمانم

... تنها من که نه

... حالا امیرعباس و مسیح هم مجوز ماندن داشتند

... گرچه حتم دارم بهدخت متوجه هیچ کدامشان نشده بود

• روی زمین نشستم و چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم

... باران نم نم می بارید

نه آنقدر کم که نادیده اش بگیری نه آنقدر شدید که شمع
... هایمان را خاموش کند

- غزل ؟

صورت خیس از آب و اشکم را به نشانه ی بله به طرفش
... گرفتم

... - وقتی رفت

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۸#

. آب دهانش را قورت داد

دستی به زیر چشم هایش کشید تا اشک هایش را متوقف کند
.

- وقتی رفتن ... چطور تحمل کردی ؟ چطور بعدش زندگی
کردی ؟

. نگاهم را به عقب برگرداندم

. از جایی که ایستاده بودند ، حرف‌هایمان را خوب می شنیدند

... مهم نبود

... خیلی سال بود که دیگر چیزی برایم مهم نبود

حتی غرور نصفه و نیمه ای که برایم مانده بود هم مهم نبود
...

... نگاهم امیرعباس را نشانه گرفته بود

... امیرعباس

... خاطراتم

... دردهایم

... تنهایی هایم

... اشک هایم

... همه چیز

حالا بعد از مدت ها همه چیز واضح از مقابل چشم هایم رد
... می شد

. به سختی نگاهم را از امیرعباس جدا کردم

... اما تیرنگاه مسیح شکارم کرد

... مسیح

باز به طرف بهدخت برگشتم ، دستش را روی خاک
: گذاشته بود و زیر لب برای خودش و مرتضی زمزمه می کرد

- وقتی رفتن با خودم گفتم که همه چیز تموم ... قرار نیست
بعد از این دنیا حتی یه ثانیه هم برام جلو بره ... قراره بعد از
... این همه چیز درد و تلخی باشه

فکر می کردم شبی که توش گیر کردم قرار نیست هیچ وقت
... رنگ صبح رو ببینه

:پوزخندی زدم

- اما وقتی صبح با صدای مامانم از خواب بیدار شدم ، فهمیدم
 نه ... صبح میشه ... زندگی همه‌ی شب‌ها رو صبح می کنه ...
 دنیا بدون اینکه اهمیت بده تو چه شب سختی رو پشت سر
 گذاشتی ، روال طبیعیش رو داره ... می‌دونی نکته ی دردناک
 کجاست؟

. با آن چشم های خیشش به من زل زده بود

- این دردناک نیست وقتی تو داری تو تنهایی‌های خودت
 جون می‌کنی، دنیا و آدم‌هاش که خیلی هاشون بغل گوش
 توهستن، دارن زندگی طبیعیشون رو می گذرونن و خیلی
 ... هاشون حتی خوشحالن ... می‌دونی

[03.01.20 16:31]

پارت_۷۹#

. نفس عمیقی کشیدم

- توقع زیاد و بیجاییه که انتظار داشته باشی به خاطر ناراحتیت
... ، دیگران هم ناراحت باشن ... اما خب

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با لبخندی که نمی دانم از
کجا روی لب هایم آمده بود ، گفتم

- دردناک‌تر از همه شون اینه که تو باید با جریان طبیعی
همراه شی ... اون قدر که تو این جریان یادت میره که خودت
... چه دردی داشتی

بهدخت چانه اش را روی زانوهای به هم چفت شده اش
گذاشت و با بغض گفت:

... - فکر نمی‌کنم هیچ وقت درد نبودن مرتضی یادم بره

. سرم را به علامت تایید تکان دادم

تا کی باید برای بهدخت دروغ می‌بافتم ؟

داغت سرد می شود ، همه ی این روز ها تمام می شوند و هزار
و یک چیز دیگر که به خیال خودم برای تسکین قلبش
... می گفتم

شاید بهتر بود به جای یک مشت حرف ، واقعیت را با او در
. میان می گذاشتم

_ نه ... هیچ وقت یادت نمیره که مرتضی نیست ... این درد
برای همیشه قراره باهات بمونه ... اما عادت می کنی ... عادت
... می کنی بهدخت

یک روز، چند سال پیش ، من جای بهدخت نشسته بودم و
کسی در گوشم از عادت کردن می خواند ؟

- عادت کردن چیزی از دردش کم می کنه مسیح ؟ "

: سری تکان داد

... - نه

:لبخندی به بیهودگی دور باطلمان زدم

- پس برای چی بهش عادت می کنیم ؟

. سرش را به طرفم برگرداند

... - برای اینکه نمیریم

: بغض اینبار به جای صدایم ، چشم هایم را نشانه رفت

... - ولی من مردم ... من از رفتنش مردم

[03.01.20 16:31]

پارت_۸۰#

- رفتن یه قسمتی از زندگی همه مون ... رفتن هیچکس رو
" ... نکشته غزل ... تو رو هم نمی کشه

... حال من و این خاطره ها چقدر باهم فاصله داشتیم

... دستم را روی قلبم گذاشتم

... درست مثل آن روز

... - نذار این جای توهم مثل من بمیره

از من اون روزها، فقط غزلی مونده که داره نفس می‌کشه ...
 یه غزل خسته و مرده ... تو نمیر ... بچه ای که داری با
 خودت می‌کشی بهت احتیاج داره بهدخت ... اون موقع فقط
 من بودم و من ... حتی مادرم و خواهرم هم تنهام گذاشتن ...
 من خودم بودم و خودم ... کسی نبود که منتظرم باشه ... بهم
 اهمیت بده ... برای همین هر روزخودم رو بیشتر از دیروز تو
 دردهایی که از در و دیوار زندگیم خودشون رو بالا کشیده
 بودند ، غرق کردم ... ولی تو فرق داری ... نذار بچه ی تو ...
 بچه ی مرتضایی که دیگه نمی‌تونه تو سرنوشت آدم‌هایی که

عاشقشونه تاثیرى بذاره ... نذار اونم مثل خودت و من و
... مرتضى از يه خلاء بزرگ رنج بکشه

خودش را جلوتر کشيد و دستى به صورت قاب شده ي
. مرتضى کشيد

- ميشه اون تيكه آهنگى كه بعد از رفتنش هميشه مى
... خوندى برام بخونى

حس مى كردم سنگينى نگاه دو نفر از پشت ، از گوشت و
... پوست و استخوانم رد مى شد

. چشم هايم را بستم

دردی که آن روز کشیده بودم از مقابل چشم هایم رد می شد
...

... دوباره درد می کشم

خدا نگه دار تمام لحظه های عاشقانه ی من
خدا به همراهت دلیل گریه های کودکانه ی من
... سفر سلامت

به دل بماند امید دیدار

... خدانگه دار

... خدانگه دار

... خدانگه دار

... خدا نگه دار

(آهنگ خدانگه دار - ایهام)

:روبه عکس مرتضی زیر لب گفتم

- خدانگه دار مرتضی ... سفر سلامت ... پرواز خوش بگذره

...

[03.01.20 16:31]

پارت_۸۱#

[... فصل چهاردهم : گذشته ~ شروع بی پناهی]

تا به خودم آمدم ، بهدخت موبایل را از دستم بیرون کشید.
قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم با دیدن عکس روی
. صفحه چشم های درشتش را گرد کرد

جلو رفتم تا موبایل را از دستش بگیرم اما دستش را بالا برد و
: همراه با خنده ی بلندی گفت

... - پس بگو غزل خانم چشه

. گوشی را داخل بغلم انداخت

... - قایم شدن که نداره

. شانه هایش را بالا انداخت

... - عاشق شدن که قایم کردن نداره

بهدخت از چه حرف می زد ؟

عکس امیرعباس را از روی گوشی ام برداشتم و گوشی را
خاموش کردم .

... - چی میگی بابا

. بهدخت روی صندلی میز و آینه ام نشست

:با چشم های ریز شده گفت

- یعنی احساسی که به امیرعباس داری ، همونه که من به
هژبر دارم ؟ آره ؟

. تهاجمی به طرفش برگشتم

- چی میگی ... رابطه ی من و امیرعباس هیچ سنخیتی با تو
... و هژبر نداره

برخلاف تصورم فکر می کردم بهدخت از دستم ناراحت شود
. اما بی تفاوت شانه ای بالا انداخت

- منم همین رو میگم ... با شناختی که ازت دارم می‌دونم
... مال امروز و فردا نیست ... احتمالا برای یه عمر بخوایتش

. آرام روی تخت نشستم و گوشی را در دستم فشار دادم

. از روی صندلی بلند شد و کنارم نشست

[03.01.20 16:31]

پارت_۸۲#

- البته خودم یه حدس هایی زده بودم ... مخصوصا اون روز
که به بهانه ی مراسم چادر پوشیدی ، فهمیدم یه اتفاقی افتاده
که غزلی بیست سال تموم با وجود اینکه اعتقاد داشت اما
فقط برای لج کردن با زورگویی عموش که می خواست

عقایدش رو به زور توی کله ت فرو کنه ، حالا حاضر شده
... چادر بیپوشه

سرم را پایین انداخته بودم به حرف هایی که خودم به درستی
. شان فکر نکرده بودم ، گوش می دادم

- تازه اون روز هم که نشستی تو ماشین چشمت بسته شد ،
... متوجه شدم تموم ... غزل تو بدترین تله ی روزگار افتاد

تله ی روزگار ؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدای که نمی دانم برای چه
: می لرزید ، روبه بهدخت گفتم

- نمی‌دونم چمه ... اصلا برای چی به قول تو باید عاشق
 امیرعباس شم ؟ ها ؟ من که تا حالا سرجمع بیست جمله هم
 باهاش حرف نزدم ... حرکتی ازش ندیدم ... کاری نکرده و
 نکردم ... پس برای چی این طوری شد ؟

دستم را روی گلویم گذاشتم تا بغضی که هر لحظه بیشتر از
 ... لحظه ی پیش ، راه تنفسم را تنگ کرده بود ، فشار دهم

- نمی‌دونم چرا اما دوست دارم هر لحظه و هر ساعت بهش
 فکر کنم ... وقتی نزدیکش میشم قلبم اونقدر تند می‌زنه که با
 ... خودم می‌گم شاید الان وایسه

. دستم را روی قلبم گذاشتم

- کارم شده نگاه کردن به عکس پروفایلش ... وقت و بی
وقت خیره میشم به چشم های آبیش ... صدای مردونه اش
... دست از سرم بر نمی داره ... دارم دیوونه میشم بهدخت

بهدخت دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را به سرش
. تکیه داد

- نمی دونم چه مرگت شده ... من الان با یه نفرم ... ولی هیچ
کدوم از اون حس هایی که تو میگی با هژبر تجربه نکردم ...
پس قطعاً اسم حسست با من فرق داره ... حالا چی هست ...
... اجازه بده زمان بهت نشون بده

. نگاهی به صورت غمگینش کردم

... قطره ای اشک روی گونه ام چکید

... قطره های بعدی هم پشت سرش راه افتادند

... حس می کردم بی پناه ترین موجود روی زمینم

... و این شاید شروع بی پناهی های غزل بود

[فصل پانزدهم : حال ~ سقوط ... پرواز]

. پتو را آرام تا شانه های بهدخت بالا کشیدم

بهدخت با خدا حافظی آخرین مهمان هایی که برای تسلیت
آمده بودند ، تقریبا از حال رفت

حداقلش این بود که دیگر محبور نبودیم برای خواباندنش ، از
قرص خواب آور استفاده کنیم ، مخصوصا با وضعیتی که
داشت .

اگر اوضاع کمی بهتر می شد ، باید فکری برای جنینی که از
. مرتضی یادگار مانده بود هم می کردم

. در اتاق را با کمترین صدا روی هم گذاشتم

با صداهایی که از آشپزخانه می آمد ، دستم روی دستگیره ی
. در خشک شد

... نه

... الان وقت تنها شدن با آنها نبود

... نه حتی الان که بعدا هم وقتش نبود

- غزل ؟

با صدایی که از نیم قدمی ام ، بازهم مثل همیشه مرا به اسم
. کوچک می خواند ، لرزی به تنم نشست

. لب هایم را زیر دندان ها اسیر کردم

. نفس عمیقی کشیدم

چرا باید غیرطبیعی رفتار می کردم در حالی که آن ها طوری
... رفتار می کردند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود

شاید واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من همه را خواب دیده
بودم، وگرنه چطور ممکن بود دوباره دیدن آنها باشیم اینقدر
ساده باشد ؟

شاید هم غم مرتضی کاری کرده بود که دردهای دیگرم به
... چشم نیایند

. به طرفش برگشتم

... چشم در چشم ایستاده بودیم

مردی که روبه‌رویم ایستاده بود ، هیچ نشانی از مسیح نداشت

...

انگار چشم‌های آبی‌اش را برداشته بودند و دو تکه یخ جایش
گذاشته بودند.

[03.01.20 16:31]

پارت_۸۴#

مقصر من بودم ؟

برای چه مقابلم ایستاده بود و حرفی نمی زد ؟

. صدای حلیمه خانم از آشپزخانه بلند شد

... - غزل مادر اتاق کناری بهدخت خالیه ... برو استراحت کن

نگاهم را از چشم های مسیح به امیرعباسی دادم که همراه
... حلیمه خانم از آشپزخانه بیرون آمد

... - ممنون خاله ... باید برگردم

. امیرعباس ابروهای کشیده اش را بالا انداخت

- برگردی ؟ کجا ؟

... لزومی برای جواب دادن به هیچ کدامشان نمی دیدم

:حلیمه خانم پرسید

– کجا؟ میخوای بری خونه ی خودتون؟

پوزخندی که روی لب هایم نشست کاملاً غیر ارادی و اتفاقی
... بود

پوزخندی که پلک های مسیح را روی هم
. انداخت

نگاهم روی مسیح قفل بود اما طرف صحبتتم با حلیمه خانم
. بود

– نه خاله جون ... شما که می دونی من خیلی وقته اونجا جایی
... ندارم ... برمی گردم خونه ی خودم

مسیح دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که امیرعباس جلو آمد

.

. حالا هردویشان مقابلم ایستاده بودند

- می‌خواهی کجا راه بیافتی بری ؟ اونم الان ؟ اونم با وضعیت
به‌دخت ؟

... نفس عمیقی کشیدم

نمی‌فهمیدند من الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم همان
... دریایی بود که این سال ها آرامم کرده بود

[03.01.20 16:31]

پارت_۸۵#

درونم به حدی متلاطم و خروشان بود که بعید نبود اگر امشب
... خودم را به آب می‌زدم

برای بهدخت گفته بودم که دنیا همه‌ی شب‌ها را صبح می
کند اما نگفته بودم ممکن بود یکی از همین شب‌ها جانت را
... بگیرد

... امشب از آن شب‌ها بود

بی توجه به نگاه خشمگین دو مرد روبه‌رویم به مادر بهدخت
گفتم:

- چند کار واجب دارم برای فردا صبح ... احتمالا بهدخت تا
فردا بعدازظهر بخوابه ... تا اون موقع هم مراسمی ندارین ...
... خودم رو می رسونم تا اون موقع

کیفم را که از اتاق بهدخت برداشته بودم روی شانه ام انداختم
... و از خانه بیرون زدم

دستم را به طرف دستگیره ی ماشین بردم که کیفم از پشت
. کشیده شد

از بوی عطرش می توانستم بفهمم اینبار اسیر دست چه کسی
. شدم

. با آرامش برگشتم

... - ولم کن امیرعباس ... می‌خوام برم

... دندان هایش را روی هم کلید کرده بود

- کجا می‌خواهی بری الان ... حالتِ تا بررسی اونجا نصف شبه
؟ با این حالت دیوونه شدی می‌خواهی بزنی به جاده ؟ از دیروز
بعد از ظهر که رفتی زیر سرم تا الان نه چیزی خوردی نه
... خوابیدی

. تکان محکمی به شانه ام دادم

... - به خودم مربوط ... ولم کن

مسیح هم به او اضافه شد و با صدایی که حس می کردم الان
: یک سیلی پدر مادر دار در گوشم بخواباند ، غرید

– کجا خانم ؟ بیا برو بالا فردا صبح هرگوری خواستی بری
... برو

. امیرعباس را هول دادم و سینه به سینه ی مسیح ایستادم

– به توجه؟ ها ؟ شوهرمی ؟ برادرمی ؟ دوست پسرمی ها ؟
کی هستی ؟ تا حالا کجا بودی ؟ ها ؟

[19.01.20 00:51]

پارت_۸۶#

. چشم هایش از عصبانیت درشت شد

عقده های این مدت که با مرگ مرتضی همه شان را خوابانده
 . بودم ، با این حرف مسیح سرباز کردند

اینقدر خودم را لابه لای گریه و بغض پیچیده بودم که نه تنها
 . بقیه که خودم هم یادم رفته بود ، مقصر کیست

... با پشت دست ضربه محکمی به سینه اش زدم

- پنج سال پیش که من نصف شب با یه چمدون افتادم تو
 جاده ، شماها کجا بودین که حالا برام ادای آدم های مسئولیت
 پذیر رو در میارین ها ؟

. ضربه ی دیگری به سینه اش زدم که عقب عقب رفت

... چهره اش به جای خشم حالت عجیبی داشت

... یک جور سردرگمی و غم شاید

- اون گوری که می‌خوام الان برم توش، شماها برام ساختین

...

برگشتم و با کنار زدن امیرعباس که کنار در ماشین ایستاده
بود ، سوار ماشین شدم و بی معطلی راه افتادم

... باید یکبار دیگر می رفتم

ماشین را کنار جاده نگه داشتم و بی‌اهمیت حتی به بستن در ،
... خودم را از ماشین پرت کردم

. کتانی های ساده ام توی شن های ساحلی فرو می رفتند

خودم اما در تاریکی سنگین دریای روبه‌رویم فرو رفته بودم
...

لبه های چادرم را رها کردم و اجازه دادم باد زیر چادرم بدود
...

... حالم از آنکه فکر می کردم بدتر بود

یک لحظه اندوه مرگ مرتضی و تنهایی بچه ی مرتضی و
بهدخت غرقم می کرد ، یک لحظه دیگر غم دیدار دوباره ی
... مسیح و امیرعباس

... به هر طرف فرار می کردم ، درد و غم و رنج بود

. نفهمیدم چطور خودم را به اینجا رساندم

... بغض داشتم اما گریه نمی کردم

... اشک هایم را نگه داشته بودم

... مصرانه برای اشک ریختن مقاومت می کردم

خسته شده بودم از اینکه برای هر لحظه ی زندگی ام باید
... اشک می ریختم

[19.01.20 00:51]

پارت_۸۷#

. اشک می‌ریختم و از همه جا فرار می‌کردم

... نه می‌توانستم بروم

... نه می‌توانستم بمانم

... تنها پناهم گریه بود

. دریا با عصبانیت به ساحل ضربه می‌زد

... جز من کسی کنار ساحل نبود

... فقط من بودم و من

من و کوله بار دردی که همراه خود از شهر مادری ام آورده
... بودم

... من و دریا حالا تنها یک قدم فاصله داشتیم

... یک قدم با همه چیز

... با شکستن بغض

... با رها شدن شاید

... قطره ای اشک روی صورتم چکید

... قطره های دیگر خودشان را پرت کردند

... کفش هایم را در آوردم و یک قدم جلو رفتم

... حالا آب تا مچ پاهایم آمده بود

حس سرمای آب باعث می شد همه ی بدنم با لرز خفیفی ،
... بلرزد

... جلوتر تر رفتم

... حال تا زانوهایم داخل آب بودم

... حالا به قدری توی آب بودم که سرما را حس نمی کردم

... بی حس بی حس شده بودم

ای کاش می شد به غیر از بدنم ، روحم را هم بی حس
... می کردم

... جلوتر رفتم

داشتم چه می کردم ؟

می توانستم خورشید را ببینم که از انتهای دریا خودش را بالا
. می کشید

... دریا باز هم کار خودش را کرده بود

... هیچ فکری در ذهنم نبود

... حتی نمی فهمیدم چه می کنم

دیوانه شده بودم نه ؟

... جلوتر رفتم و دستم را برای گرفتن خورشید دراز کردم

... فقط یک قدم دیگر مانده بود

... یک قدم دیگر

با همان یک قدم اضافه زیر پایم خالی شد و تمام قد داخل
... آب فرو رفتم

... دست و پا زدم اما بیشتر داخل آب فرو می رفتم

... نفسم همان لحظه ی اول قطع شد

... به خودم آمدم

... حالا روحم هم مثل جسمم بی حس شده بود

... فکر کنم به جای پرواز ، سقوط کرده بودم

[19.01.20 00:51]

پارت_۸۸#

(دانای کل)

. دستش را محکم روی قفسه ی سینه اش فشار می داد

با هر بار فشار ، کمی آب از دهان دخترک بیرون می‌زد اما باز
... هم راه نفسش بسته بود

فشار دست‌هایش به قدری زیاد بود که حس می‌کرد تن
... نحیف دختر زیر دستش می شکند

... دستش را روی نبض گردنش گذاشت

... با حس نکردن چیزی بغض کرد

... نه امکان نداشت

... همین قدر ساده و بدون دردسر

... جلوی چشم او و مسیح بود که اول پایش را به آب زد

مسیح با همان حرکت اول جلو رفته بود اما او به خیال اینکه
دخترک ، تنها می خواهد داغ دلش را خنک کند ، مسیح را
... آرام کرده بود

تا به خودشان آمدند دخترک با دست‌هایی که انگار به سوی
. کسی دراز کرده بود ، از مقابل چشم هایشان ناپدید شد

... درست همان لحظه که خورشید طلوع کرده بود

نگاهی به مسیح که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و
. شانه‌هایش می‌لرزید ، انداخت

... - مسیح ... بین این آمبولانس چرا نمیاد

مسیح سرش را بالا آورد و با موهایی که هنوز هم از آن آب
می چکید ، با چانه ی لرزانی گفت

... - نمی دونم ... اینجا خیلی دوره

نگاهی به صورت دخترک زیر دستش که با هر بار فشار کل
بدنش می لرزید ، انداخت و با صدایی که می لرزید ، پرسید

- چرا بر نمی گرده امیرعباس ؟

بدون اینکه خودش هم به حرفی که می زد اطمینان داشته
باشد ، در حالی که بازهم نبض دخترک را می گرفت ، گفت

- نگران نباش ... ممکنه احیاء آدم‌هایی که غرق شدند بیشتر
طول بکشه اما به خاطر اینکه آب سرد متابولیسم بدن و
مصرف اکسیژنشون رو پایین میاره بیشتر از همه برمی گردن
...

[19.01.20 00:51]

پارت_۸۹#

. خودش از حرفی که می‌زد ، مطمئن نبود

صورت دخترک آنقدر بی روح بود که انگار مدت‌هاست هیچ
... روحی در این کالبد زندگی نمی‌کند

هیچ شباهتی به دخترک حاضر جواب همیشگی که یک برهه
از زندگی اش فکر می کرد امتحان الهی زندگی اش است ،
... نداشت

دخترکی که با وجود همه ی سختی ها و تلخی هایی که
... چشیده بود ، از چشم هایش عشق می ریخت

... عشق و پرواز

... حالا انگار خودش مدت ها بود که پرواز کرده است

... نه، اجازه نمی داد

... چشم هایش را بسته بود

شال مشکی اش در آمده بود و موهای فردارش ، روی ساحل
... پخش شده بودند

... نگاهی به مسیح انداخت

مسیح به سوی دریا پرواز کرده و خودش را برای نجات
... دخترک به آب زده بود

... امیرعباس هم پشت سرش وارد دریا شد

هردویشان با همه‌ی وجود برای پیدا کردن دخترک ریز نقشی
که سرنوشت هر دویشان را به هم گره زده بود ، موج های
... دریا را می شکافتند

عاقبت مسیح بود که با فریاد اسم غزل را صدا زد و او را
... همراه خودش تا ساحل کشاند

امیرعباس هم خودش را پشت سر آن ها به ساحل پرت کرد
...

وقتی مسیح جسم بی جان دخترک را مثل یک شی شکستنی
روی شن های ساحل خواباند ، بی معطلی دستش را روی
... نبض گردنش گذاشت ، بعد هم سرش را روی قلبش

... صدایی نشنید

یا حسین " بلندی گفت و خودش را از پشت روی زمین "
... انداخت

. امیرعباس جلو رفت و کار مسیح را تکرار کرد

با فهمیدن اینکه چه بلایی سر دخترک آمده بود ، به خودش
آمد و برخلاف مسیح که شبیه بچه ها اشک می ریخت ،
... شروع به ماساژ قلبی اش کرد

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۱#

به نظرش بیشتر از سی دقیقه بود که برای برگردانش تلاش
... می کرد اما ناامید نشده بود

نمی دانست چه حسی بود اما از عمق وجود از دست رفتن این
... دخترک به وحشتش می انداخت

حس می کرد اگر این دختر برود ، جای خالی بزرگی در دنیا
... به وجود می آید

... نگاهی به مسیح انداخت

سرش را پایین انداخته بود و زیر لب با لحن حزن انگیزی
... پشت سر هم غزل را صدا می کرد

... از کاری که می خواست انجام دهد مطمئن نبود

... به اندازه ی یک دنیا شک و تردید داشت

... جز او و مسیح کسی برای انجام این کار نبود

و چرا امیر عباس ، خیلی دوست نداشت این کار را مسیح
انجام دهد ؟ از یک طرف هم دوست نداشت جلوی مسیح این
... کار را انجام دهد

تا سر مسیح پایین بود ، شالی که دور گردن دختر افتاده بود ،
روی دهانش گذاشت و لب هایش از روی شال ، چفت
... دهانش کرد

... نفسش را با قدرت در ریه های نحیف دخترک فرو کرد

... با یک چشم، بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش را دید

... بازهم عملش را تکرار کرد

سردی لب های دخترک حتی از روی شال هم قابل لمس بود
...

... سرش را بالا آورد و نگاهی به مسیح انداخت

... هنوز هم سرش را روی زانوهایش گذاشته بود

... نفس راحتی کشید و عمل احیا را از سر گرفت

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۲#

... مسیح چهار دست و پا جلو آمد و جای امیرعباس را گرفت

کار امیرعباس را تکرار کرد ، با این تفاوت که با هر بار فشار ،
... قطره ای اشک از چشمانش می چکید

به خدا قسم که اگر غزل خودش را از او می گرفت ، بی
... معطلی دنبالش پرواز می کرد

... به هر جایی

. امیرعباس که چیزی به ذهنش رسیده بود ، مسیح را کنار زد

... - برو پشتش

... دست‌های دخترک را گرفت و او را از زمین بلند کرد

امیدوار بود چیزی که روزی در کتاب خوانده بود حالا به درد
... بخورد

:روبه مسیح که هاج و واج نگاهش می‌کرد ، گفت

... - یه ضربه ی محکم بزن وسط دوتا کتفش

مسیح که حالا قصد امیرعباس را فهمیده بود ، پشت غزل
قرار گرفت و در حالی که زاویه ی نگاهش به امیرعباسی بود
که تقریباً غزل را در آغوش گرفته بود ، با ضربه ی محکمی
که می‌دانست دردش به جان خودش می‌نشیند ، مشتی وسط
. کتف غزل زد

دخترک بلافاصله سرفه ای کرد و حجم زیادی از آب را بالا
... آورد

... پشت سرش نفس عمیقی کشید

. مسیح همراه اشک لبخند عمیقی زد

حس و حال دخترک برگشته بود اما خستگی بی اندازه ای
... همه ی وجودش را گرفته بود

آن قدر که دوست داشت برای بقیه ی عمرش یک جایی
... تکیه بزند و بخوابد

. کسی دستش را کشید و در جای گرمی فرو رفت

... گرمی اش اما خیس بود

هیچ چیز به یاد نمی آورد جز اینکه دوست داشت سرش را به
... جای محکمی که پیدا کرده بود تکیه بدهد و بخوابد

امیرعباس که شل شدن بدن غزل را دید ، با ترس سرش را
. بالا آورد و باز هم دستش را روی نبضش گذاشت

... ضعیف می زد اما می زد

... دخترک در آغوشش از حال رفته بود

... صدای آژیر آمبولانس از دور می آمد

سر غزل را روی شانه اش گذاشت و شال را روی موهای
... فرش انداخت

آخرین تصویری که قبل از آمدن نیروهای امدادگر دید ، چشم
... های آبی مسیح بود که با تیرگی به او و غزل زل زده بود

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۳#

(غزل)

سنگینی چیزی روی صورتم باعث شد دستم را بی اراده به
... طرف صورتم ببرم

با پلک هایی که هیچ تمایلی به باز کردنشان نداشتم ، سعی
کردم ماسک اکسیژن را از روی صورتم بردارم که دستی روی
... دستم نشست

- چیکار می کنی؟ بذار بمونه ... نفست هنوز درست و حسابی
... سرجاش نیست

آخرین چیزی که به خاطر داشتم ، گرمای دستی بود که دورم
... حلقه زده بود

... حالا این صدای غریبه

... صدای غریبه ای که آشنا بود

به زحمت پلک هایم را از هم باز کردم و با دیدن غنچه که
... بالای سرم ایستاده بود ، تکان سختی خوردم

آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم پنج سال پیش بود ،
... وقتی آن اتفاق افتاده بود

زنگ حرف‌هایش همه‌ی این پنج سال حتی یک شب هم
... دست از سرم برنداشته بود

حالا اینجا چه می‌کرد ؟

این پنج سال که به نوبت ، یکی از ما جن بود آن یکی بسم
... الله

با اینکه به ظاهر هم من هم مادر هم غنچه آن روز را
فراموش کرده بودیم اما سایه ی سنگین اتفاقاتی که افتاده
بود ، کمترین تاثیری که روی زندگیمان گذاشته بود این بود
... که در این پنج سال همدیگر را ندیده بودیم

... نگاهم با خستگی به چهره اش افتاد

... خبری از آن دختر جوش جوشی و تخس نبود

... حالا مقابلم یک خانم ایستاده بود

گرچه هنوز هم می‌شد یکدندگی مختص خودش را توی چشم
هایش دید ، حتی از پشت عینک گردی که تازه متوجه ش
... شده بودم

. سرش را روی شانه کج کرد

- خوبی ؟

سوال عجیبی می پرسید

دو سه روز گذشته به اضافه ی همه ی پنج سال قبلش ، تک
و تنها بار مشکلاتم را به دوش کشیده بودم و حالا یک نفر از
همان گذشته ی لعنتی ، پیدا شده بود تا از حالم بپرسد ؟

. با این حال از پشت ماسک لب جناندم

... - نه

... - خوب میشی ... چند ساعت بیهوش بودی ... بهتر میشی

غنچه فکر می کرد از حال جسمانی ام شکایت می کنم ؟

البته با فاصله ای که بین من و غنچه بود از کجا می فهمید
به تنها چیزی که اهمیت نمی دهم ، جسمم و حالش است ؟

. ماسک را از روی صورتم برداشتم

- تو اینجا چیکار می کنی؟

همین یک جمله به قدری نفسم را گرفت که خودم برای
... گذاشتن دوباره ی ماسک پیش قدم شدم

. حالا می فهمیدم وضعم از آنچه که فکر می کردم ، بدتر است

- زنگ زدم گوشیت ... مسیح جواب داد ... صدای بلندگوی
بیمارستان رو شنیدم ... از زیر زبون مسیح کشیدم بعد هم
... با اولین پرواز خودم رو رسوندم

. پوزخندی زدم

- از کی تا حالا تو اونقدر نگران من میشی که دنبال اولین
پرواز می گردی ؟

. اخم هایش را در هم کشید

- وقتی از پشت تلفن صدای مسیح و البته امیرعباس رو می
شنوم که تو رو به خاطر حال بدت بردن بیمارستان ... بعد هم

وقتی میام اینجا و می فهمم خواهرم خودش رو غرق کرده
...

" غرق کرده "

... من غرق نکرده بودم

من فقط مثل احمق ها دستم را برای گرفتن خورشید دراز
... کرده بودم

:بی حواس پرسیدم

- امیرعباس و مسیح کجان ؟

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۵#

غنچه که طفره رفتنم را دید ، نگاهی بیرون از اتاق انداخت

.

- رفتن هتل لباسشون رو عوض کنن ... وقتی اومدم لباس
... خلبانی تن دوتاییشون بود ... هنوز هم خیس بودن

پس امیرعباس و مسیح مرا از آب گرفته بودند ، یعنی از
تهران مرا دنبال کرده بودند ؟

پس آن حس گرما متعلق به آن ها بود ؟

کدامشان ؟

امیرعباس یا مسیح ؟

... سرم سنگین بود

... بازهم نیاز به خواب داشتم

بعد از اینکه از خواب بیدار می شدم ، حتما از اول به زندگی
... بهم پیچیده ام فکر می کردم

پلکهایم را روی هم گذاشتم و سرم را به طرف مخالف در
. برگرداندم

. صدای قدم هایی آمد

در باز شد

اول عطر بعد هم صدای مسیح در اتاق پیچید

– بیدار نشد ؟

. صدای هیس غنچه بلند شد

... – چرا ولی خسته بود ، خوابید

. حتی صدای امیرعباس هم نتوانست چشم هایم را باز کند

– حالش خوبه ؟

امیرعباس نگران من بود ؟

- تا شما خوب رو چی تعریف کنی ؟ اینکه خودش رو غرق
... کرده یا اینکه نمی‌تونه فعلا بدون ماسک نفس بکشه

. مسیح با نگرانی جلو آمد

- دکترش چی گفت ؟ برای چی تنگی نفس داره ؟

- گفت فعلا طبیعه ... خدا بهمون رحم کرد که با وجود ایست
... قلبی طولانی‌ش ، تو کما نرفته

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۶#

... حرفی نزدند

. تنها صدای نفس‌های کشیده و ناراحت مسیح می‌آمد

جلوی پوزخندی که می‌آمد تا روی لب‌هایم بنشیند ، گرفتم

...

... من بیچاره حتی صدای نفس‌هایشان را هم از حفظ بودم

... - بریم بیرون ... بذارین کمی استراحت کنه

... صدای پاهایشان آمد که از اتاق خارج شدند

قبل از اینکه بخوابم صدای قدم های آهسته ای تا کنار تختم
آمد .

. تا به خودم آمدم بوسه ی نرمی روی پیشانی ام نشست

: صدای مسیح کنار گوشم بلند شد

- امروز صبح که تقریبا از دستت داده بودم ، فهمیدم چه
... ظلمی به خودم کردم ... هم به خودم هم به تو

. دستش روی پیشانی ام نشست

- دیگه نمی دارم حتی یه لحظه هم از من دور باشی ... یه بار
... دیگه از دستت نمی دم

. چادرم را سر کردم و با قدم های آرام از غنچه فاصله گرفتم

- وسایلم رو کامل آوردی ؟

. دستش را دور شانه ام انداخت

دوست داشتم فاصله مان را بیشتر کنم اما ضعف وحشتناکی
. که همه ی بدنم را گرفته بود ، اجازه می داد

- به خانم کیانفر گفתי قرارها رو کنسل کنه ؟

غنچه در حالی که سعی می کرد قدم هایش را مثل من آرام
بردارد ، سری تکان داد

- آره اینم بهش گفتم که اگه تا دو هفته ی دیگه نتونستی
خودت رو برسونی ، زنگ بزنه به دکتر باغچه بان که مریضت
... ها رو ویزیت کنه ... نگران نباش ... به فکرخودت باش

با دیدن ماشین امیرعباس که خودش و مسیح به آن تکیه
... داده بودند ، آه از نهادم بلند شد

... - وای غنچه

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۷#

. نگاهی به صورتم انداخت

- چی شده ؟

. با حالت زاری به طرفش برگشتم

... - نگو این دوتا منتظرن تا من سوار ماشین اونا شم

. نگاهش را به زمین دوخت

- اینجوری غرغر نکن ... اون ها منتظرتن ولی قرار نیست که
... تو سوار شی

. با تعجبم نگاهی به او انداختم

. لبخندی زد

- پس فکر می‌کنی من چطور این چند روزه تو شهر رفت و آمد می‌کردم؟ مسیح ماشینت رو آورد ... الان هم جنابعالی میری روی صندلی عقب تخت دراز می‌کشی تا تهران می‌خوابی و از رانندگی خواهرت لذت می‌بری ... اکی؟

... برای اولین بار از بودن غنچه اینجا خوشحال شدم

. مسیح جلو آمد

چهره اش هنوز هم سخت بود اما انگار یک لایه از خشونتش
برداشته شده بود .

- خوبی ؟

باید تشکر می کردم برای اینکه جانم را نجات داده بودند ؟

همان هایی که یکبار جانم را گرفته بودند ؟

... - آره ... خوبم

بعد هم به طرف دویست شیشم که پشت ماشین امیرعباس
... پارک شده بود ، رفتم

امیرعباس و مسیح که می دانستند که سوار ماشین آنها نمی
 . شوم ، اصراری نکردند

. صدای امیرعباس باعث شد به سمت چهره اش برگردم

- من و مسیح از پشتتون میاییم ... با اینکه من هنوزم معتقدم
 ... که من یا مسیح می تونیم ماشین شما رو برونیم اما خب

حدسش خیلی سخت نبود که غنچه چه جوابی در مقابل
 ... پیشنهاد آنها داده بود

. چادرم را در آوردم و به سختی روی صندلی عقب نشستم

. پاهایم را دراز کردم و روی صندلی دراز کشیدم

. با صدای بسته شدن در ماشین ، سرم را بالا آوردم

. امیرعباس بود که در را بست

زیر سنگینی نگاه عجیبی که به من انداخت ، چشم هایم را
... بستم

البته نگاه امیرعباس ، سنگین تر از حرفهایی نبود که دیشب
... از زبان مسیح شنیده بودم ، نه نبود

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۸#

[... فصل شانزدهم : گذشته ~ گرمای دست هایش]

. دست به کمر روی سرغنچه ایستاده بودم

ـ کجا بودی تا حالا ؟

. با همان لباس های بیرون خودش را روی تخت پرت کرد

: غرغرکنان گفت

... - ولّم کن بابا

. به شکم غلطید و سرش را توی بالشت فرو برد

. جلو رفتم و از پشت یقه اش را گرفتم

- چی چی رو ول کنم ... معلوم نیست داری چیکار می کنی

...

. با عصبانیت سرش را بلند کرد

- هر کاری هم می کنم به تو ربطی نداره ... مثلاً کی هستی،

بابام ؟

. پوزخندی زد

... - بابامون چند ساله مفقودالاثر شده

نمی‌خواد با بازی کردن این فیلم‌ها از یادمون ببری که چی
... کم داریم

بی‌اهمیت به چرت و پرت‌های همیشگی‌اش ، با جدیت در
. چشمش زل زدم

. باید امشب کار را یکسره می‌کردم

- کجا بودی ؟ با اون پسره ؟

به وضوح برق ترس را در چشم های مشکی کشیده اش که
. حالا به لطف آرایش کشیده تر شده بود ، دیدم

: پوزخندی زدم

- خوشم میاد طعمه ی خوبی هم بر زدی ... ماشین دو در
... قرمز ... نه بد هم نیست

. یک لحظه سکوت کرد

. بعد همان غنچه ی آماده به حمله ی همیشگی شد

- خوب که چی ؟ اصلا ربطش به تو چیه ؟

: خنده ی متعجبی کردم

- ربطش اینه هنوز داری تو خونه ی ما زندگی می کنی ... هر وقت دور از جون مامان بی صاحب شدی ، می تونی هر غلطی دلت می خواد بکنی ... تا اون موقع باید برای یه ... چیزهایی جواب پس بدی

. گوشه ی لبش بالا رفت

- تو که لالایی بلدی چرا برای خودت آواز نمی خونی ؟

. ابروهایم را در هم کشیدم

- منظورت چیه ؟

[19.01.20 00:51]

پارت_۹۹#

: پوزخندی زد

- تو که اینقدر صالحات باقیات می کنی چرا نمی تونی دوستت
رو جمع و جور کنی ؟

دوستم ؟

از چه کسی حرف می زد ؟

. من جز بهدخت دوستی نداشتم

... - عین آدم حرف بزن

. از روی تخت بلند شد و بی حوصله لباسش را از تن کند

- با توأم غنچه ... بهدخت چیکار کرده ؟

. جلوی آینه ایستاد و دستی لابه لای موهای لختش کشید

: بی تفاوت گفت

- نمی دونم تو که اینقدر اهل موعظه ای و سعی داری عالم و
آدم رو به زور سوار کشتی نوح کنی تا با خودت نجات پیدا
کنند چطور بهدخت از دستت در رفته ؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را با نگاه کردن به اتاق گرم کردم

.

. بالاخره بهدخت دل از آینه کند

- به بهدخت بگو که حواسش رو بده به اون پسر خوشتیپ و پولداری که بهدخت یا واقعا بهش دل باخته یا اینکه فکر ... کرده خیلی زرنکه و می تونه دورش بزنه

منظور غنچه هژبر بود ؟

غنچه از کجا هژبر را می شناخت ؟

نکند؟

دستم را روی دهان گذاشتم و با لکنت در حالیکه نمی دانستم
:با این حجم از ناباوری چه کنم ، گفتم

– نکنه اون پسر خوشتیپی که تو رو اون روز باهاش دیدم ...
نه ... امکان نداره ... یعنی یه آدم تا کجا می تونه اینقدر پست
باشه ؟

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۰#

خودم هم می دانستم از این پست تر هم ممکن بود آدمی پیدا
... شود

غنچه به طرف دستشویی راه افتاد ، من هم دنبالش از اتاق
 . بیرون زدم

- صبر کن بینم غنچه یعنی تو الان با هژبری ؟

... - بودم ... الان نیستم

خدای من چه بر سرم خواهر کوچکترم آمده بود که حالا
 ... اینقدر راحت از بودن و نبودن با یک نفر دیگر حرف می زد

- فکر می کرد می تونه منو دور بزنه ولی اشتباه می کرد ...
 ... نمی دونست من خودم اومدم اونو دور بزنم

. آب دهانم را قورت دادم

. اسمش را با ناباوری صدا زدم

– غنچه ... باورم نمیشه این جوری شده باشی ... اینقدر راحت .. با مردی باشی که معلوم نیست به غیر از تو با کی هست

. بی تفاوت سری تکان داد و دمپایی دستشویی را پوشید

: چراغ را روشن کرد و قبل از بسته شدن در گفت

– کسی ناراحت میشه و غصه می خوره که از اول اومده باشه تا بمونه ... کسی ضربه می خوره که رو آدم ها حساب کرده باشه ... نه برای من که رو موندن خودم حساب کرده بودم نه بقیه ... نه توقعی از کسی دارم ، هیچی درد نداره ... ولی فکر

کنم دوست تو اینجوری نباشه ... چیزی که من از هژبر شنیدم
این بود که مثل اینکه یکی از کیس های خوش گذرونیش ،
هوای عاشقی برش داشته و داره کم کم سریش میشه ...
حس انسان دوستانه ت شاید الان واقعا به درد بخوره برای
... اینکه یه نفر رو واقعا نجات بدی

. لبخند تلخی زد و در دستشویی را بست

. از دانشگاه مستقیم به پایگاه هلال احمر آمده بودم

بهدخت زنگ زده بود تا امروز عصر بعد از دانشگاه باهم بیرون
. برویم اما من قبول نکرده بودم

از وقتی آن حرف‌ها را از دهان غنچه شنیده بودم ، حسابی به
... هم ریخته بودم

نمی‌دانستم برای حال غنچه که این طور بی پروا از رابطه اش
حرف می‌زد فکری بکنم یا برای بهدخت و شکستی که خورده
... بود و هنوز از آن خبر نداشت

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۱ #

... آن هم بهدخت و روحیه ی حساسش

برای اولین بار با خودم آرزو می کردم ای کاش بهدخت ، کمی
از بی احساسی غنچه را در وجودش داشت

خودم و حس و حالی که به امیرعباس داشتم ، شاید آخرین
چیزی بود که این چند روز به آن فکر کرده بودم

... نیاز به هوای تازه داشتم

... شاید هم نیاز به عطر امیرعباس

... البته اگر امیرعباس امروز آنجا بود

با قدم هایی که به خاطر ذهن شلوغم نامتوازن بود ، طبق
معمول به طرف آشیانه ی هلیکوپترها راه افتادم

. سرم پایین بود و متوجه روبه رو نبودم

. در افکار خودم غرق بودم که سرم با چیزی برخورد کرد

. سرم را بالا آوردم

با دیدن قیافه ی سرخ سروان رضوی که نفس نفس می زد ،
با تعجب و البته کمی ترس که به خاطر امیرعباس به جانم
: افتاده بود ، پرسیدم

– سلام جناب سروان ... اتفاقی افتاده ؟

... سری تکان داد

- نه ... ببخشید مسکن دارید ؟

- مسکن ؟

... - آره ... امیرعباس کمی سرش درد می کنه

امیرعباس ؟

. نمی دانم چه شد که پایم بی حس شد

. در مرز سقوط بودم

دستم را به دیوار گرفتم تا سروان رضوی متوجه حال بدم
نشود .

- شما برین پیشش ... من الان با قرص میام ... البته بهتره یه
دکتر ببیندش ... شما برین پیشش ... من الان با دکتر
... میام

اجازه ی حرف دیگری ندادم و در حالی که همه جای بدنم از
. ترس نبض می زد ، به طرف اتاق پزشک کشیک دویدم

امیرعباس مریض شده بود. من همه ی افکار قبلی را فراموش
کردم.

به تنها چیزی که فکر می کردم این بود ای کاش من به جای
. امیرعباس سردرد داشتم

... ادامه دارد

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۲

سرم را پایین انداخته بودم تا سروان رضوی ، امیرعباس و
. دکتر فرهمند اشک حلقه زده در چشمم را نبینند

. صدای فشار سنج در اتاقک هلیکوپتر پخش می شد

هرچه من و سروان رضوی اصرار کرده بودیم برای معاینه تا
 . ساختمان بیاید ، راضی نشده بود

از شانس من یا امیرعباس دکتر کشیک ، مسعود فرهمند بود
 ...

شاید بداخلاق ترین و البته مغرور ترین دکتری که تا الان
 ... دیده بودم

شاید اگر خودم به حال مرگ می‌افتادم ، هیچ وقت حاضر
 ... نمی‌شدم دکتر فرهمند بالای سرم باشد

دکتری که به خیال خودش برای درمان مریض ها سرشان
 ... منت می گذاشت

اما بحث امیرعباس که شد فهمیدم چیزهایی در دنیا وجود
... دارد که به خاطر آنها از خودم و غرورم می‌گذرم

بی‌اهمیت به قیافه‌ی درهم رفته‌ی فرهند او را کشان کشان
. تا بالای سر امیرعباس آورده بودم

- فشارت خیلی پایینِ پسر خوب ... صبحونه خوردی ؟

صدای امیرعباس که در اوج بیماری هنوز هم محکم و مردانه
. بود ، بلند شد

... - نه ... فرصت نشد

... - پس الان باید یه سرم نوش جان کنی

. سرم را به سختی بالا آوردم و نگاهی به امیرعباس انداختم

رنگ صورتش پریده بود و عسلی چشم هایش کم رنگ شده بود .

چراغ بیسیم دکتر فرمند روشن شد و آژیرش به صدا در آمد .

. فرمند نگاهی به آن انداخت

: روبه امیرعباس گفت

- من باید برگردم داخل ... کار واجب پیش اومده ... بیا اونجا
... سرمت رو وصل می کنن برات

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۳#

... امیرعباس دستی به صورتش کشید

- میشه نیام اون تو؟

دکتر فرهمند در حالی که بلند می‌شد و دستی به روپوش
سفیدش می‌کشید ، خنده ای کرد

- از آمپول می‌ترسی پسرخوب؟

. امیرعباس حرفی نزد

... نمی‌دانم چرا سختش بود تا ساختمان بیاید

: جلو رفتم و روبه دکتر گفتم

– عیب نداره آقای دکتر ... اگه اجازه بدید من همین جا

... سرمش رو براش وصل می‌کنم

دکتر فرهمند نگاهی به من کرد بعد هم نگاهی به اطراف

... انداخت

– فکر بدی هم نیست ... می‌تونی بری داروهایی که بهت

... می‌گم بیاری

. روبه امیرعباس برگشت

– احتمالا سرماخوردی پسر خوب ... برات دارو می نویسم ...
... فقط یکیتون بیاد نسخه ش رو از من بگیره

. سروان رضوی جلو آمد

... – من میام باهاتون آقای دکتر

. نگاهی به من انداخت

– میرم سرم و داروهاش رو هم میارم ... نمی خواد شما دیگه
... این همه راه رو برین و بیاین

. نگاهی به امیرعباس انداختم

. چشم هایش را بسته بود و ابروهایش را در هم فرو برده بود

این احساس لعنتی چه بود که اجازه نمی‌داد حتی یک لحظه
هم نگاهم را از صورت رنگ پریده اش جدا کنم ؟

چرا نمی‌توانستم بی حالی و مریضی اش را ببینم ؟

. عاقبت نگاهم را از صورت امیرعباس جدا کردم

. سروان رضوی و دکترفرهمند رفته بودند

... دستی به صورتم کشیدم

حالا با خودشان چه فکری می کردند وقتی نگاه شیفته ی مرا
به سمت امیرعباس می دیدند ؟

... - ببخشید شما هم تو زحمت افتادید

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۴#

. لبخندی زدم

. جلوتر رفتم و کنارش روی زمین نشستم

. چشم های های نیمه بازش با خستگی به من نگاه می کرد

... - این چه حرفیه ... وظیفمه

... سعی می کردم صدایم بغض دار نباشد

ولی مگر می شد امیرعباس را با این حال دید و اشک نریخت
...

... خدای من چقدر خودداری سخت بود

دست کشیدن به تارهای مشکی ریخته روی پیشانی اش حالا
... بزرگترین و خطرناک ترین وسوسه ی دنیا بود

... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم

این کشش بی اندازه و بی دلیل که به جانم افتاده بود را درک
... نمی کردم

... بازهم به صورتش نگاه کردم

... نگاهم را پایین تر آوردم و به لباس خلبانی تنش دادم

... آستین لباسش را تا نیمه بالا داده بود

... نگاهم به رگ های برجسته ی ساعدش افتاد

... انگار خط به خط امیرعباس برایم جذاب بود

حتی مژه های بلند و فری که سایه اش روی گونه ی
... استخوانی و مردانه اش افتاده بود

... - بفرمایید

... با صدای سروان رضوی از جا پریدم

. خجالت زده نگاهی به صورتش انداختم

سروان رضوی از کی اینجا ایستاده بود ؟

یعنی مرا دیده بود که چطور محو امیرعباس شده ام ؟

. بلند شدم و سرم و آمپول ها را از دستش گرفتم

. نفس عمیقی کشیدم و به طرف امیرعباس رفتم

نگاهی به رگ های روی ساعدش انداختم ، به راحتی
. می توانستم از آن ها رگ بگیرم

... نگاهم به پشت دستش افتاد

... از اینجا هم می شد

. چشم هایم را روی هم گذاشتم

... خدایا مرا ببخش ولی

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۵#

گارو را بالاتر از مچش بستم و پشت دستش را با الکل خیس
کردم .

با حس خیزی الکل چشم هایش را باز کرد و سرش را بلند
کرد .

. لبخند پر استرسی زدم

... - الکل بود ... تکنون نخورین تا یه رگ بگیرم ازتون

- بلدی ؟

... بر خرمگس معرکه لعنت

حالا چه وقت پیدا شدن مسیح بود ؟

- چت شده امیر ؟

. کنارمان نشست و دستش را روی بازوی امیرعباس گذاشت

: امیرعباس گفت

... - فکر کنم سرما خوردم

: مسیح با ابروهای در هم کشیده ، پرسید

- چرا نمیای بریم بیمارستان ؟

صدایش را کم کرد و از پشت سر طوری که من نشنوم روبه
: امیرعباس گفت

- دیوونه خودت رو دادی دست این بچه ؟ بابا هنوز درسش
... هم تموم نشده ... الان میزنه سوراخ سوراخ می کنه

... لب هایم را روی هم فشار می دادم تا حرف نامربوطی نزنم

نمی دانم چرا نمی توانستم جلوی امیرعباس از حاضر جوابی
... همیشگی ام استفاده کنم

بی‌اهمیت به مسیح دست امیرعباس را در دست گرفتم و
 . پوست پشت دستش را برای رگ رفتن کشیدم

گرمایی که از دست‌های امیرعباس به قلبم سرازیر می‌شد ،
 ... باعث شد همه ی وجودم گرم شود

... گرمای لذت بخشی که بندبند وجودم را گرم می‌کرد

حسش آنقدر لذت بخش بود که دوست نداشتم حتی یک
 لحظه ی دیگر از عمرم را بدون دست‌های امیرعباس سر کنم
 .

آنژیوکت را برداشتم و سوزنش را به طرف رگ امیرعباس
 . گرفتم

... حق با مسیح بود

... اشتباه بزرگی بود که من از امیرعباس رگ بگیرم

ولی با فکر به ابروهای در هم رفته ی امیرعباس به خودم
. مسلط شدم و سوزن را در رگش فرو بردم

. آخ " آرامی گفت که جانم لرزید "

نفهمیدم چطور سرم را سر هم کردم و خودم را از نزدیک
امیرعباس عقب کشیدم تا بیشتر از این در منجلا ب احساسات
... غرق نشوم

نگاهم به قطرات سرم بود که به آرامی در رگ های
. امیرعباس جاری می شد

... امیرعباس

... امیرعباس رادان

... اولین بار کی بود که اسمش در ذهنم جاری شده بود

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۶#

[فصل هفدهم : حال ~ پریام ...مادر مسیح]

... نگاهی به صورتش کردم

... از این حالت بی روحش می ترسیدم

ریشه‌ی مشکی خرمایی اش زیر انبوه موهای طلایی توی
. ذوق می‌زد

به زحمت توانسته بودم او را راضی کنم تا دوهفته بعد از مرگ
. مرتضی ، برای سونوگرافی از خانه بیرون بیاید

به بهدخت حق می‌دادم حالا که مرتضی را از دست داده بود با
حالت همیشگی‌اش فاصله داشته باشد اما انتظار داشتم حداقل
به خاطر بچه‌ای که الان نزدیک دوماه داشت ، کمی به
... خودش بیاید

. اما وضع بهدخت بدتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم

- بهدخت عزیزم متوجه حرف دکتر شدی ؟

. نگاه خسته‌ای به من انداخت

... - نه

. دستی به موهایش کشیدم ، لبخندی زدم

- می‌خواهی صدای قلب بچہ رو بشنوی ؟

. سرش را مظلومانه تکان داد

. دکتربا موافقت بهدخت دکمه ی پخش را زد

صدای تند قلب کودک نیامده‌ی مرتضی و بهدخت ، بلند شد

....

برای اولین بار در این دو هفته لبخند کوچکی روی لب‌های

به‌دخت نشست که ته دلم را کمی قرص کرد

:به‌دخت با صدای آرامی به جای دکترو به من پرسید

- معلوم نیست بچه چیه ؟

:خانم دکتر که صدایش را شنید ، خنده ی بلندی کرد

- نه عزیزم ... کوچولوت تازه یه ماه و یه هفتشه ... شاید
... اندازه ی یه نخود کوچولو ... خیلی زوده بگیم دختره یا پسر

... - مرتضی خیلی دوست داشت پسر داشته باشه

با آوردن اسم مرتضی بغض کرد و قطره های اشک از گوشه ی
... چشمش چکید

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۷#

... من هم مثل بهدخت بغض کردم اما جلوی خودم را گرفتم

همه‌ی این دو هفته حتی شب‌ها هم با خودم جنگیده بودم تا
... یک قطره هم اشک نریزم

خانم دکتر که قبل از آمدن به اینجا ، روزی که برای
بهدخت شماره گرفته بودم ، از شهادت مرتضی خبر دار شده
. بود ، با ناراحتی سرش را پایین انداخت

حتما او هم دلش به حال بهدخت و کودک توی دلش می
... سوخت

- حال کوچولوت خوبه خوبه ... نگران نباش مامانش ... فقط
باید بیشتر به خودت برسی .. خودت خیلی ضعیف شدی ...

اگه این طوری پیش بره ، کوچولوت اذیت میشه و ممکنه
... موقع به دنیا اومدن ، کوچولو باشه

خانم دکتر از پشت مانیتور بلند شد و چند برگ دستمال به
دستم داد .

کمک کردم بهدخت از روی تخت بلند شود و لباسش را
مرتب کند .

خانم دکتر بعد از توصیه های لازم ، نسخه ای نوشت و با
تشکر کوتاهی ، از مطب خارج شدیم

با دیدن امیرعباس که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود
.. ، نفس عمیقی کشیدم

می توانستم از طرف خودم برای ندیدن امیرعباس بهانه بیاورم
اما وقتی به عنوان دوست صمیمی و برادر مرتضی کمک حال
بهدخت می شد ، دهانم بسته می شد

. جلو آمد

- سلام خوبی ، چی شد ؟

.شانه ای بالا انداختم

در حالی که با یک دست ، بدن نحیف بهدخت و با دست
: دیگر چادرم را گرفته بودم تا نیفتد ، جواب دادم

... - همه چی خوبه ... خدا رو شکر هم خودش هم بچه خوبن

. امیرعباس " خدا رو شکر " ی زیر لب گفت و در را باز کرد

. تا خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد

. جلوی در مادر بهدخت از لای در باز منتظرمان بود

. با دیدن بهدخت با عجله به سمتمان آمد

سلام کوتاهی به امیرعباس کرد و بهدخت را که مثل یک
عروسک مومی هر شکلی به خود می گرفت ، با خود توی
خانه برد

. من هم چادرم را صاف کردم و دنبال آنها راه افتادم

- غزل ؟

. با شنیدن اسمم از زبانش ایستادم

چرا مدت‌ها بود قلبم با شنیدن اسمم از زبانش نمی‌لرزید ؟

یعنی همه چیز تمام شده بود ؟

. بی میل به طرفش برگشتم

... - می‌خوام باهات حرف بزنم

. یک تای ابرویم را بالا انداختم

- راجع به چی ؟

. سرش را پایین انداخت

... - راجع به خودم

تلفن را با شانه ام نگه داشتم و با یک دست سیب زمینی ها را
هم زدم .

... - نه مادر ... نمی تونم بهدخت رو یه دقیقه هم تنها بذارم

:مادر با لحن خاصی پرسید

- یعنی اگه بهدخت نبود ، تو می اومدی اینجا ؟ آره ؟ حداقل
 بیا خونه رو ببین ... اینجا خونه ی تو و غنچه هم هست ... با
 اینکه تو رفتی شمال و بهدخت به بهانه ی کار اصفهان مونده
 ... اما در این خونه روتون بازه

. سکوت کردم و چیزی نگفتم

ایشالله خبر مرگت رو برام بیارن ... من غزل رو چال کردم "
 "... امروز "

:مادر با لحن مستاصلی گفت

- کی حرف‌هایی که اون زمان زدم فراموش می‌کنی؟ تو از
 من انتظار داشتی اون موقع چیکار کنم ؟ خودت که وضع

زندگیمون رو دیده بودی ... کی فراموش می کنی و می
بخشی ؟

. با یک دست تلفن را گرفتم

:با لبخند در حالی که این بحث را تمام شده می دانستم ، گفتم

- می دونی مادر من، آدم ها بعضی وقت ها حرف هایی می زنن
که هیچ جوری نمیشه فراموشش کرد ... اون شب این حرف ها
رو به غیر از تو ، از زبون زن عمو هم شنیدم ... جدا از مساله
ای که پیش اومد ، درد شنیدنشون از زبون تو خیلی بدتر بود
...

. بقیه ی حرفم را خوردم

"... اونقدر که تمام این پنج سال ، کابوسم شده بودن"

. خنده ای زورکی کردم

_ حالا هم که چیزی نشده مادر من ... تو توی خونه ی
خودت ، من هم خونه ی خودم ... هر وقت هم دلمون برای
هم تنگ شه با هم حرف می زنیم، دیگه چی ؟

. با صدای زنگ در خداحافظی سرسری با مادر کردم

. نمی توانستم برای ناراحتی اش کاری کنم

خودم آنقدر سوخته بودم که دیگر نمی توانستم التیامی برای
... زخم های دیگران باشم

حتما یکی از بستگان و دوستان بهدخت و مرتضی بود که
. برای تسلیت آمده بودند

. نگاهی به لباس های مشکی ام کردم

. روبه روی آیفون ایستادم

. زن قد بلندی دور از آیفون ایستاده بود

عینک آفتابی بزرگی که زده بود اجازه نمی داد چهره اش را
. ببینم

. با مکث جلو رفتم

– بله بفرمایید ؟

زن که صدایم را شنید ، جلوتر آمد و عینک آفتابی اش را
برداشت .

. با دیدن چهره اش ، دست و پایم شل شد

دستم را به دیوار گرفتم تا زانوهای سست شده ام مرا روی
زمین نیندازد .

اینجا را از کجا پیدا کرده بود ؟

چرا حالا ؟

خانه ی بهدخت که هنوز هم از در و دیوارش غم نبود مرتضی
... می ریخت

... صدای جدی اش داخل آیفون پیچید

... صدای جدی و مغرورش

... - پری ام ... مادر مسیح

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۰۹#

[فصل هجدهم : گذشته ~ بهدخت]

سوالی که از صبح در ذهنم جولان می داد با صدای بلند از
. خودم پرسیدم

کار درستی می کردم ؟

کار درستی بود عملاً به بهدخت نشان دهم هژبر چطور آدمی
بود ؟

اصلاً چرا باید خودم را توی این مساله قاطی می کردم ؟

من که نمی‌تواستم دیگران را به زور به راهی که فکر
می‌کردم درست است بکشم

اصلا اگر هم قرار بود کاری کنم غنچه اولویت داشت، نه ؟

چراغی که به خانه روا است به مسجد حرام است، نه ؟

... ولی نه

شاید رغبتم برای روشن کردن بهدخت این بود که فکر
... می‌کردم بهدخت می‌پذیرد برعکس غنچه

غنچه ای که مطمئن بودم تا خودش نخواهد هیچ کاری را
. انجام نمی‌دهد

... نمی توانستم به تنهایی کاری انجام دهم

... ای کاش می توانستم از یک نفر کمک بگیرم

. با صدای پیامک، نگاهم را به تلفن همراهم دادم

"اگه برنامه ت برای روشن کردن رفیقت سرجاش امروز
" ... هژبر می خواد با طعمه ی جدیدش بره بیرون

. آدرس را در پیامک دیگری فرستاد

چرا آدرس اینقدر در نظرم آشنا بود ؟

... اینجا که همان خیابان خانه ی امیرعباس بود

... لعنتی

تصادف بود یعنی ؟

شاید بهدخت به خاطر این کار از من متنفر می شد اما مطمئن
بودم اگر با حرف برایش توضیح دهم باور نمی کند

آدمی که عاشق می شد یا حداقل فکر می کرد عاشق شده
.. مثل سنگ غیر قابل نفوذ می شد

- غزل ؟

با صدای بهدخت از افکارم بیرون آمدم و با لبخند پراسترسی
نگاهش کردم .

: بهدخت با تعجب پرسید

- چرا عین دیوونه ها می خندی ؟ چیزی شده ؟

: با استرس جواب دادم

... - نه ... چی می خواد بشه

. سری تکان داد و نگاهی به دور و برمان انداخت

... - حالا چرا این جا رو انتخاب کردی ؟ بینم کلک

. لبخند دندان نمایی زد

- اینجا همون جایی نیست که خونه ی امیرعباس اینا هست ؟
ها ؟ نگو به خاطر یار ما رو کشوندی اینجا ؟

قبل از اینکه جوابی بدهم آویزهای بالای در ، با باز شدن در
... به صدا در آمدند و دختر و پسر جوانی وارد شدند

اگر پسر همان مشترک مورد نظر بود باید می گفتم که اسم
... هژبر برازنده اش بود

... دختر همراهش با تیپ نامعقولی با ناز کنارش راه می رفت

یک لحظه خدا را شکر کردم بهدخت و غنچه گرچه چندان با
. ذهنیتم همخوانی نداشتند، خیلی هم از آن فاصله نداشتند

شکم برای تشخیص هژبر با نشستن پسر و دختر پشت میزی
. در تیررس نگاه بهدخت، برطرف شد

دهان بهدخت شبیه ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده بود ، باز و
. بسته می شد

... ادامه دارد

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۱۰#

... چهره اش پر از ناباوری و غم شد

برای یک لحظه آنقدر غم روی صورتش نشست که با خودم
فکر کردم ای کاش می توانستم بهدخت را تا ابد از خواب
... خرگوشی که در آن فرو رفته بود بیدار نکنم

اما وقتی به این فکر می کردم اگر من او را با نیشگون از
خواب بیدار نمی کردم ، روزگار با سیلی او را از خواب
. می پراند

... - غزل

... سرم را پایین انداختم تا شکستن دوستم را نبینم

... ای کاش می توانستم کاری کنم

... کاری کنم تا کمتر درد بکشد

. نگاهی به عقب انداختم . هژبر نزدیک ما نشسته بود

بی اینکه نگاهش را از من بگیرد دستی به کیفش برد و من
. من کنان از روی صندلی بلند شد

... - بیا بریم غزل ... فقط بریم

همان لحظه سفارشمان را آوردند اما بهدخت بی توجه به آن
در حالی که چشم های قهوه ایش پر از اشک شده بود ، رفت
.

سری برای پیشخدمت تکان دادم و با عجله بدون اینکه
دستی به سفارش روی میز بزنم، صورتحساب را پرداخت
کردم و بیرون زدم .

بهدخت که پشت فرمان نشسته بود، شبیه مجسمه‌ای به رو
. به رو زل زده بود

. خودم را روی صندلی کناری‌اش پرت کردم

- تو می‌دونستی ؟

. به جای نگاه کردن به بهدخت نگاهی به خیابان انداختم

ناخودآگاه به این فکر کردم امیرعباس چند بار این خیابان را
قدم زده بود ؟

چند بار رفته بود و برگشته بود ؟

یعنی امیرعباس به کافه ای که امروز رفته بودیم هم رفته بود
؟

چرا امیرعباس خودش را در هر لحظه ای که داشتم نشان می
داد ؟

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۱۱#

:باز با خشم پرسید

- تو می‌دونستی ؟

. سرم را تکان دادم

- متاسفم ... ولی می‌دونستم اگه فقط برات توضیح بدم باور
... نمی‌کنی

. مشتی به فرمان زد

- ولی می‌تونستی اینجوری منو پرت نکنی وسط جهنم ...
شاید اگه می‌گفتی و بعد نشونم می‌دادی می‌تونستم تحمل
... کنم

. بغض کردم

یعنی بهدخت با جای عصبانی بودن از دست هژبر از من
عصبانی شده بود ؟

حق داشت ؟

... - من فقط می خواستم کمک کنم

:دستی به صورتش کشید و زمزمه وار گفت

- چطور فهمیدی ؟

. خجالت می کشیدم اما باید صادق می بودم

... - از طریق غنچه

. شلیک خنده اش به فضا پرت شد

... - وای خدای من

. هیستریک وار می خندید

- تو اگه لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره ؟

. ابروهایم را در هم کشیدم

. حرف بهدخت به مذاقم خوش نیامده بود

- تو که می‌خوای ادای آدم‌های خوب رو در بیاری چرا برای
خواهر خودت کاری نمی‌کنی ؟

دستش را به کمرش زد و در مقابل قیافه‌ی بهت زده‌ی من با
:حرص گفت

- چیه خواهرت می‌تونه هر کاری دوست داره بکنه، اما من
... نمی‌تونم

: با صدای بغض گرفته نالیدم

- بهدخت حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ... حق
... نداری راجع به غنچه اینطوری حرف بزنی

چرا نمی توانستم یک جواب درست و حسابی برای اینکه به
. جای غنچه جلوی بهدخت را گرفته بودم ، پیدا کنم

: بهدخت مسلسل وار ادامه داد

- اصلا همیشه همین بودی ... فکر می کردی می تونی همه رو
ارشاد کنی و از همه مون بهتری ... از من ... غنچه ... مستانه
... همه بدیم فقط تو خوبی ... راه همه مون اشتباهه فقط
... جنابعالی درست میری

. آب دهانم را قورت دادم

مثل اینکه بهدخت عصبانیتش را از هژبر سر من خالی می کرد

...

- با خودت فکر کردی چون پدرم مرده یا مادرم با همسر
جدیدش دور دنیا می گرده ، قراره نیازی به کمک تو داشته
باشم ؟ تو که خودت معلوم نیست بابات کجاس ... حداقل
تکلیف من معلومه ... خودم می دونم چیکار می کنم ... بار
آخرت باشه فکر کنی می تونی منو به قول خودت از منجلا بی
... که توش هستم نجات بدی

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۱۲#

بی‌اهمیت به قطره اشکی که در چشم‌هایم جمع شده بود با
بی‌رحمی پوزخندی زد

- خودت رو هم دیدم خانم خانم‌ها ... می‌بینمت برای یه
لحظه بیشتر کنار امیرعباس بودن چه له له‌ای می‌زنی ... مثل
... چادری که اون روز برای خود شیرینی سرت کردی

دستم را روی دهانم گذاشتم و " وای " آرامی از اعماق قلبم
گفتم .

. بهدخت که حالم را دید پوفی کشید

. سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می‌رفت

نگاهش را به خیابان داد. انگار چیزی دید که ناگهان سریع از
ماشین بیرون زد

... نگاهم به جای خالی‌اش بود

. چند قطره اشک از چشمانم چکید

حرف‌هایی که شنیده بودم از چیزی که فکر می‌کردم ، سنگین
تر بود آن قدر که نمی‌توانستم سرم را به سمت بهدخت تکان
دهم .

. با صدای جیغ بهدخت بالاخره نگاهی به بیرون انداختم

بهدخت یقه‌ی پیراهن هژبر را گرفته بود و به صورت هژبری
که با بهت نگاهش می‌کرد، تف می‌انداخت

. با عجله از ماشین بیرون زدم و به طرفشان رفتم

. جمعیت کمی دورشان جمع شده بود

. صدای بهدخت را می‌شنیدم که با بغض فریاد می‌زد

- لعنتی عوضی منو بازی میدی ؟ به چه حقی کثافت ... این
... بود دوستت دارم و می‌خوامت، لعنتی

. با دست اشاره ای به دخترک وحشت زده ی کنار هژبر کرد

... - منم یکی از طعمه هات بودم ؟ آره

.هژبر خودش را به نفهمی زد

بعد برای جدا کردن دست بهدخت از یقه اش ضربه ای به او زد.

بهدخت تعادلش را از دست داد ، از پشت روی زمین افتاد و . فریاد بلندی از درد کشید

کنار بهدخت روی زمین زانو زدم ، بازویش را گرفتم و سعی کردم از زمین بلندش کنم اما او فریادی از درد کشید

- چی شده بهدخت ؟

. صورتش در هم رفت

... - مچ دستم ... درد می کنه

نگاه خشمگینی به هژبر انداختم که با بی خیالی یقه ی
. پیرهنش را درست می کرد

بی خیالی اش شبیه کبریتی برای آتش زدن انبار باروت وجودم
. بود

. باید حق این مردک را کف دستش می گذاشتم

حداقل می توانستم دل بهدخت و غنچه را با چند سیلی
... حسابی، خنک کنم

. به طرفش هجوم بردم اما با صدای آشنایی سر جایم ماندم

- چیزی شده ؟

در یک قدمی هژبر بودم که با دیدن سروان رضوی دوست
. امیرعباس ، سرجایم ماندم

سروان رضوی نگاهش را به بهدختی که با چشمانی خیس
روی زمین افتاده بود دوخت بعد نگاهی به من و هژبر
. انداخت

نمی‌دانم با خودش چه فکری کرد، نایلون خریدش را به زمین
... انداخت و به طرف هژبر یورش برد

تا به خودم آمدم مشت محکمی روی صورت هژبر فرود آمد
...

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۱۳#

[... فصل نوزدهم : حال ~ یه بار دیگه]

ترجیح می‌دادم تا از دلیل آمدنش با خبر نشوم ، بهدختی که
به زور چند ساعتی دست از نگاه کردن به قاب عکس مرتضی
. برداشته و خوابیده بود را بیدار نکنم

حس ششم بهم می‌گفت زن مغرور و جدی روبه‌رویم برای
. چیزی بیشتر از تسلیت آمده بود

لیوان چایش را دقیقا مثل اولین برخوردی که با هم داشتیم ،
. در دست گرفت و جرعه ای از آن نوشید

... نگاهم بر خلاف آن روز نه خجالت زده بود نه معذب

... دیگر خبری از آن دخترک احساساتی نبود

روبه روی غرور این زن ، حالا یک زن خودساخته ایستاده بود

...

:نفس عمیقی کشید و رو به منی که نگاهش می کردم گفت

- هیچ وقت فکر نمی کردم دختری که یه روز تو کافه اون
طور با حاضر جوابی جوابم رو داد و از خانواده اش دفاع کرد ،
یه همچین پیوند عمیقی با خانواده ام بخوره ... اونقدر عمیق
که حتی وقتی خودش هم نیست بازهم ، سایه اش روی
... زندگی ما هست

. پوزخندی زدم

– سایه چرا، شما که وجود منو از زندگی خودتون پاک کردید
... نه تنها وجودم که همه‌ی تعلقات خاترم هم تو این شهر
... پاک شد

. چشم هایش رنگ نامفهومی گرفت

. نفسی عمیقی از روی ناچاری کشید

در حالی که معلوم بود چندان میلی به گفتن این حرف ندارد ،
در حالی که پلک هایش را روی هم فشار می‌داد ، گفت

– من اون کار رو به خاطر پسرم کردم ... اون لحظه تنها
چیزی که به نظرم می رسید این بود که مسیح رو از اشتباهی

که ممکن بود بکنه ، نجات بدم ... حس مادرانه ام بهم
... می گفت

این بار علاوه بر پوزخند ، شلیک قهقهه ی عصبای ام فضای
... اتاق را پر کرد

خنده ام که بند آمد ، در حالی که سینه ام از حجم آتش کاری
:که با زندگی ام کرده بود می سوخت ، گفتم

- حس مادرانه تون یا غروری که اجازه نمی داد از موضع
خودتون پایین بیایید ؟ همون غروری که وقتی برای اولین بار
دیدمتون به خودم گفتم ، اگه این غرور ... چه خوب شد که
... آدم مغروری نشدم

. چشم هایش را بست

... - من برای توجیه و ابراز پشیمونی نیومدم

... لعنتی مزخرف مغرور

[19.01.20 00:51]

پارت_۱۱۵#

[فصل بیستم : گذشته ~ حق نداشتم؟]

با دیدن اسم غنچه روی صفحه‌ی گوشی با بی حوصلگی
. سری تکان دادم

از وقتی با بهدخت بحث کرده بودم ، بیشتر از همیشه با غنچه
... سرسنگین شده بودم

رفتار بهدخت تقصیر غنچه نبود اما غنچه هم در اتفاقات افتاده
. بی گناه نبود

حداقل تقصیرش این بود که دهان من در مقابل توهین‌های
... بهدخت بسته شد

... خبری از بهدخت نبود

بهدختی که مرا شسته و روی بند پهن کرده بود حالا حق به
... جانب قهر کرده بود

بدتر از همه نگاه سنگین سروان رضوی بعد از آن روز کذایی
بود. از آن روز که بهدخت را برای عکس برداری از دستش به
... بیمارسان برده بود جور خاصی نگاهم می کرد

... خاص و سنگین

... هژبر

... مردک بزدل دختر باز

نفهمیدم چطور از زیر دست سروان رضوی فرار کرد و دوست
. دختر جدیدش را تنها گذاشت

همه‌ی مدتی که با سروان رضوی در بیمارستان بودم حتی
. یک کلمه هم از بهدخت حرف نزده بودم

آخر هم وقتی سروان رضوی با اخم برای رساندمان اصرار
... کرده بود، زودتر از بهدخت پیاده شدم

با اینکه به بهدخت برای کوبیدن رفتار غنچه در صورتم
ناراحت بودم اما چیزی که واقعا دلم را شکسته بود حرفی بود
... که راجع به امیرعباس زده بود

درست که برای یک لحظه بیشتر دیدن امیرعباس جان
می‌دادم اما کی کار خارج از عرف و اعتقادم انجام داده بودم
. که بهدخت آن را به رویم آورده بود

بدتر از همه ی اینها ندیدن امیرعباس در این چند روزه بود

...

این چند روزتوی هلال احمر فقط مسیح و مرتضی را دیده

... بودم

مسیح هر بار که مرا می‌دید با نگاه شیطنت آمیزش برایم خط

و نشان می‌کشید و اگر اتفاقی گذرمان به هم می‌خورد مثل

. همیشه مرا بچه خطاب می‌کرد

بی حال و خسته در حالی که جزوه ی امتحان فردا را زیر بغلم

. زده بودم از هلال احمر بیرون زدم

با وجود نم نم بارانی که یکهو شدیدتر شد ، جزوه را روی
: سرم گرفتم و غرغرکنان گفتم

– اه لعنت به این شانس، چرا من ماشین ندارم ای خدا ؟ حالا
تو این بارون چه غلطی بکنم ؟

... نه اینکه قدم زدن زیر باران را دوست نداشته باشم

نه اینکه گریه کردن ، عاشق شدن و خندیدن زیر باران را
دوست نداشته باشم اما نه این وقت شب ... نه برای دختری
... تنها

باران های این شهر برای خیس کردن احساسات نمی باریدند ،
... تنها برای گل آلود کردن جوی های خیابان، شاید

دخترهایی شبیه من دلتنگی هایشان را در بغل گرفتن بالشت
هق هق می زنند اما اگر کمی شاعرانگی زیر پوستشان دویده
باشد ، شاید با پیشانی چسبیده به پنجره ی خیس ، کمی عشق
... بازی کنند با اشک هایشان

صدایم را در اعتراض به باران بی موقع بهاری بلند کرده بودم
. که صدای بوق، افکار و صدا و باران را قطع کرد

به عقب برگشتم. نور ماشین مستقیم به چشمم خورد . راننده
. متوجه شد و چراغ را خاموش کرد

چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد متوجه مسیح شدم که با
. اخم کمرنگی دست هایش را روی فرمان گذاشته بود

... از سر جایم هم می توانستم ساعت مارک دارش را ببینم

... نگاهی به ماشین زیر پایش انداختم

اسمش را بلد نبودم اما نه در این حد که ندانم ماشین گران
. قیمتی است

... با خودم فکر کردم مسیح حتما از آن بچه پولدارهاست

[27.01.20 13:49]

[Forwarded from (تځوانه ډولادى عشق [غزل پولادى] Γ ηη€ħ))]

پارت_۱۱۶#

به نشانه ی سلام سرم را تکان دادم ، در • جوابم سری تکان
داد و پیاده شد .

– به امداد گر کوچولومون ... اینجا چیکار می کنه ؟ این وقت
... شب

نمی دانستم به خاطر فضولی اش به او بپریم یا اینکه باز هم
طبق معمول مرا بچه خطاب کرده بود ؟

– چطور ؟

بدون اینکه متوجه نیش زبانم شود با لحنی که ناشی از اعتماد
: به نفس بالایش بود جوابم را داد

- این وقت شب زیر بارون . اینجا ایستگاه تاکسی هم نیست

...

. سعی کردم حرص نهفته در صدایم را مخفی کنم

. نمی دانم چرا حس خوبی نداشتم

... - ممنون از اطلاعاتتون، با اجازه‌ی جناب سروان

. به راهم ادامه دادم

: خنده‌ی کوتاه و مردانه ای کرد

- اینقدر گارد نگیر حالا . ماشین هم که نداری ، اگه می‌خوای
 . بیا برسونمت

... چشم‌هایم درشت شد

. خنده‌اش جذاب‌تر شد

- مگه چی گفتم که چشمت اینجوری شده ؟

. سرم را پایین انداختم

می‌توانستم تا ایستگاه تاکسی پیاده بروم ، بهتر از این بود که
 همراه جناب سروانی شوم که از وقت‌آشناییمان جزء کنایه
 . چیزی از زبانش نشنیده بودم

تازه به فرض اینکه اگر دیوانگی می کردم و سوار ماشین
 آخرین مدل مسیح می شدم، کسی مرا موقع پیاده شدن می
 دید و به عمو سبحان می گفت ، چه خاکی به سرم می
 ریختم .

... - ممنون . خودم می تونم برم . با اجازه

برای ادامه دادن به مسیر عقب گرد کردم. صدای " باشه
 هر جور راحتی فعلا " جناب سروان در صدای بسته شدن در و
 پشت بندش صدای ناله ی آسفالت زیر لاستیکهای ماشین،
 میان قطرات بارانی که درشت تر می شد ، گم شد

در حالی که نگاهم به ماشین بود به تفاوت رفتارش با
. امیرعباس فکر کردم

آن روز وقتی از خانه‌ی امیرعباس بیرون زده بودیم ،
امیرعباس با اخم های مردانه اش اجازه نداده بود که من و
... بهدخت پیاده حتی تا سر خیابان برویم

. اما مسیح بیخیال من و باران گازش را گرفت و رفت

مطمئن بودم اگر امیرعباس مرا اینجا می دید تا مرا به خانه
... نمی‌رساند ول کن نبود

واقعا حق نداشتم عاشق مردانگی اش شوم ؟

[27.01.20 13:49]

[Forwarded from (tə
عشق [غزل پولادی]
Γ κηεħ)]

پارت_۱۱۷

[...فصل بیست و یکم: حال~تا آخر داستانمون]

ای کاش به جای نیمکت سخت پارک ، توی ماشین با او قرار
می گذاشتم تا می توانستم گردن دردناکم را به پشتی صندلی
... تکیه بدهم

... و فکر کنم

... به آمدنش

به اینکه وقتی آمد چه واکنشی باید نشان می‌دادم ؟

اصلا لازم بود واکنشی نشان دهم ؟

من که چند روز بیشتر مهمان این شهر لعنتی و آدم‌های
خاطره سازش نبودم ، پس برای چه باید کاری انجام می‌دادم
؟

بهتر نبود در سکوت روزهای مانده را تمام می‌کردم ؟

... شاید هم نه

برگشتن من درست مثل کسی بود که کندوی عسل را زمین
زده بود و حالا زنبورهای عصبانی نه تنها دنبال خودش که
... دنبال اطرافیانش هم آمده بودند

هیچ راهی جز اینکه برای نجات خودت زیر آب فرو بروی
... نبود

... باید یکبار دیگر دل به دریا می‌زدم

... دریایی که موج هایش همه‌ی زندگیم را زیر و رو کرده بود

... - سلام

با شنیدن صدای آرامش کنار گوشم روی نیمکت ، چشم هایم
را با بی حوصلگی از هم باز کردم

همان طور که به صندلی تکیه داده بودم ، به طرفش چرخیدم
. و نگاه خسته ای به او انداختم

... اما او مستقیم به جلو نگاه می کرد

نیمرخش شبیه همان روزی بود که برای اولین بار او را دیده
... بودم

... کمی پخته تر

... کمی غمگین تر

... حالا دیگر ته ریش هایش ، مشکی مشکی نبودند

... خاکستری شده بودند

... مثل روزهای زندگی مان

- غزل ؟

یکبار برایش گفته بودم ، اسمم را آن قدر خاص می گفت که
... هیچ کس نمی گفت

. اما حالا دیگر حوصله ی تکرار این نکته را نداشتم

- دلت برام تنگ شده ؟

. لبخندی زدم

مسیح از چه حرف می زد ؟

از دلتنگی ؟

همان چیزی که هر روز صبح به جای صبحانه می خوردم و
شبها به جای پتو روی سرم می کشیدم ؟

- مسیح ؟

. بالاخره نگاهش را از روبه رو کند و به طرفم برگشت

با چشم هایی که این چند وقت جز غم چیزی از آنها نریخته
بود ، جواب داد

- جانِ مسیح ؟

لحن مهربانش ، همان مسیحی را به خاطرم آورد که یک روز
... تن خسته ام جلوی مهربانی و شیطنتش زانو زده بود

: با بغض گفتم

- چرا برگشتی ؟

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۱۸#

. صورتش درهم رفت

- من برگشتم ؟ تو بودی که برگشتی . تو بودی که بعد از پنج
... سال بی خبری بازم برگشتی

. اشک هایم راه گرفتند

- من نیومدم که بمونم ... امروز یا فردا یا هر روز دیگه ای
بلاخره برمی گردم جایی که این چند سال اونجا آرام گرفته
. بودم

. دستش را به چشم هایش کشید

- می‌خواهی بازم بری ؟ بازم هم من هم خودت هم همه‌ی
... آدم‌هایی که دوست داریم ، تنها بذاری

. نگاهم را از او گرفتم

- من نبودم که کسی رو تنها گذاشتم ... این تو و اطرافیانم
بودین که اولین قدم را به عقب برداشتین ... اونم وقتی که من
بیشتر از هر کسی بی پناه و تنها بودم ... من نمی‌خوام کسی
رو تنها بذارم ... فقط می‌خوام با همون روشی که تا حالا
... باهاش زندگی کردم ، ادامه بدم

. خنده ی بی روحی کردم

- نشنیدی میگو ترک عادت موجب مرض است ... من که
همه‌ی مرض‌ها رو دارم ... مرض تنهایی ... مرض مرگ ...
... مرض عشق ... فقط همینم مونده

. خودش را جلو کشید

حال همه‌ی چشم‌هایم را هیکل چهارشانه اش با آن لباس
. ورزشی سورمه‌ای - سبزی که پوشیده بود ، گرفت

- همه‌ی این خرابی‌ها رو من ایجاد کردم ... اجازه بده
... درستش کنم

. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم

- دیره ... دیره ... برای درست کردن دیره مسیح ... از غزل
هیچ نمونده تا بخوای درستش کنی ... از ساختمون خراب
شده که حتی یه آجر سالم هم نداره ، دیگه آبی گرم نمیشه
...

دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که با بالا آوردن دستم ،
. جلویش را گرفتم

- برو مسیح ... مثل همون روزی که پنج سال پیش رفتی ...
... یه جووری رفتی که برای من هم راهی جز رفتن نداشتی

. نگاهم را در چشم های آبی اش انداختم

... - تو که رفتن رو خوب بلدی ... یه بار دیگه هم برو

. بلند شدم و در جهت مخالف راه افتادم

– من یه بار این راه غلط رو رفتم ... این اشتباه رو دوباره
... نمی‌کنم

. از روی نیمکت بلند شد

– یه روز همینجا ... یکی از مهم‌ترین خبرهای زندگی
هردومون رو بهت دادم ... فکر نکن نمی‌دونم چرا اینجا رو
انتخاب کردی ... می‌خواستی یادم بیاری که با خودمون
چیکار کردم ؟

. پشتم را به او کرده بودم

. مسیح کنارم ایستاد و لبه ی چادرم را گرفت

– اگه این نیمکت یادت میاد ، پس باید اون روزی هم که لبه
... ی چادرت رو روی چشم هام گذاشتم ، یادت بیاد

. با گریه به طرفش برگشتم

– چی از جونم می‌خوای ؟ چرا دست از سر خاطرات لعنتی که
برای من ساختی برنمی‌داری ؟ من خودم این سال ها ، تک
... و تنها بار همه ش رو به دوش کشیدم

. لبخندی زد و قطره ای اشک لای ته ریشش چکید

درست مثل آن شب ، لبه ی چادرم را روی چشم هایش
... گذاشت

- دیگه هیچ وقت رهاش نمی کنم ... هیچ وقت ... از الان تا
... آخر داستانمون حتی یه لحظه هم رهاش نمی کنم

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۱۹#

~ فصل بیست و دوم: گذشته [

... عاشق شدم

... صدایش زدم

] ... جواب نداد

خدا می دانست چند نفر کشته یا زخمی شده بودند ؟

خدا می دانست تا کی باید اجساد و افراد نیمه جان و کم جان
. را از آهن پاره ها بیرون می کشیدیم

می توانستم به جای کمک کردن در اینجا، توی بیمارستان
بمانم اما نمی دانم چرا حس غریبی مرا به این جاده ی پر سر
. و صدا و خون آلود می کشاند

.. ترجیح می دادم امشب امدادگر باشم تا پرستار

گاهی از دیدن خونی که روی شیشه ی ماشین ها یا زمین
ریخته بود ، تهوع می گرفتم

صدای کمک و ناله های مردمی که هر کدام به نحوی درد
می کشیدند ، صدای امدادگران ، ماموران اورژانس و پلیس
...

همه چیز روی دور تند افتاده بود در عین حال هیچ چیز جلو
نمی رفت .

من هم پشت سر خانم غفارمنش از یک طرف به دیگر
می دویدم .

تا برای بررسی وضعیت یک نفر کنارش زانو می‌زدیم ، یک
... نفر دیگر صدایمان می‌زد

نیروی کار زیاد بود اما تعداد مجروحین از چیزی که فکر
... می‌کردیم بیشتر بود

البته تصادف زنجیره ای حدود بیست ماشین باید هم این
. تعداد مجروح به جا می‌گذاشت

- اینجا یه نفر به کمک احتیاج داره اما فعلا نمی‌تونیم از
... ماشین بکشیمش بیرون

خانم غفارمنش در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد ،
رو به منی که به زحمت پای سنگین مرد را بلند کرده بودم تا
: پانسمان کنم ، گفت

- برو بین چه خبره ... مثل اینکه نیرو نیست ... زود باش
... غزل شاید نیاز به کمک فوری داشته باشه

گره ای به باند زدم و با برداشتن کوله ی وسایلم به طرف
ماشین شاسی بلندی که ماموری با جلیقه ی قرمز کنارش
... ایستاده بود دویدم

. خودم را به آنجا رساندم

بی اینکه نگاهی به صورت مرد بیندازم با توجه به تکه شیشه
ای که در شانه اش فرو رفته بود ، وسایل پانسمان را بیرون
. آوردم .

. صدای مامور دیگری می آمد

- باید بیاریمش بیرون ... خدا رو شکر پاش خیلی گیرنکرده
ولی اون طرف چند تا مورد اورژانسی هست، چند دقیقه ای
... طول می کشه ... الان میاییم

بعد هم با عجله خودش را به جمعیتی که کنار دو ماشین دیگر
. ایستاده بودند ، رساند

باید تکه شیشه را ثابت نگه می داشتم ، برای همین بانداژ را
باز کردم تا دور شانه ی مرد ببندم

. نگاهم برای یک لحظه ی کوتاه به صورتش افتاد

با اینکه تاریک بود و تنها منبع نور چراغ ماشین های
. اطرافمان بود توانستم صورتش را ببینم

... صورت خون آلود و زخمی اش را

چشم هایش زیر ابرویی که شکاف کوچکی برداشته بود بسته
. شده بود

سرش را به پشتهی صندلی تکیه داده بود و گردنش به یک
طرف خم شده بود .

... بدنم با دیدنش در این حال سست شد

. دستم را به در باز شده ی ماشین گرفتم تا به زمین نیفتم

: با صدای بغض آلودی برای اولین بار صدایش کردم

... - امیرعباس

خاطره ی اولین باری که به اسم کوچک صدایش زدم ، این
طور نوشته می شد :

... عاشق شدم ... صدایش کردم ... جواب نداد

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۰#

: با گریه صدایش زدم

... - امیرعباس

... جوابی نداد . حتی پلک‌هایش هم نلرزید

. همین باعث شد بیشتر اشک بریزم

دستکشم را در آوردم و دست لرزانم را روی نبض گردش
. گذاشتم

سعی کردم به گرمای تنش که قلبم را تکان می داد اهمیتی
ندهم و به تنها چیزی که فکر کنم نبض هر چند کندش زیر
... دستم باشد

. ضربه ی آرامی به صورتش زدم

... بازهم صدایش زدم اما چشم هایش همانطور بسته بود

دیدن چشم‌های بسته اش برایم حکم نفس کشیدنی بود که
... به جای زنده ماندن مرا می‌کشت

ای کاش می توانستم به جای هر کاری خودم را در آغوشش
. رها کنم

. سرم را روی سینه اش بگذارم و از عمق وجود زار بزنم

حس می کردم موقعیتی که در آن گیر کرده بودم راه حلی جز
. گریه نداشت

- امیرعباس ... حداقل چشمت رو باز کن ... من می ترسم به
... خدا

.. خدا

... شاید تنها خدا بود که می توانست کمک کند

کمک کند تا ذهنم را به کار بیندازم و برای امیرعباس کاری
کنم .

نفهمیدم چطور در حالیکه دست و دلم می لرزید ، شیشه ای
که نه تنها در شانهای امیرعباس که در قلب من فرو رفته بود
. با باند سرجایش فیکس کردم

چطور سرمی برایش وصل کردم و با ترس و لرز بدون اینکه
. تکانش دهم برای گردنش آتل بستم

روی صورتش خم شده بودم تا خون رویش را پاک کنم که
. صدای کم جانش کنار گوشم ناله کرد

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۱#

با تعجب و خوشحالی خودم را عقب کشیدم . نگاهی به
 . صورتش کردم که از درد در هم رفته بود

... - امیرعباس

با همان پلک‌های بسته ناله ای کرد که جانم را به آتش کشید
 .

: صورتم را نزدیک صورتش نگه داشتم و مشتاق گفتم

.. - جانم ... جانم امیرعباس ... جانم عزیزم

متوجه حرف هایی که می زدم نبودم ، تنها چیزی که به ذهنم
می آمد این بود که امیرعباس پلک هایش را باز کند و بازهم
. بتوانم نگاه عسلی اش را ببینم

با عجله گاز استریلی برداشتم و تا جایی که می شد صورت و
. گوشه ی ابرویش را تمیز کردم

زخم کوچکی بود و نیازی به بخیه نداشت ، همین خیالم را تا
. حدودی راحت کرد

. ناله هایش بیشتر شد ، مثل اینکه به هوش آمده بود

سریع بازوبند فشار را دور بازویش بستم تا اگر بشود برایش
. مسکن بزنم

. تکانی خورد و فریاد بلندی از درد کشید

دستم را غیر ارادی به طرف شیشه بردم تا اجازه ندهم با تکان
. خوردن امیرعباس صدمه ی بیشتری به او برساند

– امیرعباس تکون نخور ... تکون نخور عزیزم ... شیشه تو
... تنت ... آرام باش

. به سختی آمپولی برداشتم و در آنژیوکتش خالی کردم

سرم را که بالا آوردم ، چشم های عسلی اش تا نیمه به من
. دوخته شده بود

. نگاه گنگش را در صورتم می چرخاند

. نمی دانم مرا شناخته بود یا وضعیتش این اجازه را نمی داد

نگاه خمار و بیحال امیرعباس باعث شد بازهم به گریه بیافتم
اما با فکر اینکه حداقل چشهایش را باز کرده بود و به من
. نگاه می کرد لبخندی زدم

- غزلم ... منو می شناسی ؟ من اینجام ... الان مبریمت
بیمارستان ... هیچیت نشده فقط شونه ت زخم شده ... باشه
عزیزم ؟ غزل نباشه و تو رو اینجوری نبینه که درد می کشی
... ای کاش به جای اینکه شیشه تو رو زخمی کنه بدن من
... تیکه تیکه می شد اما تو درد نمی کشیدی

امیرعباس مثل کسی که حرف های من را نمی فهمد همان
طور نگاهم می کرد .

آنقدر با خودم جنگیدم تا در مقابل چشم های بازش ، به
طرفش نروم و صورتش را نوازش نکنم که دستی روی شانه
. ام نشست و مرا از پشت عقب کشید

... چند نفر جلوی دیدم را گرفتند و مشغول امیرعباس شدند

خدایا انصاف بود ، من باشم و امیرعباس را در این حال بینم
؟

فکر می کردم دردهایی که توی زندگی کشیده بودم به قدر
کافی بود اما حالا با دیدن امیرعباس بیمار و زخمی حس
... کردم تا قبل از این نقطه هیچ دردی نکشیده بودم

. نگاهی به دست هایم کردم

... کف دستم بریده بود ... به خاطر امیرعباس

. چرا هیچ دردی را حس نمی کردم

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۲#

کنار برانکارد امیرعباس نشسته بودم و در حالی که وضعیتش
را چک کردم بی وقفه اشک می ریختم

. نگاهی به زخمی های اطراف انداختم

با اصرار زیاد، من هم همراه هلیکوپتر حامل امیرعباس و چند
. نفر دیگر برگشته بودم

آخرین هلیکوپتری بود که از زمین بلند می شد ، تقریباً همه ی
. مجروحین را انتقال داده بودیم

. خانم غفار منش هم همراهم آمده بود

نمی‌دانم بقیه در باره ی اشک‌هایی که می‌ریختم چه فکری
می‌کردند اما تنها چیزی که آن لحظه برایم اهمیت داشت
امیرعباس بود و پلک‌هایی که حالا حتی نیمه باز هم نبودند
...

. نگاهی به صندلی خلبان انداختم

از شانس خوب یا بدم من و امیرعباس سوار همان هلیکوپتری
شده بودیم که مسیح و مرتضی خلبانش بودند

مرتضی نگاه نگرانی به من و بعد هم به امیرعباس دراز شده
. جلوی پایم انداخت

. سری تکان دادم. صدای مسیح بلند شد

- نگران نباش مرتضی ... امداد گرمون حسابی حواسش به ...
... امیرعباس هست ... اجازه نمیده اتفاقی برایش بیفته

. حسابی " گفتنش باعث شد سرم را پایین بیندازم "

. نگاهی به دستم انداختم

هنوز هم خونریزی داشت اما نه به شدت قبل ... باید
پانسمانش می کردم اما نمی خواستم حتی یک لحظه هم از
... امیرعباس فاصله بگیرم

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که برای ثانیه
ای سرم را روی زانوهایم بگذارم و اجازه دهم اشک‌هایم
. آزادانه بیرون بریزند

- بعد بهت می‌گم بچه ناراحت میشی ... بیا ... وقتی میشینی
... می‌زنی زیر گریه همینه دیگه

. با صدای مسیح سرم را بلند کردم

حالا نوبت او بود که روی صندلی اش خم شود و نگاهی به
. عقب بیندازد

. چشم‌های آبی اش غمگین بود

... - گریه نکن ... خوب میشه

... این یعنی دستم را خوانده بود

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۳#

. توان اینکه دنبال برانکارد امیرعباس بدوم را نداشتم

. بیشتر از آن دلیلی هم برای اینکار نداشتم

همین طور هم زیر نگاه سروان رضوی و مسیح و خانم
غفارمنش در حال ذوب شدن بودم ، همین مانده بود که دنبال
. برانکارد امیرعباس پرواز کنم

... اما این طوری هم نمی شد

... باید به نحوی از امیرعباس خبر می گرفتم

با سوزش عمیقی که کف دستم پیچید تازه زخم دستم را به
... یاد آوردم اما امیرعباس مهم تر بود

... - کجا میری باید برگردیم پایگاه

. به طرف مسیح برگشتم

... روی صندلی نیمخیز شده بود

. نگاهی به محوطه ی بیمارستان انداختم

... هوا روشن شده بود

. باید چیزی می گفتم اما حرفی برای زدن نداشتم

. سروان رضوی هم بلند شد و کنارش ایستاد

: سروان رضوی با همان خجالت همیشگی اش گفت

– خانم غفارمنش که بیان باید بریم ... بهتره شما دیگه نرین

...

... دلم لرزید

یعنی نمی توانستم امیرعباس را ببینم ؟

یعنی تا وقتی خبری از حالش به من می رسید باید می مردم و
زنده می شدم ؟

اصلا از کجا باید خبرش را می گرفتم ؟

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم قطره های درشت اشک
روی کفش هایم بچکند

نگاهم به زمین بود که یک جفت پوتین نظامی مقابل کفش
... هایم قرار گرفت

پاهای کوچکم در مقابل پاهای بزرگش مثل فیل و فنجان
. بودند

طولی نکشید که دست های مسیح دست زخمی ام را بالا
. آورد

... دستم میان دست های داغش گم شد

: از گوشه‌ی دهان گفت

- از دیشب تا حالا داره از دستت خون میره ... واقعا با خودت
فکر نکردی حداقل یه باند دورش بیچی ... مرتضی از اون
... محلول ضد عفونی بیار

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۴

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم اما آنها را محکم
... نگه داشته بود

... سرم پایین بود

... معذب شده بودم

سروان رضوی یا همان مرتضی محلول ضد عفونی را به مسیح
داد .

... - خودت بریز مرتضی

: آرام گفتم

... - نمی خواد ... خوبم

. فشار دردناکی به انگستانم داد

... - حرف نزن

مرتضی از فرصت استفاده کرد و محلول را روی دستم خالی
کرد .

سوزشش آنقدر وحشتناک بود که فریاد زدم و دستم را عقب
کشیدم .

. مسیح عکس العمل نشان داد

... با گاز دستم را پاک کرد و سریع بانندی دور آن پیچید

... از شدت درد به گریه افتادم

... شاید هم درد بهانه بود

... حال امیرعباس باعث شده بود به گریه بیفتم

. بالاخره مسیح دستم را رها کرد

من هم از خدا خواسته همانجا روی زمین زانو زدم و در حالی
که به در بیمارستان نگاه می کردم ، با صدای بلند به گریه
افتادم .

... بی توجه به مسیح و مرتضی

... بی توجه به همه ی دنیا

- دوستش داری که این طوری اشک می ریزی ؟

اگر غزل سابق بودم از خجالت آب می شدم اما در حال حاضر
... هیچی برایم اهمیت نداشت

. با آمدن خانم غفارمنش حرف دیگری بینمان رد و بدل نشد

مسیح به طرف صندلی اش رفت اما لحظه ی آخر صدایش را
: شنیدم که گفت

... - خوش به حال امیرعباس

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۵#

[...فصل بیست و سوم: حال: به خاطر من بمون]

- بهدخت عزیزم ؟

. روی تخت نیمخیز شد

... - پاشو عزیزم ... نهار آماده س

:دستی به صورتش کشید و کلافه گفت

- میشه غذا رو بیاری اینجا ؟

. اخم هایم را در هم کشیدم

بهدخت با خودش فکر می کرد زخم شمشیر خورده اما بعد با
خودم فکر کردم از دست دادن کسی که دوستش داشتی
...چیزی دردناک تر از دو نیمه شدن روح است

. دست هایم را به کمر زدم

... - پاشو ... اون بچه له شد اینقدر روش خوابیدی

. لبخند کم جانی روی لب هایش نشست

- نترس ... این بچه سخت جون تر از اونیه که فکر
...می کنی

. اخم هایم را به حالت نمایشی در هم کشیدم

- شما بیخود می‌کنی به نخود خاله حرف می‌زنی ... پا میشی
میای بیرون تا با همدیگه رو میز نهار خوری غذا بخوریم
...

. بعد هم بی توجه به او راهی آشپزخانه شدم

. پشت میز نشستم و منتظرش شدم

دیگراز آمدنش نا امید شده بودم که بهدخت با پاهایی که
می‌لرزید ، تا کنار آشپزخانه آمد

با دیدن اشک‌هایی که بی صدا روی گونه‌هایش می‌ریخت
. ، از پشت میز بلند شدم و با عجله به طرفش رفتم

دستم را دور شانه اش انداختم و سرش را زیر گردنم تکیه
دادم .

... - چی شده عزیزم ... تو که خوب بودی

با صدای نامفهومی در حالیکه پیشانی اش را به شانه ام می
فشارد ، جویده جویده گفت:

- مرتضی هم روی میز می نشست و تا نمی اومدم دست به
غذا نمی زد ... عین تو ... روی صندلی روبه رویی می نشست
... می گفت اینجوری می تونم حتی وقتی هم حواست هم بهم
نیست ، منو ببین ... حالا صندلیش خالیه ... قراره تا ابد خالی

بمونه ... دیگه هیچ وقت روی این صندلی نمی‌شینم تا به قول
... خودش ، چرخیدن خانم خونه اش رو تو خونه ببینم

... صدای هقهقهش بلند شد

... لعنتی به خودم فرستادم

تقصیر من بود که بهدخت باز هم یاد مرتضی افتاده بود ؟

... اما نه

بهدخت باید با خودش و جای خالی مرتضی نه تنها در این
... خانه و شهر که در قلبش کنار می‌آمد

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۶#

همانطور که همه‌ی عاشق‌های شکست خورده‌ی قبل از او
... هم وجود داشتند

سرش را از آغوشم بیرون آوردم و با دستم هایم صورتش را
. قاب کردم

- آره این جای خالی قرار نیست هیچ وقت پر شه ... هیچ وقت
... .. باهاش کنار بیا

... یک دستم را روی شکمش گذاشتم

- وقتی بچه ت به دنیا اومد ممکنه اونقدر شبیه مرتضی باشه
که نتونی نگاهش کنی ... می‌خوای چیکار کنی ؟ هر وقت
دیدیش گریه کنی ؟ پس سهم اون بچه قراره از تو فقط و
فقط اشک هات باشه ؟ با خودت کنار بیا تا هر وقت جای
خالیش رو دیدی به هم نریزی ... از این جاهای خالی زیاد تو
زندگیت هست ... اونقدر که اشک کم میاری بهدخت ... تا
... وقتی نپذیری که مرتضی دیگه نیست

. حرفم را قطع کردم

... شانه‌هایش را گرفتم و نگاهش را به طرف میز برگرداندم

زل زد به صندلی‌ای که حس می‌کردم مرتضی پشت آن
نشسته و نگاهمان می‌کند

:در حالی که بغض کرده بودم ، گفتم

- بپذیر که مرتضی نیست ... مرتضی دیگه رفته ... مرتضی
... پریده

با زنگ تلفن ، دستی زیر چشم‌هایم کشیدم و به‌دختی که
هنوز به صندلی زل زده بود را تنها گذاشتم تا با خودش و
. مرتضی کنار بیاید

- بله ؟

- غزل ؟

حالا نوبت من بود تا با جای خالی کسی که نبود ، کنار بیایم
...

یک روز چند سال پیش با همین لحن برای اولین بار مرا به
... اسم کوچک صدا زده بود

یک روز حاضر بودم هر کاری کنم تا باز هم همین صدا را
... بشنوم

... و " یک روز " حالا چقدر در نظرم دور بود

... - امیرعباسم

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۷#

... - فکر نمی کردم درخواستم رو قبول کنی

صدای زخمی و ته گلویی اش باعث شد نگاهم از گلدان روی
میز جدا شود .

:با خستگی گفتم

.. - راستش خودم هم نمی‌دونم چرا قبول کردم

چیزی در عمق وجودم می‌گفت شاید برای اینکه آرزوی قرار
گرفتن در این موقعیت را به خودم و جوانی ام مدیون
... بودم

.. نفس عمیقی کشیدم

.. دستی میان ته ریش مرتب و مشکی اش کشید

: در حالی چشم های آبی اش را از من می‌دزدید ، گفت

... - راستش خودم هم نمی‌دونم چی باید بگم

... من هم حرفی برای زدن نداشتم

... - وقتی رفتی ... تازه فهمیدم چیکار کردم

. پوزخند ناخواسته ای روی لب هایم نشست

- کدومشون دقیقا ؟

. سرش را پایین انداخت

... نمی دانم چرا شرمندگی اش چندان به دلم نشست

... شاید چون هنوز هم از گذشته اثراتی بود

:با همان سر پایین افتاده زمزمه کرد

- من اون موقع فقط به مسیح فکرمی کردم ... فکر می کردم
اینجوری دارم به هردوتون کمک می کنم اما وقتی مسیح این
... کار رو کرد ... وقتی اون اتفاق افتاد و تو بعدش رفتی

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از پنجره ی کنار میزمان به
. خیابان دادم

:در حالی که نگاهم به رفت و آمد مردم بود ، آرام گفتم

- هرچی بوده گذشته ... الان برای توجیه کردن و دلیل آوردن
... خیلی دیره

... - ولی من ... من ازت می‌خوام منو ببخشی

. با تعجب به طرفش برگشتم

: با ابروهای بالا انداخته گفتم

- از کی تا حالا گردش ماه و خورشید طوری شده که
... امیرعباس از غزل معذرت خواهی می‌کنه

. دستش روی میز مشت شد

- خودت خوب می‌دونی توی جریان پنج سال پیش من مقصر
... نبودم

. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم

- می‌دونم ... همین هم باعث شده همه‌ی این سال‌ها از تو
... کمتر از بقیه دلگیر باشم

با آوردن سفارش من و امیرعباس ، صحبت‌هایمان نیمه‌کاره
. ماند

... نگاهم به بخاری که از لیوان چای بلند می‌شد بود

- نمی‌دونم اینجام برای عذرخواهی ... یا حسی که با فکر
... کردن به رفتنت قلبم رو سنگین می‌کنه

. چشم های آبی‌اش را مستقیم به من دوخت

. مجبور شدم زیر سنگینی نگاهش ، نگاهم را پایین بیندازم

- نمی‌دونم چمه ... اون هم بعد از این همه سال ... بعد از این
همه بالا و پایینی که با هم داشتیم و نداشتیم ... بعد از
همه‌ی راههایی که رفتیم و نرفیتم ... نمی‌دونم غزل ...
نمی‌دونم ... فقط این رو می‌دونم که نمی‌خوام بری ... شاید
... دیر باشه بعد از این همه سال ... ولی نرو ... بمون

: با صدایی لرزان روبه امیرعباس و آبی چشم هایش گفتم

- خیلی وقته اینجا چیزی ندارم برای موندن ... تنها جاده ای
که می‌تونم توش بروم یه طرفه س ... یه طرفه برای رفتن
... .. دلیلی برای موندن ندارم

امیرعباس با لحن غریبی که حاضر بودم برای شنیدنش جان
بدهم ، زمزمه کرد

... - بمون ... به خاطر من بمون

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۸#

[...فصل بیست و سوم: گذشته ~ فراموش می کنم]

. نگاهی به خودم انداختم

... خوب شده بودم ؟ مطمئن نبودم

اصلا مطمئن نبودم دختری که روبه روی آینه ایستاده غزل
... است یا نه

تنها چیزی که در آینه معلوم بود دختری بود که از عشق
... امیرعباس به جنون آمده بود

شاید وقتی چشم‌های امیرعباس را می دیدم که چطور به من
نگاه می کردند ، می توانستم در مورد خوب شدن یا نشدنم نظر
بدهم .

البته اگر می توانستم خودم را راضی کنم که پایم را در اتاقش
... بگذارم

امروز وقت ملاقات بود و قرار بود بعضی از همکاران هلال
احمر برای دیدن امیرعباس به بیمارستان بروند ... من هم
... همین طور

تا اینجای کار مشکلی نبود اما وقتی به خاطر می آوردم که چه
عزیزم ها و جانم هایی آن شب همراه اشک نثار امیرعباس
... کرده بودم از خجالت آب می شدم

اگر امیرعباس یادش مانده بود ، باید چه می کردم ؟

اصلا با مسیح و مرتضی چه می کردم ؟

مرتضایی که آن روز با سر افتاده بدون اینکه من سوالی
بپرسم گفته بود عمل امیرعباس به سلامت تمام شده و خطر
... جدی او را تهدید نمی کند

دستی به حاشیه مقنعه ی مشکی رنگم کشیدم و برای
چندمین بار وسواس گونه سعی کردم ، امتداد خط اتوی مقنعه
. را به تیزی چانه ام برسانم

صدای چند ضربه‌ی ملایم به در، مسیر نگاهم را از چشمان
عسلی و صورت سبزه‌ی درون آینه به نگین انگشتر فیروزه‌ی
. مادرم انداخت

اگر درست یادم مانده باشد قبل ترها ، خیلی قبل تر، ده سال
... یا حتی بیشتر، نگین فیروزه رنگش درشت تر بود
... آنقدر درشت که حلقه‌ی طلایش را سنگین تر می‌کرد

مادرم این سال ها چه زحمت هایی که برای ما نکشیده بود و
.حالا سیلی اش را عمو سبحان می زد

.بدون اینکه سوال بپرسد

: مادر با صدای غمگینی گفت

- به خاطر حرف‌های عمو سبحانت می‌پوشی ؟ لازم نیست ...
اون که متوجه اشتباهش شد

. این بار صدا ، نگاهم را به لبان نازک و کم رنگش کشاند

- متوجه شدن یا نشدنش برام مهم نیست ... من به عمو
سبحان حق میدم که وقتی من صبح زود تازه اومدم خونه با
خودش چه فکریایی کرده اما در هیچ حالتی حق این کاررو
... نداشت

. مادر بی حوصله روی تخت نشست

. خوب می دانستم وجدانش درد می کرد

این سال ها هر زمان که من و غنچه از عمو سبحان یا زن
. عمو تلخی می دیدیم ، مادر بیشتر از ما ناراحت می شد

... - عمو سبحان بزرگتره ... بهش حق بده

نگاهی به صورتم در آینه انداختم . با وجود کرم پودر هنوز هم
رد کبودی سیلی که عمو سبحان چند شب پیش ، همان شب
نحسی که امیرعباس زخمی را از بین ماشینش بیرون کشیده
... بودم ، روی صورتم نشانده بود

منی که با وجود درد عمیقی که بی خبری از حال امیرعباس
روی شانه ام نشانده بود باید تهمت ها و سیلی عمو سبحان
. هم تحمل می کردم

وقتی مادرم آمد و به عمو سبحان توضیح داد که دیشب سر
شب خودش مرا تا پایگاه رسانده بود ، برق پشیمانی را در
... چشمانش دیدم اما به خودش اجازه عذرخواهی نداد

دست آخر هم به بهانه‌ی اینکه من باید رفتنم را به اطلاع
عالیجناب عمو سبحان می‌رساندم ، من و مادرم را در حیات
. تنها گذاشت

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۲۹#

عمو سبحان مهربانم که همه ی این سال ها با وجود همه ی
سخت گیری هایی که نسبت به من و غنچه داشت در قلب
... من جای خودش را داشت

مخصوصا وقتی که با همدیگر حوض آبی حیاط را رنگ
می زدیم یا وقتی که سر هر ماه یک ماهی قرمز برایم
... می خرید تا به کلکسیون ماهی هایم اضافه کنم

اما سیلی که زده بود مرا بیشتر از چیزی که فکر می کردم
... دلخور کرده بود

– نه مادر من ... چند وقتی بود دلم می خواست چادر بپوشم ...
. منتهی با خودم کنار نیامده بودم

راست می گفتم ... مدت ها بود به پوشیدن چادر فکر می کردم
 اما دیدن امیرعباس بهانه ای که برای شروع دنبالش
 ... می گشتم ، به دستم داده بود

. کش چادر را پشت گوش هایم انداختم

. دستانش را کلافه وار در هوا تکان داد

:به عادت همیشه ، با صدای بلند شروع به غر زدن کرد

- من که می دونم داری با عموت لج می کنی ... هزار بار هم
 به تو هم به غنچه گفتم از یه گوش بشنوین از یه گوش در
 کنین ... هر کدومتون فکر می کنین دارین به روش خودتون

انتقام می گیرید اما هردوتون دارید به خودتون صدمه می زنید
... .. اون از اون طرف بام افتاده ... تو از این طرف

کش چادر را کمی جلوتر آوردم
زهر خستگی از بحث های تکراری ، می رفت تا کلامم را
. کمی زهرآگین کند

شاید هنوز یاد نگرفته بودم که نمیتوانم همه را قانع کنم ؛ که
گاهی باید عادت کرد به سکوت . بگذار هرکسی به هرشکلی
قضاوت کند ، امتحانت را تصحیح کند و نمره دلخواهش را
... بدهد ، حتی شاید گاهی تنبیه ت کند

نه ، شاید درسم را یاد گرفته بودم ؛ یاد گرفته بودم که لبخند
 ناقصی نثار تصویر هردویمان در قاب آینه ی کوچکم کردم و
 :با آرامش جواب دادم

- بله حق با شماست ... سعی می کنم از این به بعد عاقل تر
 ... شم

و به تصویر دخترک گندمگون آینه لبخن زدم ، لبخند زدم
 ... شاید آرام شود ... آرام کند دلم را

عشق امیرعباس با من چه کرده بود که برای یک لحظه
 زودتر دیدنش حاضر جوابی همیشگی ام را فراموش کرده بودم
 ...

: با بدخلقی توپید

- حداقل چادرملی بذار سرت ... با این چادرسنگین می شی یه
... ذره

این بار دخترک درون آئینه با صدایی که تنها به گوش خودم
: و خودش می رسید جواب داد

... سنگینی چادر دلم را سبک می کند

درحالی که چادرم تنها با اکتفا به کش محکمش بر سرم
محکم مانده بود در مقابل قضاوت هایی که اولیش را از
صمیمی ترین دوستم شنیده بودم با خداحافظی کوتاهی بیرون
. زدم

... نفس عمیقی کشیدم

غزلی که این بار پایش را از خانه بیرون می گذاشت با غزل
. قبل از این داستان قرار بود حسابی متفاوت باشد

.بی توجه از کنار حوض ماهی ها رد شدم

شاید می خواستم از خاطره های خوبم با عمو سبحان انتقام
. بگیرم

بسته شدن در خانه پشت سرم مصادف شد با دیدن بهدخت
. که به ماشینش تکیه زده بود

[27.01.20 13:49]

پارت_۱۳۰#

... - فکر می کردم همینکه تو ماشین نشستی یعنی آشتی

... حرفی نزدم ... حرفی نداشتم بزنم

ضربان بالای قلبم اجازه نمی داد حرف بزنم ... قلبی که با
نزدیک شدن به امیرعباس سریع تر خودش را به در و دیوار
... سینه ام می زد

- غزل ؟

. به ناچار به طرف بهدخت برگشتم

. از دور برگردان دور زد

... - یه حرفی بزن

. نفس عمیقی کشیدم

... - حرفی ندارم بزخم

- هنوز باهام قهری ؟

. پوزخندی زدم

قهر ؟ هنوز ؟ بهدخت با خودش چه فکری کرده بود ؟

- مگه بچه م قهر کنم ؟

. صدایش با حرص درآمد

- پس چرا یه کلمه حرف نمی زنی ؟

... سکوت کردم ... تا بیمارستان راه زیادی مانده بود

. صدای بهدخت سکوت بینمان را شکست

- منم پیام ملاقات ؟

: ابروهایم را در هم کشیدم و با تعجب پرسیدم

- چی ؟

: بعد بلافاصله از خودم پرسیدم

- تو از کجا می دونی که من میرم ملاقات ؟

صورتش را به طرفم برگرداند و با لحنی که بیشتر شبیه دیوانه
: بازی‌های بهدخت بود ، گفت

... - اختیار دارین ... بالاخره ما هم عوامل خودمون رو داریم

دلخوری ام از بهدخت را چند دقیقه ای کنار زدم و با
: کنجکاوی بی اندازه ای پرسیدم

- چی میگی بهدخت ... کدوم عوامل ؟ از امروز و این ملاقات
... هیچکی جز مرتضی خبر نداره

. لبخند پهنی زد

. از فکری که در ذهنم بالا و پایین میشد هیچ خوشم نیامد

تصورم از مرتضی به هم ریخته بود ... از بهدخت هم همین
... طور

: بهدخت بی توجه به قیافه ی من ادامه داد

- امروز رفته بودم هلال احمر ... بینم می تونم بالاخره از
اونجا بکشمت بیرون ... این دو هفته که تو دانشگاه شبیه
موش و گربه شده بودیم ... یعنی برای اولین بار با خودم آرزو
کردم ای کاش به جای مامایی منم مثل تو پرستاری می زدم
..و حداقل باهات می نشستم سر یه کلاس ... خلاصه همین
طور که امروز منتظر ایستاده بودم تا جنابعالی نزول اجلال
بفرمایید جناب سروان رضوی از هلال احمر زد بیرون ... منم
خیلی رک و راست بهش گفتم به خاطر اون روز باهام قهری

... هیچی نپرسید ... فکر کنم خودش یه چیزهایی فهمیده بود

...

. از خودم از فکری که کرده بودم خجالت کشیدم

. بهدخت خندید و دنده را عوض کرد

- وای خدای من ... غزل ندیدیش ... هزارتا رنگ عوض کرد

... تا گفت امروز می خوامی بری ملاقات امیرجونت

سرم را پایین انداختم . حس می کردم لحن بهدخت

. تمسخرآمیز است

... - فکر کنم به سروان رضوی هم یه تشکر بدهکارم

. بعد ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت

نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز یک ربع تا زمان ملاقات
. مانده بود

. در ماشین را باز کردم. صدای بهدخت بلند شد

. - غزل صبر کن

آنقدر از بهدخت متنفر نشده بودم که نتوانم به حرفش گوش
... کنم

اما نمی توانستم بال هایی که باد زیرشان می وزید و به سمت
امیرعباس آماده ی پرواز بودند جمع کنم و توی ماشین
... بنشینم

به سختی خودم را روی صندلی نگه داشتم و به صدای نفس
. های بهدخت گوش دادم

... - بابت حرف هایی که زدم معذرت می خواهم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۱#

... بغض کردم

. این عذر خواهی درد حرف هایی که شنیده بودم ، زنده کرد

- من عصبانی بودم ... ناراحت ... دلشکسته ... نمی تونستم
 بپذیرم که بازیچه ی هژبر شدم ... یادته یه بار برات از اینکه
 هژبر عوض شده گفتم ؟ همون موقع فهمیدم چه خبر شده
 اما مثل احمق ها ادامه دادم ... همه ش منتظر یه معجزه
 بودم ... تو اون روز معجزه رو نشونم دادی ... اما من ... حس
 می کردم جلوی تو تحقیر شدم ... تویی که هیچ وقت اشتباه
 منو نکرده بودی ... برای همین دنبال بهانه گشتم ... دنبال
 اینکه یه چیزی توی تو پیدا کنم که بتونم اونقدر بزرگش کنم
 که یادت بره چند دقیقه ی پیش چه اتفاقی برای من افتاد
 ...

آنقدر بغضم را فرو داده بودم که حس می کردم سینه ام
 ... سنگین شده

... اما نمی خواستم حتی یک قطره اشک هم بریزم

پذیرش اینکه دوستم همه ی نقطه ضعف های مرا ضبط کرده بود تا به وقت نیاز از آن علیه من استفاده کند برایم به ... قدری سخت بود که دلم می خواست همین جا جان بدهم

... از خیلی ها توقع داشتم اما از بهدخت نه

- همه ی این دو هفته با خودم فکر کردم دیگه راهی نیست ... گندی زدم که هیچ جوری پاک نمیشه ... دوستیمون رو تموم شده می دونستم ... می دونم با خودت فکر می کنی من یه سواستفاده گر بی چشم و رویم ... حق داری ... گند زدم ...

می خواستم قید دوستیمون رو بزنم و تموم ... ولی هرچی بالا
... و پایین کردم دیدم بدون تو همیشه

. صدای هق هق اش توی ماشین پیچید

... - معذرت می خوام

دستم را جلو بردم که روی شانه اش بگذارم اما با دیدن
مسیح و مرتضی که به طرف بیمارستان می رفتند ، با عجله از
.. ماشین پیاده شدم و خودم را به آنها رساندم

... فعلا امیرعباس از همه چیز مهم تر بود

... نمی خواستم امیرعباس زار و نزار را بینم

- خوبی داداش ؟

: امیرعباس در جواب مرتضی با صدای ضعیفی گفت

... - خوبم ... ممنون

آخ فدای صدای مردانه ات که حتی با وجود ضعف هم
... محکم بود بشوم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۲#

- چرا پشت من قایم شدی ؟ مگه نیومدی ببینیش ؟

مسیح آنقدر آرام این حرف را زده بود که فقط به گوش من و
خودش رسید .

... - مگه نیومدی امیرعباس رو ببینی پس قایم نشو کوچولو

... لعنتی

. دستش را روی نقطه ی ضعفم گذاشت

اصلا نمی فهمیدم چرا از بین این همه آدم، مسیح لعنتی را
... برای پناه گرفتن انتخاب کرده بودم

. نفس عمیقی کشیدم و از سایه اش خارج شدم

. بی اینکه سرم را بالا بیاورم با صدای آهسته ای سلام کردم

– خدا سلامتی بده بهتون ... خوب هستین ؟

... – به لطف شما ممنون

. وزنه ای صد کیلویی در دلم سقوط کرد

... امیرعباس همه چیز را می دانست

این یعنی امیرعباس همه ی عشقی که نثارش کرده بودم در
... چشم‌هایم دیده بود

. به زحمت سرم را بالا آوردم

... اولین چیزی که دیدم نگاه سنگین و عجیب امیرعباس بود

بعد سر پایین افتاده ی مرتضی که با انگشت هایش بازی
... می‌کرد

در نهایت مسیح که کنارم ایستاده بود و لب‌هایش را روی هم
. فشار می‌داد

... نگاهم به دست مشت شده اش افتاد

تحمل نگاه سنگین و معنادار امیرعباس و حتی مرتضی را
نداشتم .

. برای همین هم باز هم سرم را پایین انداختم

هیچ کدام از جو به وجود آمده راضی نبودیم برای همین سر و
تهش را در عرض ده دقیقه به هم آوردیم

موقع خداحافظی مرتضی و مسیح زودتر از من از اتاق بیرون
زدند .

() - خانم

. با صدای محکم امیرعباس سرجایم ایستادم

. چادرم را دور خودم پیچیدم و به طرف امیرعباس برگشتم

حالا که سرش را پایین انداخته بود ، می توانستم با خیال
راحت نگاهش کنم .

موهایی که رو به بالا بود حالا آزاد روی پیشانی اش افتاده بود
.

رنگش پریده بود. یک دستش هم با آتل به گردنش آویزان
... کرده بودند

خدایا باور نمی کنم کی و چطور من شیفته ی این بشر شدم ؟

... با حرفی که زد شیفتگی از یادم رفت

- من همه ی حرفهایی که اون شب تو خواب و بیداری
... شنیدم فراموش می کنم ... من هیچی نشنیدم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۳#

[...فصل بیست و پنجم: حال ~خدایا]

... قدم می زدم

... آرام

. ذهنم را روی همه چیز بسته بودم

... چشم هایم باز بود اما چیزی نمی دیدم

. تنها چیزی که در ذهنم جولان می داد ، صدای دریا بود

. ای کاش می شد برگردم

... ماندنم اینجا بی فایده بود ... باید برمی گشتم

دیوانگی از خودم بود نه ؟

خودم بودم که به بهانه‌ی بهدخت اینجا مانده بودم ؟

مانده بودم تا عقده های گذشته ام سرباز کنند ؟

مانده بودم تا بشنوم ؟

که چه ؟

... خواسته های مسیح و حالا هم امیرعباس

اصلا من باید با امیرعباس چه می کردم ؟

با امیرعباس و خاطره های همه ی عمرم چه کار می کردم ؟

... ماندنم در این شهر اشتباه بود

... باید می رفتم

... بهدخت را هم با خودم می بردم

- دیوونه شدی غزل ؟

بی توجه به غرغره‌های کم جان بهدخت ، لباس ها را با
. حوصله داخل چمدان می چیدم

- نه عزیزم ... من باید برگردم سرکارم ... الان چند هفته س
 که اینجا ... از یه طرف تو رو نمی‌تونم تنها بذارم ... تو هم
 اینجا با مرور خاطره هات با مرتضی دیوونه تر از قبل میشی
 ... پس عاقلانه ترین روش اینه که تو رو با خودم ببرم شمال
 ... تو هم اونجا قشنگ ریلکس می‌کنی و خوشگل خاله رو به
 ... دنیا میاری

. بهدخت کنار من روی تخت نشست

... - به خاطر امیرعباس و مسیح که می‌خواهی بری

. سرم را تکان دادم

– نه ... من مشکلم رو با اون دونفر خیلی سال پیش حل کردم
 ... حالا هم هرچی بگن و هر کاری بکنن برای من هیچ فرقی
 نمی کنه ... من یه زندگی اونجا ساختم ... حال هم باید
 برگردم تا قبل از خراب شدن ، برای سرپا نگه داشتنش تلاش
 کنم ...

دستش را روی شانه ام گذاشت. من با جدیت مشغول جا
 کردن لباس هایی که به نظرم واجب می آمد بودم.

– درسته تو حال خودم نیستم ... درسته با رفتن مرتضی ،
 بهدخت هم رفته اما فکر نکن نمی فهمم داری تو چه
 منجلابی دست و پا می زنی ... حتی اینم می دونم که مسیح و
 امیرعباس رو دیدی و احتمالا حرف هایی بهت زدن که حالا
 ... حتی برای یک لحظه زودتر رفتن در تب وتابی

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۴#

. دستم روی لباس ها خشک شد

. با ناباوری به طرف صورت رنگ پریده اش برگشتم

- تو از کجا می‌دونی ؟

. لبخند تلخ و کمرنگی گوشه ی لبش نشست

. سرش را پایین انداخت

- من تو همه ی صحنه های عاشقانه ت بودم ... من خط به
خط تو رو حفظم غزل ... می‌دونم وقتی وسط اون دوتا گیر
... می‌کنی چه حالی داری

تیشرت گشادی که دستم بود روی تخت گذاشتم و کنار
 . بهدخت نشستم

با یک حرکت دستم را دور شانه اش انداختم و او را به خودم
 ... فشار دادم

- تو کی هستی بهدخت ؟ تو از کجا اومدی ؟

سرش را به سینه‌ام فشار داد و صدای هق‌هق ریزش بلند شد
 .

- مرتضی با رفتنش زندگی همه مون رو عوض کرد ... تو رو
 کشوند جایی که رفته بودی ... من رو به این وضع ... حتی

زندگی مسیح و امیرعباسی هم که با زندگی بدون تو کنار
... اومده بودند ، عوض کرد

. دستی روی موهایش کشیدم

- گاهی با خودم فکر می کنم اگه مرتضی پرواز نمی کرد ،
... داستانمون خیلی وقت پیش تموم میشد

... حق با بهدخت بود

... پرواز مرتضی آغاز بود

باید دید پایان داستانمان چه میشد ؟

هر صفحه از داستان یک نفر پرواز می کرد ، حالا نوبت چه کسی بود ؟

در ماشین را بستم و کیسه های خرید را به زحمت از ماشین بیرون آوردم .

نتوانسته بودم بهدخت را برای بیرون آمدن از خانه راضی کنم .

به ناچار خودم برای خرید لباس هایی که می دانستم در آینده ... به دردش می خورد ، رفته بودم

بعد از رفتن از اینجا شاید فرصت چندانی برای خرید نداشتیم

...

برنامه ام بیشتر برای بیرون آوردن بهدخت از افسردگی مرگ

... مرتضی بود

- غزل ؟

با شنیدن صدای آشنای مسیح از پشت سرم ، با بی حوصلگی
شانه‌هایم را بالا انداختم و چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم

.

بی‌اهمیت به صدایش ، خودم را به آپارتمان رساندم و زنگ

زدم .

با اینکه کلید داشتم اما زنگ را بهانه ای برای بلند شدن
به دخت از جایش کرده بودم .

– مگه با تو نیستم ؟

مسیحی که من می شناختم هیچ وقت تا این حد خشن نبود
...

. بازهم زنگ زدم

کنارم ایستاد . دستش را روی دستم گذاشت و کیسه های
. خرید را گرفت

گرمای دستش باعث شد مثل برق گرفته ها خودم را عقب
 . بکشم

نگاهم به چشم های آبی اش افتاد و ته ریش های مرتب شده
 ... اش

... با بدخلقی توپیدم

- چی از جونم می خوای ؟

... لبخندی زد که خاطره ی جذابیتش را در نظرم زنده کرد

... لعنتی هنوز هم جذاب بود

... - خودت رو ... جونت رو ... روحت رو

در حالی که یک قسمت از ذهنم درگیر این بود چرا بهدخت
برای باز کردن در نمی‌آمد ، با حرص از پرووی مسیح ، توی
:صورتش توپیدم

- مثل اینکه یادتون رفته کاپیتان ... بلیط پروازتون خیلی وقته
... سوخته ... پنج سال پیش

. بعد هم بی توجه به او توی کیفم دنبال کلید گشتم

با کشیده شدن کیفم باز هم نگاهم را به چشم های آبی
 . مسیح دوختم

... چشم هایش علاوه بر شیطننت ، یکجور حرص هم داشت

حرص چه چیزی را می خورد ؟ من ؟

... - کیفم رو ول کن مسیح

:چشم هایش را بست و با لذت گفت

- آخ که چقدر دلم برای شنیدن اسمم وقتی حرص می خوردی
 ... ، تنگ شده بود

- کیفم رو ول کن مسیح ... بهدخت بالاس ولی جواب نمیده
... شاید اتفاقی براش افتاده

. اخم هایش در هم رفت

... کیفم را ول کرد. من هم سراسیمه دنبال کلید گشتم

. با صدای امیرعباس ، سرم را از کیف بیرون آوردم

- تو اینجا چیکار می کنی مسیح ؟

. مسیح نگاه عجیبی به امیرعباس انداخت

- ببخشید ؟

. مسیح دوتا پله را پایین رفت

– اومدم سر بزنم غزل ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

. امیرعباس شانه هایش را بالا انداخت

... – اومده بودم تا با غزل حرف بزنم

. ناخودآگاه پوزخندی زدم

... غزل چقدر مهم شده بود

هردویشان فراموش کرده بودند که چطور غزل را زیر دست و
... پایشان له کرده بودند

... غزل و همه‌ی احساساتش را

... کلید را پیدا نمی‌کردم

... لعنت، حتما کلید را توی خانه جا گذاشته بودم

– بعد اونوقت تو چیکاره ای که اومدی با غزل حرف بزنی ؟
ها ؟

. صدای پوزخند امیرعباس تا اینجا آمد

... - همون کاره ای که توهستی برادر ... شاید حتی بیشتر

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۶#

... ستم را چند بار دیگر روی زنگ فشار دادم

... شاید دستشویی بود ... یا حمام

. نگاهم به آن دونفر افتاد

:مسیح با پوزخند گفت

- می‌دونی اشتباهت کجاس ؟ اینکه یادت رفته رابطه ی من

... و غزل چیه

. امیرعباس ضربه ای به تخت سینه ی مسیح زد

- هرچی بوده خیلی وقت پیش تموم شده ... خودت تمومش
... کردی ... یادت که نرفته، نه

. صدای مسیح بالا رفت

- چرا، یادم نرفته چه خیریتی کردم ... اینم یادم نرفته به خاطر
چی و کی اون خیریت رو کردم ... خیریتی که هنوز هنوز دارم
... تاوان میدم

:امیرعباس در جواب صدای بلند مسیح ، آرام گفت

... - اجازه نمی‌دم یه بار دیگه بهش صدمه بزنی

بی‌اهمیت به بحث آن دو ، دستم را به طرف زنگ واحد
 روبه‌رو بردم تا از آنها خواهش کنم در را باز کنند که با فریاد
 . مسیح ، دستم در هوا ماند

- تو کی باشی که بخوای اجازه بدی ... ها ؟

در مقابل چشم‌های وحشت زده ی من ، امیرعباس روبه
 :صورت عصبانی مسیح گفت

... - دوستش دارم

" دوستش دارم "

" دوستش دارم "

جمله اش مثل توپ بدمینتون از یک طرف مغزم به طرف
... دیگرش می خورد و برمی گشت

چه کسی را دوست داشت ؟

من ؟

همین غزل تکه و پاره را؟

جمله اش اما برای مسیح ، کبریتی بود که در انبار باروت
. وجودش افتاد

دستش را به طرف یقه پالتوی کوتاه امیرعباس برد و چنگی
به آن زد .

- تو غلط می کنی... الان یادت افتاده دوستش داری ؟

صدای امیرعباس هم بالا رفته بود . دستش را روی دست
مسیح گذاشت و عصبانی غرید

- تو ده راهش نمی دادن سراغ خونه ی کدخدا رو می گرفت
...

مسیح که با شنیدن این حرف ظرفیتش تکمیل شده بود ،
درمقابل چشم های وحشت زده ی من و چند رهگذری که با

کنجکاوی نگاهمان می کردند ، مشتش گره کرده اش را بالا
 . برد و روی صورت امیرعباس فرود آورد

. دستم را روی دهانم گذاشتم و " وای " آرامی گفتم

با بالا رفتن دوباره ی دست مسیح در حالیکه نمی دانستم با
 . نگرانی برای بهدخت چه کنم ، زنگ واحد روبه‌رو را زدم

با دیدن چراغ سبز قبل از اینکه صدایی بشنوم ، با عجله
 :گفتم

- آقای تهرانی ... ببخشید بهدخت جواب نمیده منم کلید ندارم
 ... میشه در رو باز کنید و بی زحمت تا من میرسم بالا برین
 ... زنگ خونه ی ما رو بزنین ... خیلی نگرانشم

. صدای فریاد بلند امیرعباس ، اجازه ی معطلی بیشتر نداد

امیرعباس روی زمین افتاده بود و دستش را روی بینی اش
. گذاشته بود

. مسیح هم نفس نفس زنان بالای سرش ایستاده بود

. امیرعباس دستش را روی زمین گذاشت و بلند شد

. از پله ها پایین دویدم

قبل از اینکه به آنها برسم ، مثل یک گلوله ی کاموا در هم
... پیچیدند

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۷#

وقتی از هم تشخیصشان دادم که مسیح روی سینه ی
 . امیرعباس نشسته بود و به صورتش مشت می زد

. نگاهی به اطراف انداختم

... کسی نبود کمک کند

در حالیکه نمی دانستم چرا برخلاف همیشه اشک نمی ریزم ،
 . کت چرم مسیح را از پشت گرفتم

... - مسیح ولش کن ... ولش کن کشتیش

مسیح که انگار با شنیدن صدای من جری تر می‌شد ، ضربه
 . هایش را محکم تر می‌زد

با دیدن چشم های نیمه باز امیرعباس که در صورت خون
 آلودش می درخشیدند و دست‌هایی که حالا بدون قدرت
 ... کنارش افتاده بودند ، اشک هایم راه گرفتند

... - مسیح کشتیش

خودم را کنار امیرعباس روی زمین انداختم و با گریه به
 : مسیح التماس کردم

... - جون غزل ... جون غزل ولش کن مسیح

مسیح با دیدن من و اشک هایم و صدایی که به نظر می
 رسید حالا واضح به گوشش می رسد ، نگاه گنگی به مش
 گره کرده اش و بعد به امیرعباس انداخت که با بیحالی سرفه
 می کرد .

کف دست هایم را روی زمین گذاشتم و با سر پایین افتاده با
 صدای بلند اشک ریختم

مسیح تن سستش را به زحمت از روی امیرعباس بلند کرد و
 عقب عقب کنار دیوار سر خورد

امیرعباس که حالا راه نفس کشیدنش باز شده بود سرفه ی
 بلندی کرد و به پهلوی خم شد

نگاه گریانم به مسیح بود که با چشم های بسته سرش را به
. دیوار تکیه داده بود

. با " آخ " امیرعباس ، حواسم جمع او شد

. ناخودآگاه به او نزدیک تر شدم

دستم را زیر گردنش گذاشتم و سرش را روی پاهایم گذاشتم
.

. چشم هایش را بسته بود و به سختی نفس می کشد

... - جانم ... جانم ... هیچی نشده

. چادر خاکی ام را به خون های صورتش کشیدم

... با سرعتی باور نکردنی اشک می ریختم

... آنقدر که از چهره ی خون آلود امیرعباس چیزی نمی دیدم

:سرم را پایین بردم و نزدیک چشم های بسته اش گفتم

- تورو خدا چشمت رو باز کن بینمت ... تو رو خدا امیرعباس

...

.پلک هایش هیچ حرکتی نکرد

نگاهی به مسیح انداختم ، او هم همان طور بی حرکت به
... دیوار تکیه داده بود

نکند مسیح هم از حال رفته بود ؟

- مسیح ؟

. جوابی نداد

... - مسیح تو رو خدا

بی حرکتی امیرعباس و صدای خس خس نفس هایش ، مرا
. می ترساند و به حال بدم دامنم می زد

چرا یک نفر از این کوچه نمی گذشت تا به من درمانده کمک کند ؟

فکر کردن به حال بد مسیح و امیرعباس از یک طرف ، بی خبری ام از حال بهدخت از طرف دیگر باعث شد بشدت گریه کنم .

:سرم را رو به آسمان آبی گرفتم و با فریاد خدا را صدا زدم

... - خدایا

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۸#

[...فصل بیست و ششم: گذشته ~ فکر کنم]

. چادرم را سر کردم و از کلاس بیرون زدم

... طبق معمول کنایه هایم را نوش جان کردم

. اوایل بدتر بود

... حالا همه عادت کرده بودند به چادر پوشیدنم

... حتی خودم

از غزل جدیدی که ساخته بودم آنقدر خوشم می آمد که

... فراموش کرده بودم برای چه ساخته بودمش

اصلا فراموش کرده بودم چادر را به عشق امیرعباس سر کرده
... بودم

... امیرعباس

امیرعباسی که بعد از مرخص شدن از بیمارستان سایه اش
... سنگین تر از همیشه شده بود

... حالا هم ماموریت های هلال احمر کمتر شده بود

من هم تا چند ماه دیگر درسم تمام می شد و شیفت های
وقت و بی وقت پرستاری اجازه نمی داد مثل قبل به هلال
... احمر رفت و آمد کنم

آن وقت باید چه می کردم ؟

... دیگر به چه بهانه ای امیرعباس را می دیدم

چطور می توانستم جاده ی کوچک هلال احمر تا آشیانه ی
هلیکوپتر را به امید دیدن امیرعباس پرواز کنم ؟

... بی آنکه منتظر بهدخت بمانم از دانشگاه بیرون زدم

این چند وقت رابطه مان از چیزی که فکر می کردیم پیچیده
... تر شده بود

نه می توانستم بگویم او را کاملاً بخشیده ام نه می توانستم او
. را از زندگیم حذف کنم

هر وقت حرفی می‌زدم به این فکر می‌کردم ممکن است
... بهدخت جایی دیگر از حرفم استفاده کند

... خودش هم این را فهمیده بود

حالا تنها راهی که به ذهن هردویمان می‌رسید این بود که
مدتی از هم فاصله بگیریم تا زمانی که بتوانم با خودم کنار
... بیایم و دیوار اعتمادی که شکسته بود، از نو بالا ببرم

... کار سختی بود اما ارزشش را داشت

.. بهدخت و رفاقتمان ارزشش را داشت

... () - خانم

. با صدای مسیح با تعجب سرم را بالا آوردم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۳۹#

خودش بود ... پشت همان ماشین مدل بالایی که آن شب
... دیده بودم

چشم های آبی اش زیر نور آفتاب برق می زد و کت چرم قهوه
... ای جذابیتش را چند برابر کرده بود

: با ابروهایی که از کنجکاوی در هم رفته بود ، پرسیدم

- سلام ... اینجا چیکار می کنین ؟

. نگاهی به دور و برش انداخت

... - کارتون داشتم ... ممکنه چند لحظه ای تشریف بیارید

از کی مسیحی که مرا " بچه " و " کوچولو " خطاب
می کرد ، اینطور رسمی حرف می زد ؟ از کی کارش با من
. آنقدر مهم شده که جلو در دانشگاه منتظر من بایستد

... حالا نوبت من بود که نگاهی به اطراف بیندازم

- راستش جناب سروان درست نیست ... اینجا جلوی دانشگاه

...

نمی توانستم بگویم اگر امروز سوار ماشین مدل بالایت
می شدم از فردا دیگر باید خودم را درگیر برنامه هایی کنم که
خارج از اعتقادم بود.

کنایه های چادرپوشیدنم کم بود حالا باید به خاطر ماشین
. مسیح هم به بعضی جواب پس می دادم

: مسیح که متوجه مشکلم شد گفت

– دوتا خیابون اونطرف تر یه کافه هست ... منتظرتون
... می مونم ... اگه نیابین بازهم میام در داشنگاه

ماندم چه چیزی باعث شده بود مسیح این طور برای دیدنم
... پافشاری کند

ناگهان یکی از همکلاسی های فضولم را دیدم. تا اوضاع
بدتر نشود ، سریع قبول کردم

... - شما برین منم الان میام

بعد هم بی توجه به مسیح، ه با رد شدن همکلاسی ام از کنار
... مسیحی که حالا عینک آفتابی اش را زده بود ، رد شدم

. صدای کشیده شدن لاستیک ماشین ها پشت سرم بلند شد

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۰#

رای فرار از سنگینی نگاه مسیح حواسم را به بخار نسکافه ی
داخل لیوان دادم.

از وقتی پایم را در کافه گذاشته بودم مدام خودخوری می کردم

...

- ببخشید که اینجوری کشوندمت اینجا ... مطمئن بودم جور
... دیگه ای قبول نمی کنی

: با حرص از بین لب هایم گفتم

- می دونستین من قبول نمی کنم و از یه همچین روشی برای
کشوندن من اینجا استفاده کردید ؟

. نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم

– اصلا اشتباه از من بود که اومدم اینجا ... اصلا چرا اجازه
 دادم شما منو تهدید کنی ؟

عقب گرد کردم تا از کافه بیرون بزنم که لبه ی چادرم در
 دست مسیح مشت شد .

... – نرو ... بمون

با حرص به طرفش برگشتم و در حالی که نگاهم به مردمی
 : بود که با کنجکاوی به من و مسیح زل زده بودند ، گفتم

... – ولم کن

: مسیح هم عصبانی با صدایی بلند تر از من گفت

- نمی‌ذارم بری ... بیا بشین می‌خوام دو کلمه حرف بزنم ...
 تهدید کجا بود این وسط ؟ مگه من اینقدر بیکارم که پیام دم
 ... دانشگاه کشیک تو رو بدم

گول خورده بودم ؟

... مسیح حق داشت ... بچه بودم

. پلک هایش را روی هم گذاشت و با آرامش تکرار کرد

... - حالا بیا بشین ... قول می‌دم زود تموم شه

. حس می‌کردم رو دست خورده ام

• روی صندلی نشستم و بغ کرده نگاهم را به لیوان دادم

مسیح هم مقابلم نشست و با لحنی که حالا آرام شده بود ،
گفت :

... - نمی‌دونم چطور باید بگم اما

ضربان قلبم بالا رفته بود. حس می‌کردم چیزی در دلم در
. حال جوشیدن است

. خنده ی کوتاهی کرد

- من معمولا آدم رکی ام ... چیزی هم که تو دلم باشه بی
چون و چرا به زبون میارم ... اما نمی‌دونم چرا گفتن این حرف
... اینقدر برام سخت شده

. سرش را بالا آورد و نگاه آبی شفافش را به من دوخت

: گفت

... - حس می‌کنم

. دستی به موهایش کشید و سرفه ای کرد

ای کاش می‌توانستم در رابطه با حرفی که قصد زدنش را
داشت حدسی بزنم

... - حس می‌کنم ... حس می‌کنم ... ازت خوشم اومده

... پلک‌هایم روی هم افتاد

... نه

ابراز علاقه اش نه تنها به مذاقم خوش نیامد بلکه عمیقاً هم
. ناراحت شدم

- از جسارتت ... حاضرجوایت ... شجاعتت ... از چشم‌های
درشت و عسلیت ... از همه شون خوشم اومده ... مطمئن
... نیستم اما

آب دهانش را قورت داد و در مقابل منی که مثل سرباز
: شکست خورده بودم ، گفت

... - فکر کنم دوستت دارم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۱#

[فصل بیست و ششم: حال ~ دوستش دارم]

- دختر جان حال خودت که بدتر از اون هاس ... اتفاقی نیفتاده
...

• روی صندلی جابه جا شدم

با صدایی گرفته در حالیکه از شدت گریه و پف پلک هایم ،
تصویر خانم دکتر را مثل یک خط باریک می دیدم ، پرسیدم

- حالش چگونه ؟

. نگاهی به برگه های جلوی دستش انداخت

:عینکش را روی تیغه ی بینی اش جابه جا کرد و گفت

- آخرین بار کی سونو رفتین ؟

به ذهنم فشار آوردم . چرا حس می کردم همه چیز آن قدر دور
بود ؟

... - کمتر از دوهفته ی پیش

- حتما بهتون گفتن که مادر چقدر ضعیفه ؟

در حالی که نگرانی شبیه تویی در دلم بالا و پایین می شد ،
سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

- بله ... منم همه ی تلاشم رو کردم تا جایی که می تونم
... تقویتش کنم اما خب

. پوفی کشیدم

- همسرش کجاس ؟

: سرم را پایین انداختم و با بغض جواب دادم

... - سه هفته پیش فوت کرد

. دکتر آهی کشید

- متاسفم ... حالا می‌تونم دلیل حال بدش رو درک کنم ...
شما چه نسبتی باهاش دارید ؟

: با صدای لرزانی گفتم

... - دوستشتم

: قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد ، اضافه کردم

– مادرش خارج از کشوره ... من فعلا باهاش زندگی می‌کنم

...

. دکتر دستی به پیشانیش کشید

– باید خیلی مراقب دوستت باشی ... خیلی ضعیف شده ...

دلیل از حال رفتنش هم همینه ... اگه همین طور پیش بره
زایمان سختی داره ... جنینش هم خیلی ضعیف شده ... براش
نسخه ی جدید می نویسم ... تا یه مدت چکاپ هفتگی میشه
... تا انشالله وضعیت هردوشون بهتر شه

وقتی دکتر مشغول سر هم کردن نسخه ی جدید بود ، سرم را
پایین انداخته بودم و در حالی که به قطرات درشت اشک که
روی دست‌هایم می چکید نگاه می کردم ، با خودم گفتم

" من لعنتی چرا حواسم به بهدخت نبود ؟ "

آنقدر سرگرم مسیح و امیرعباس و مشکلاتم با آنها شده بودم
... که بهدخت را فراموش کردم

واقعا من مانده بودم تا تکلیف بهدخت را با مرگ مرتضی
روشن کنم یا تکلیف خودم را با مسیح و امیرعباس ؟

... مسیح و امیرعباسی که نمی دانستم چه حالی داشتند

... حتی مطمئن نبودم بخواهم از حالشان خبر بگیرم یا نه

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۲#

. مابین تختشان نشسته بودم

یک نگاه به تخت امیرعباس ، یک نگاه هم به صورت مسیح
. می انداختم

با اینکه صورت کبود و زخمی امیرعباس و چشم باد کرده
اش مثل خنجری در قلبم فرو می رفت ، با اینکه با هر نفس
دردم بیشتر می شد ، چیزی که ترسناک بود ، صورت رنگ
... پریده و خاموش مسیح زیر ماسک اکسیژن بود

... شوک عصبی شدید باعث شده بود از حال برود

دکتر اورژانس با دیدن نوار قلبش ، گفته بود تا سکتہ یک قدم
... فاصله داشته

... حالا منتظر بودیم تا به هوش بیاید

... هم او ... هم امیرعباس

امیرعباسی که سی تی اسکن سرش هیچ چیزی نشان نداده
... بود

... خدا به هردویشان رحم کرده بود

. نگاهم به صورت امیرعباس افتاد

چهره اش بین آن همه زخم ، به سختی قابل تشخیص بود

...

... اشتباه می کردم

... باوجود همه ی قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم

با وجود همه ی راههایی که رفته و نرفته بودم ، هنوز هم

... برایم عزیز بود ... بی اندازه

... هم امیرعباس ... هم مسیح

مسیحی که آرام خوابیده بود و تنها نشانه ی حیات ، سینه اش
... بود که به آرامی بالا و پایین می رفت

عزیز بودند که دیدنشان در این حالت ، نفس هایم را تنگ
... می کرد

عزیز بودند که به جای اینکه کنار بهدخت باشم ، روی صندلی
... بین تخت آنها نشسته بودم

شاید هیچ وقت خودم را به خاطر تنها گذاشتن بهدخت
نبخشم اما خیالم راحت بود که دکتر گفته بود ممکن است
... بیهوشی اش تا فردا هم طول بکشد

حالا من با دونفر از عزیزانم که به خاطر من به این حال
افتاده بودند ، چه می کردم ؟

با پریدن پلک امیرعباس روی صندلی نیمخیز شدم و خودم را
. لبه ی تختش رساندم

" دوستش دارم "

این جمله از زبان او بیرون آمده بود ؟

. پلک هایش لرزش بیشتری گرفت و بالاخره از هم باز شد

پلک چپش به خاطر مشت هایی که خورده بود ، حسابی ورم
. کرده بود و به سختی تا نیمه باز شد

. نگاهی به مسیح انداختم

. هنوز هم آرام خوابیده بود

با دیدن بخار بازدمش که به ماسک اکسیژن می خورد ، خیالم
. آرام گرفت

. بازهم به طرف امیرعباس برگشتم

چند باری پلک زد . نگاهش را به صورتم که با لبخند نگاهش
. می کردم ، انداخت

. لبخند کمرنگی زد

... - سلام

... - سلام

... متوجه مسیح نشده بود

: با صدای گرفته ای گفت

- همیشه تو رو تخت بیمارستان می افتادی ... حالا منم که
.. اینجا خوابیدم

: نمی دانم چرا اما با بغض گفتم

.. - ببخشید

. اخم هایش را در هم کشید و دستش را روی فکش گذاشت

... - تو چرا؟ کتک رو یکی دیگه زده ... بعد هم حقم بود

. حرفی نزدم و همانطور نگاهش کردم

... نگاهش را توی صورتم چرخاند

لب هایش تکان خورد و چیزی شبیه متاسفم از آن بیرون آمد
.

- برای چی متاسفی امیرعباس؟

. با دلتنگی به صورتم زل زد

... - برای اینکه اینقدر دیر به این نقطه رسیدیم

- غزل ؟

. با صدای مسیح از جا پریدم

امیرعباس که تازه متوجه مسیح خوابیده روی تخت بغلی اش
 شده بود ، روی تخت نیمخیز شد

:با نگرانی پرسید

... - چی شده ؟ مسیح چشمه

از روی صندلی بلند شدم و خودم را کنار تخت مسیح رساندم
.

... هنوز بیدار نشده بود

. با چشم های بسته اسمم را زیر ماسک صدا می زد

. نگاهی به امیرعباس انداختم

... با نگرانی منتظر توضیحی از زبان من بود

برای چه نگران بود ؟

... - فشار عصبی ... چیزیش نیست

. نفش را بیرون داد و روی تخت نیمخیز شد

. نگاهم را از امیرعباس گرفتم و به مسیح دوختم

. حالا نوبت پلک های مسیح بود که بلرزد

- میشه پرده رو بکشی غزل ؟

مثل اینکه از این به بعد ، باید به شنیدن اسم کوچکم از زبان

. امیرعباس هم عادت می کردم

. بلندشدم و دستم را به طرف پرده ی کنار تخت بردم

امیرعباس رویش را به طرف مخالف چرخانده بود و ملحفه ی
. رویش را در دست می فشرد

. سرم را پایین انداختم و بی صدا پرده را کشیدم

... حالا وقت این بود که خودم را به بالین مسیح برسانم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۳#

[فصل بیست و هشتم: گذشته ~ مگه میشه؟]

یک ماه به فارغ التحصیلی من و بهدخت مانده بود و من هنوز
... هم نمی دانستم برای آینده ام چه برنامه ای دارم

هنوز مطمئن نبودم در بیمارستان مشغول شوم یا در هلال
... احمر بمانم

بیشتر از این مطمئن نبودم می توانستم از عهده ی نفس
کشیدن در هوایی که نفس امیرعباس جریان نداشت بریایم یا
... نه

بهدخت برای برداشتن طرحش در یکی از بیمارستان های
... خوب تهران برنامه ریزی کرده بود و من اما

... منتظر چه بودم ؟ نمی دانم

... اصلا نمی دانستم قرار است با آدم های اطرافم چه کار کنم

با امیرعباسی که نبود و اگر هم بود ، خودش را نبودن می زد

...

یا با مسیحی که بود و حتی اگر هم نبود ، خودش را برای

... بودن می رساند

... هیچ چیز نمی دانستم جز اینکه امیرعباس را می خواهم

حتی اگر دستم بهش نمی رسید حداقل می توانستم او را از دور

... ببینم

... مطمئن بودم امروز اینجاست

این را از خالی نبودن جای پارک ماشینش که هر روز به آن
... نگاه می کردم ، فهمیدم

جاده ی همیشگی ساختمان اصلی تا آشیانه ی هلیکوپترها را
. این بار با قدم های سست طی کردم

یعنی می توانستم امیرعباس را ببینم که لباس خلبانی پوشیده
و آستین های لباسش را تا آرنج بالا داده بود ؟

می توانستم لبخند مردانه اش را میان ریش های مرتبی که
همیشه صورتش را پوشانده بود ، ببینم ؟

یا اینکه وقتی دستش را به نشانه ی رفاقت به شانه ی
مرتضی و مسیح می زد ؟

مسیح ؟

یعنی مسیح را هم می‌دیدم ؟

بعد از آن روز که بی حرف از کافه بیرون زده بودم هیچ
. ملاقاتی با مسیح نداشتم

مسیح چطور می‌توانست به من ابراز علاقه کند در حالی که
... بهتر از هر کسی احساسم را به امیرعباس می‌دانست

... مسیح را از ذهنم کنار زدم

بهتر بود از هر فرصتی برای فکر کردن به امیرعباس استفاده
... می کردم

نه اینکه با فکر به مسیح یا هر کس دیگری از امیرعباس
... غافل شوم

با فکر به امیرعباس و بودنش لبخندی روی چهره‌ی خسته ام
. نشست

... تا امیرعباس بود می توانستم همه چیز را پشت سر بگذارم

پشت درهای فلزی که امیرعباس را از من جدا کرده بودند ،
... ایستادم

بین من و امیرعباس نه تنها این چند تکه فلز و سیم که انگار
... به اندازه ی یک دنیا فاصله بود

... فاصله ای به اندازه ی عاشق بودن و عاشق نبودن

... نگاهم را به هلیکوپتر دوختم

... همه ی وجودم چشم شد برای دیدن امیرعباس

... دستم را بالا آوردم روی قلبم گذاشتم

... با حس تپش های تند زیر دستم لبخندی زدم

- آره ... همینه ... امیرعباس باعث میشه بزنی ... تا وقتی
امیرعباس هست خیالت راحت باشه می تونی بتپی ... اما امان
... از روزی که نباشه ... اون وقت تو هم نیستی

با فکر نبودن امیرعباس ، درد عمیقی در قلبم پیچید ... دردی
... که چندان هم طول نکشید

دردی که با پایین آمدن امیرعباس و لبخند چسبیده به
... صورتش از هلیکوپتر تمام شد

مدت زمانی که امیرعباس در تیررس نگاهم بود کمتر از یک
... دقیقه بود

نگاهی به دور و برش انداخت با دیدن من لبخند روی
. صورتش خشکید و ابروهایش در هم فرو رفت

نگاهش یک لحظه آنقدر تلخ شد که ناخودآگاه سرم را پایین
. انداختم

باید برای برگشتن عقب گرد می کردم اما نمی دانم چرا پایم
. به زمین گیر کرده بود

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۴ #

– میشه از این رفتارتون دست بکشین ؟

اینجوری هم برای خودتون مزاحمت ایجاد می کنید هم من

. با تلخی صدای امیرعباس، سرم را بالا آوردم

نمی‌دانم چطور با آن سرعت خودش را از کنار هلیکوپتر تا در
. سیمی رسانده بود

حالا تنها فاصله ی بینمان همان در سیمی بود که چهره ی
. امیرعباس از پشتش تکه تکه به نظر می‌رسید

: با صدای لرزانی گفتم

- منظورتون رو نمی‌فهمم ... چه رفتاری ؟

سینه اش از عصبانیت بالا و پایین رفت ... اولین بار بود
. امیرعباس را در این حال می‌دیدم

لبش را با عصبانیت جویید . دستی به ریشش کشید و با نگاه
: پایین افتاده ای گفت

- همین رفتار تون ... همین نگاه معنادار تون ... همین وقت و
... بی وقت اینجا اومدنتون ... همین چادر سر کردنتون

هر کلمه ای که از دهانش بیرون می ریخت ، تیری بود که
. مستقیم به قلبم فرو می رفت

... ریتم نفس هایم تند شده بود

بغض کرده بودم ... آنقدر سنگین و تلخ که اجازه ی حرف
... زدن به من نمی داد

... هیچ حرفی برای زدن نداشتم

. امیرعباس اما به جای هردویمان حرف می زد

- با این رفتارتون همه متوجه شدن ... من نمی فهمم ... کاری انجام دادم که شما یه همچین برداشتی داشتید ؟

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم قطره های اشک روی دست هایی که چادرم را مشت کرده بود ، بریزد .

امیرعباس آنقدر عصبی بود که می ترسیدم اگر در سیمی ... مابینمان نبود شاید با یک مشت خودش را خالی می کرد

- باور کنین اینحوری وضعیت رو هم برای من سخت می‌کنید
 هم برای خودتون ... خواهش می‌کنم تمومش کنید ... اون
 روز تو بیمارستان بهتون گفتم که من همه ی حرف هایی که
 ... شنیدم فراموش می‌کنم ... شما هم همین کار رو بکنید

. نفهمیدم چطور با صدای مسیح به عقب برگشتم

- غزل ؟

با عجله دستی به صورتم کشیدم تا مسیح اثری از اشک هایم
 ... نبیند اما دیر شده بود

. دیر شده بود. مسیح اخمی کرد

- چی بهت گفت که گریه ت گرفت ؟ ها ؟

. لبخندی زورکی زدم

- چی باید می گفت ؟ کی رو میگین اصلا ؟

جلوتر که آمد عقب رفتم . از پشت به در سیمی برخورد کردم
.

... آبی چشم هایش گرفته شده بود

- امیرعباس گفت دوستت نداره ؟

... صدایش غمگین بود ... غمگین و عجیب

مسیح چه سوالی می پرسید ؟

چطور می توانستم برای مسیح از حرف هایی که امیرعباس
زده بود ، حرفی بزنم ؟

... آره می توانستم

اشک هایی که با دیدن مسیح بند رفته بود شروع به باریدن
کرد ...

. مسیح که چشم های اشکی ام را دید دستپاچه عقب کشید

- چی شد ... چرا دوباره گریه می کنی؟

بی توجه به سوال مسیح، شبیه کسی که با خودش صحبت
: می کند ، گفتم

... - بهم گفت دیگه دوستش نداشته باشم ... تو بگو

: روی زمین نشستم و با گریه نالیدم

- مگه میشه از دوست داشتن کسی که با بند بند وجود
می خواهیش دست بکشی ... مگه غزل می تونه امیرعباس رو
نخواد ؟

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۵#

[...فصل بیست و نه: حال ~ قلبم وایمیسه]

آخرین چمدان را داخل صندوق عقب گذاشتم و درش را بستم
...

چادرم را روی سرم مرتب کردم . در سمت راننده را باز کردم
. که دستی روی در نشست و آن را بست

بهدخت روی صندلی کناری تکانی خورد و سرش را به طرف
... پنجره آورد

- چی شده غزل ؟

. با دیدن مسیح نفس عمیقی کشید و سر جایش نشست

. نگاهم را بالا آوردم و به مسیح و چشم های آبی اش دوختم

! - اجازه نمیدم یه بار دیگه بری

: در صورتش زل زدم و با جدیت گفتم

- من نیازی به اجازه ی تو ندارم مسیح ... نه تو نه کس دیگه
... ای

. لبخندی از روی حرص زد

- منم منتظر اینکه تو قبول کنی یا نه نیستم ... این دفعه
... بازی رو نمی بازم

. حالا نوبت من بود که لبخند بزنم

- هرکسی یه دور می تونه بازی کنه ... تو نوبت رو بازی
... کردی و باختی

زوری زدم تا بتوانم در را باز کنم که مسیح با صدای غمگینی
گفت :

- حالا نوبت امیرعباس که بازی کنه ؟ آره ؟

صدایش به قدری غمگین بود که به جای عصبانیت از توهین
... خاموشی که در حرفش خوابیده بود ، من هم غمگین شدم

: با صدای آرامی گفتم

- امیرعباس هم مثل تو ... داستان ما خیلی وقت تموم شده
...

با صدای عصبانی که می دانستم برای مراعات حال بهدخت
: آرام شده بود ، گفت

- دِ نشده ... نشده که اون روز منو قسم دادی به جون خودت
که امیرعباس رو نزنم ... نشده که وقتی چشم باز کردم رو

سرم بودی و داشتی گریه می کردی ... نشده که حالا داری
... فرار می کنی غزل

با چشم های بسته در حالی که خودم به حرفی که می زدم
: اعتقادی نداشتم ، گفتم

... - من فرار نمی کنم ... فقط دارم برمی گردم خونه

. جلوتر آمد. من عقب رفتم

... - خونه ی تو اینجاس ... پیش ما

. چشم های پر از اشکم را به مسیح دوختم

- من اینجا خونه ای ندارم ... همون شبی که با صورت خونی
 مثل گداها با لباس توخونه و چادری که سر کرده بودم در
 خونه تون رو می زدم اما هیچکی جواب نمی داد ... وقتی اون
 حرف ها رو از مرتضی شنیدم ... همون موقع من خونه م رو تو
 ... این شهر از دست دادم

. صدای بغض آلود مسیح بلند شد

- اگه بگم غلط کردم درست میشه ؟ اگه بگم اشتباه کردم
 اون موقع تنهات گذاشتم درست میشه ؟ یادت میره ؟ نه ... نه
 ...

از ماشین فاصله گرفت و هر دو دستش را لای موهایش فرو
 برد .

– نه ... الان که امیرعباس گفت دوستت داره دیگه مسیح هر
کاری هم بکنه هیچ فایده ای نداره ... مسیح باخت ... یه
جوری باخت که اگه الان بمیره هم دیگه به دردش نمی
... خوره ... الان فقط مردن به دردم می خوره

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۶#

مردن ؟

مسیح از مردن چه کسی حرف می زد ؟

... نه

... می مردم

با وجود همه‌ی تلخی‌ها و راه‌های بسته‌مان ، راضی نبودم
... یک خار به پای مسیح برود

... بغضم همراه با اشک‌هایم چکید

... - خدا نکنه ... اینجوری نگو دیوونه

. با صدای من سرش را بالا آورد

. با همان چشم‌های اشکی لبخندی زد

... - هنوز اونقدر برات ارزش دارم که نخوای مرگم رو ببینی

با تجسم کردن حرف مسیح دستم را روی قلبی که ناخودآگاه
 . سنگین می تپید ، گذاشتم و چشم هایم را بستم

... - داری اذیت می کنی مسیح ... بس کن

. صدایش را نزدیک گوشم شنیدم

- منم همین قدر اذیت میشم ... اگه بری قلب من درد
 ... نمی گیره غزل ... قلبم وایمیسه

. زانوهایم سست شد و روی زمین سر خوردم

. مسیح اسمم را فریاد زد و کنارم به زانو افتاد

- چی شد غزل ؟

دست گرم بهدخت روی شانه ام نشست و صدای نگرانش
. کنار گوشم بلند شد

- غزل چت شد ؟

: سرم را به طرف مسیح خم کردم و آرام گفتم

... - قلبم تیر کشید یه لحظه

: بهدخت با جدیت گفتم

... - هیچی نیست ... فشار اومده بهت عزیزم

: مسیح با صدای لرزانی گفت

... - بریم بیمارستان ... بهدخت خانم کمکش کنین

. چنگی به پالتوی پاییزی بهدخت زدم

... - نه ... دراز بکشم خوب می‌شم

: مسیح مخالفت کرد و با عصبانیت این چند وقته اش گفت

- لج می‌کنی دختر خوب، قلبت درد گرفته ... رنگت پریده ...
با دراز کشیدن خوب می‌شی ؟

. بهدخت اما به پشتم زد و دستش را زیر بغلم گذاشت

- پاشو غزل جان ... پاشو بریم تو خونه دراز بکشی بهتر میشی
... این قصه سر دراز دارد

سرم را به شانه ی بهدخت تکیه داده بودم و فکر می کردم
... حق با مسیح بود

... نبودنش را نمی توانستم تحمل کنم

منم همین قدر اذیت میشم ... اگه بری قلب من درد "

" ... نمی گیره غزل ... قلبم وایمیه

اگر راست می گفت چه ؟

وقتی چشم هایم را روی هم می گذاشتم تا کمی استراحت
کنم ، مسیح را دیدم که در چهار چوب در ایستاده بود و چشم
... هایش را من دوخته بود

چرا حس می کردم این بار آمدنم رفتنی ندارد ؟

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۷#

[فصل و بیست نهم: گذشته]

... - وای مامان ... مامان جون قبول شدم

با صدای بلندی که حتم داشتم حتی به گوش عمو هم
. می رسید ، از خوشحالی فریاد می زدم

مادر با پریشانی از آشپزخانه بیرون آمد و با تکان دادن کفگیر
دستش پرسید

... - چی شده بچه ؟ قبض روح شدم

. خنده ی بلند و سر و صدا داری کردم

دست آزادش را گرفتم و کشان و کشان تا جلوی کامپیوتر
. کشاندم

دستم را روی صفحه ی مانیتور گذاشتم و اسم شهر و رشته
. ای که قبول شده بودم را نشان دادم

... - وای مامان قبول شدم ... همینجا روانشناسی

خنده ی قشنگی روی لبش نشست که خستگی را از تنم
... بیرون کرد

میخواست حرفی بزند که مشتش های کسی پشت سرهم در
... ورودی را لرزاند

با فکر اینکه ممکن بود عمو حالش بد شده باشد ، با عجله
. پایین دویدم

... در را که باز کردم مشتش مستانه در هوا ماند

- چیزی شده ؟ عمو حالش خوبه ؟

اخم هایش را در هم کشید و با همان لحن همیشه مغرورش
گفت :

- زبونت رو گاز بگیر. تا این عمو رو نکشی ول کن نیستی ...
بعد هم اگه بابام حالش بد شه چرا باید پیام سراغ تو ؟
... نخیر

... محبت به مستانه و امثالش نیامده بود

... من هم متقابلم اخم هایم را در هم کشیدم

- آخه اینجوری که تو داری در می زنی گفتم مساله ی مرگ و
... زندگیه لابد

از روی شانه اش زن عمو را دیدم که با آن هیکل تپش ، هن
 . و هن کنان خودش را به ما رساند

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و در حالی که
 معلوم بود با آن هیکلش حسابی برای آمدن به خودش زحمت
 داده بود ، گفت

- چی شده بود اونجوری جیغ زدی ؟

با یادآوری خوشحالی چند دقیقه پیشم بی توجه به مستانه و
 دماغ کشیده اش که به قول مادر بیشتر از نوکش را نمی دید ،
 : روبه زن عمو گفتم

... - وای زن عمو قبول شدم ... روانشناسی دانشگاه تهران

زن عمو لبخندی زد و آفرینی گفت اما مستانه طبق معمول ،
:با همان لحن کاملاً غیردوستانه اش ، گفت

- اووو بابا ... یه جوری جیغ کشیدی گفتم شاید زیرزیرکی
... دوباره کنکور دادی این بار پزشکی قبول شدی

:لبخند دندان نمایی زدم

- نه عزیزم من مثل خیلی ها نیستم که تعداد دفعاتی که
دفترچه ی کنکور رو ورق زده باشن از دست خودشون هم در
... بره

. حرفی نزد . فقط لب هایش را با عصبانیت جوید

- حالا خیلی هم ذوق نکن ... رشته ی تو رو مردم با کمی
... پول هم می تونن بخونن ... خیلی هم کار شاخی نسیت

مادر که طولانی شدن صحبتتم را دیده بود ، از پله ها پایین
آمد و با دیدن من و مستانه که طبق معمول با هم بحث
. می کردیم ، تشری به هردویمان زد

- چتونه باز عین بچه ها می پرین به هم ... غزل چرا توی در
... رو گرفتی نمی ذاری زن عموت و مستانه بیان تو

:مستانه پوزخندی زد

– نه مرسی. من می‌خوام با دوستانم برم بیرون ... باید بدون
... من جشن قبولی غزل رو بگیرم ... فعلاً

. پشت چشمی نازک کرد

... – زن عمو شما بفارما

– نه باید برم ... فقط غزل دفعه ی بعد یه جوری جیغ نکش
که همسایه ها فکر کنن چه کار شاخی کردی ... حالا از فردا
باید به در و همسایه جواب پس بدیم که نه بابا هیچی نشده
... بود ... دختره رفته دانشگاه

... وهن هن کنان راه خانه شان را پیش گرفت

:مادر کنار گوشم گفت

- بهت گفته بودم خوشی هات رو نگه دار ... هم مستانه هم
مادرش آدم های حسودی ان ... چشم دیدن خوشحالی رو
ندارن ... صدای بعضی چیزها رو نباید در آورد غزل ... یادت
... باشه

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۸#

. با دیدن شماره ی مسیح برای جواب دادن مردد شدم

اهمیتی ندادم و مشغول پوشیدن چادرم شدم ... چادری که
... حالا جدا از امیرعباس برایم قشنگی تازه ای پیدا کرده بود

... زنگ تلفن قطع شد

نفسم را با آرامش بیرون دادم ، طولی نکشید که بازهم زنگ
... زد

. به ناچار در حالیکه عصبانی شده بودم ، جواب دادم

... - بله

. صدای خندانش بلند شد

- خانم روانشناس چه عصبیه ؟

. فکر کنم اندازه ی چشم هایم دو برابر شد

: با لکنت گفتم

... - از کجا

صدای خنده اش بلند شد خدایا این بشر بدتر از بهدخت،

.... همیشه می خندید

- تعجب نکن امدادگر کوچولو ... فکر کردی وقتی گفتم

دوستت دارم همه چی تموم شد ؟ نه ... مسیح وقتی یه چیزی

... رو بخواد بیخیالش نمیشه

با عصبانیت در حالیکه ته دلم از لجبازی اش حس خوبی
: نداشتم ، غریدم

... - من چیز نیستم ... و بهتره بیخیال من شین آقای محترم

. حالا نوبت مسیح بود که عصبانی بشود

- بیخیالت بشم که بری دنبال امیرعباس ؟

با یادآوری امیرعباس مثل همه ی این چند وقت گذشته ام
. کاسه ی چشم هایم پر از اشک شد

... - به شما هیچ ربطی نداره

: آرام با لحن غریبانه ای که اصلاً به مسیح نمی آمد ، گفت

... - پس هنوز هم منتظر یه معجزه ای

. حرفی نزد

باید تلفن را قطع می کردم تا بیشتر ازین به مسیح اجازه ندهم
در مسائل خصوصی ام دخالت کند اما با فریادی که مسیح از
. پشت تلفن کشید سر جایم خشک شدم

- دِ آخه نمی فهمی ... نمی خوادت ... بابا با این دوست
داشتنی که راه می ری از چشات می ریزه، اذیتش کردی ...
چرا بیخیالش نمیشی ... وقتی دیدمت ... با حرف هایی که در

جواب تیکه های من می گفתי با خودم فکر کردم دختر بچه ی
 روبه روم باید خیلی مغرور و جسور باشه ... اما حالا که اینقدر
 راحت دلت رو به امیر عباسی باختی ... امیر عباسی که برات تره
 ... هم خورد نمی کنه فهمیدم اشتباه می کردم

... باز هم تحقیر ... توهین

مسیح هنوز هم عاشق امیر عباس بودنم را ضعف من می
 دانست ؟

اینکه با وجود جواب صریحی که امیر عباس در جواب ناگفته
 های من زده بود ، هنوز هم به قول مسیح از چشم هایم
 عشق می ریخت ، نشانه ی ضعفم بود ؟

... اگر این طور بود ، حق با مسیح بود

... من ضعیف بودم

. اصلا خاصیت عشق این بود که آدمیزاد را ضعیف کند

– امیرعباس داره از هلال احمر ما میره ... فقط به خاطر اینکه
از شر عشق تو راحت شه ... اونوقت تو هنوز به اون فکر
می کنی ؟

... بقیه ی حرف های مسیح را نمی شنیدم

" ... امیرعباس داره از هلال احمر ما میره "

امیرعباس می رفت ؟

کجا ؟

اگر امیرعباس از هلال احمر می‌رفت تکلیف من چه بود ؟

امیرعباس داری با من چیکار می‌کنی ؟ من که به یه " دقیقه دیدن تو ... نفس کشیدن توی هوای بازدمت ... دیدن آستین‌های بالا زده ی لباس پروازت ... من که فقط به دور ایستادن و تماشا کردن راضی بودم ... چطور دلت میاد این " ... کار رو باهام بکنی

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۴۹#

[فصل سیام : حال]

... - می تونیم همین جا بمونیم

آرام و مظلومانه حرفش را زد اما من مثل فشفشه از جا پریدم
: و بی توجه به وضعیت حساس بهدخت فریاد کشیدم

- دِ آخه بمونم اینجا که چی بشه ؟ که هر بار یکی از اون دوتا
سر و کله شون پیدا شه و تن منو بلرزونن ؟ نمی تونم بهدخت
...

با بیچارگی روی صندلی میز و آینه ی اتاق خواب بهدخت و
مرتضی نشستم و در حالی که از زور بغض در حال خفه شدن
: بودن بودم ، گفتم

... - دیگه توانی برای مبارزه ندارم

بهدخت مثل دختر بچه ها لب هایش را جمع کرد و با لحن
: تلخی گفت

- تو دلیلی برای موندن نداری ... می تونی بری ... من اینجا
می مونم ... حالا که می بینم، نمی تونم از اینجا و عطر
... مرتضی دل بکنم

. بغضم سنگین تر شد

- بدون تو ؟

. نگاه اشک آلودی به من انداخت

- مرتضی که رفت ... مادرمم که به خیال خودش منو سپرد
... دست تو ... رفت اون سر دنیا دنبال زندگی خودش

. میان قطره های اشکی که می ریخت ، لبخندی زد

- مطمئن باش بلایی سر خودم نمیارم ... می خوام امانت
... مرتضی رو به سلامت زمین بذارم

. از روی صندلی بلند شدم و کنار بهدخت روی تخت نشستم

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و سرم را به سرش تکیه
دادم .

... - نمیرم ... من یه موندن رو به تو و مرتضی بدهکارم

: در دل گفتم

موندن رو به قلب مسیح بدهکارم ... به " دوستش دارم " "
" ... امیرعباس ... به قلب خودم ... به دوستش دارم خودم

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۵۰#

[فصل سی و یکم : گذشته]

... مثل مسخ شده ها روی نیمکت نشسته بودم

... خبری که از مسیح شنیده بودم مرا به آخر خط رسانده بود

شده گاهی به انتهای همه چیز برسید ؟

وقتی قایق چوبی تان وسط دریا سوراخ شده و همه ی قایق
را آب گرفته ، به هر طرف نگاه می کنید جز آب چیزی نمی
بیند ...

... آبی که تا چند دقیقه ی دیگر داخلش غرق می شوید

رفتن امیرعباس از هلال احمر برای من حکم همان آب را
... داشت. آب تا زیر گلویم آمده بود

اگر امیرعباس از اینجا می رفت دیگر هیچ راهی برای دیدنش
... نداشتم

... ذهنم از هر فکری برای نگه داشتن امیرعباس خالی بود

امیرعباس یک بار واضح از من خواسته بود که رفتارم را
عوض کنم. گفته بود دوست داشتن او را فراموش کنم اما آیا
... می توانستم خواسته اش را انجام دهم ؟ نه

صدای زنگ موبایل مرا از افکار بی سر و تهی که در آن غرق
. شده بودم ، بیرون کشید

... شماره ناشناس بود

یک لحظه با خودم گفتم شاید مسیح است که بعد از اینکه
شماره اش را در بلک لیست گذاشته بودم با یک شماره ی
دیگر زنگ زده ، اما شاید کسی دیگر بود و کار مهمی داشت
...

. برای همین با تعلل تلفن را جواب دادم

... - الو ... بفرمایید

... - سلام

با صدای آرام و خجالت زده ی مرتضی از شدت تعجب روی
... نیمکت نیمخیز شدم

فقط مانده بود مرتضی با من تماس بگیرد ... همین که شماره
... ام دست مسیح بود ، کافی بود

... - سلام جناب سروان

:بلافاصله سوالی که به ذهنم رسید ، پرسیدم

– اتفاقی افتاده جناب سروان ؟

– نه ... ببخشید مزاحمتون شدم ولی اگه راه دیگه ای داشتم ،
... اصلا مزاحم نمی شدم ... شماره تون رو از مسیح گرفتم

... حرفش چند معنی داشت

اولیش و مهم ترینش این بود که از حس و حال مسیح خبر
... داشت

یعنی مسیح به مرتضی گفته بود که به قول خودش مرا
دوست دارد ؟

بعید نبود ... مسیح ، امیرعباس و مرتضی دوستان صمیمی
.... بودند

اگر این را می دانست حتما از علاقه ی من به امیرعباس هم
... خبر داشت

حتی اگر کسی هم حرفی به مرتضی نمی زد با وجود رفتارهای
... تابلوی ما سه نفر حدس زدن کار سختی نبود
با لفظ ما سه نفر لبخندی کوتاه و بی دلیل روی لب هایم
. نشست

حالا کاملا از روی نیمکت بلند شده بودم و سعی می کردم
استرسی که ناخواسته به جانم افتاده بود با قدم های سریعی
... که برمی داشتم بیرون بریزم

... - نگران شدم جناب سروان

تا نوک زبانم آمد بیرسم برای امیرعباس اتفاقی افتاده که
... جلوی خودم را گرفتم

چرا باید احوال امیرعباس را از مرتضی می گرفتم و از آن مهم
تر اگر خدایی نکرده اتفاقی برای امیرعباس افتاده بود چرا
مرتضی باید به من زنگ می زد ؟

... - نگران نباشین ... خیره

... سرجایم میخکوب شدم

مرتضی با صدایی که از خجالت به سختی به گوشم می رسید
: ، گفت

- راستش باید این حرف ها رو رودر ور بهتون بزنم ... اما خب
 ... نمی‌دونم تاچه حد من رو بشناسین اما من ... راستش
 ... خجالت اجازه نمیده رودر رو حرف بزنیم

... سکوت کرده بودم

امیدوار بودم مرتضی از چیزی که به آن فکر می‌کردم ، حرفی
 . نزند .

... - راستش راجع به دوستتون ... بهدخت خانم

. با صدای بلند اسم بهدخت را فریاد زدم

. نگاه چند نفری در پارک به طرفم برگشت

- بهدخت چیزی شده ؟

اصلا نمی فهمدیم چرا مرتضی باید از حال بهدخت به من
خبر بدهد ؟

: مرتضی با هول جواب داد

- نه ... نه ... راستش می خواستم یه در خواستی ازتون بکنم

...

. از این دست دست کردن مرتضی کلافه شده بودم

. خودش قبل از من ادامه داد

- می خواستم نظر بهدخت خانم رو راجع به من ازش بپرسین
تا اگه اجازه بدن با پدرم برای خواستگاری مزاحمشون بشیم
...

مرتضی و بهدخت ؟

شب و روز ؟

. شلیک خنده اش در فضا پخش شد

دستم را در آب فرو بردم و اجازه دادم ماهی قرمزهای دوست
داشتنی ام از بین انگشت هایم لیز بخورند

یک فکرم پی مرتضی و بهدخت می رفت یک فکرم هم دنبال
... امیرعباس

... از هر دو طرف به بن بست خورده بودم

بهدخت در حالیکه قطره اشکی به خاطر خندیدن از چشمش
: چکیده بود ، گفت

- باورم نمیشه ... مرتضی با خودش چی فکر کرده ؟ یه نگاه به
... تفاوت ظاهری مون انداخته

. پوزخندی زدم

به ندرت پیش می آمد با بهدخت موافق باشم اما استثناً این
... یکبار بودم

... - خیلی خوب بود، خندیدم

نمی دانم چرا اما بیخیالی اش چندان به مذاقم خوش نیامده
... بود

- عشق دیگران رو مسخره نکن بهدخت ... هر چند از نظر ما
احمقانه و غیر ممکن باشه اما قرار نیست که بقیه رو به گناه
... عشق یک طرفه مسخره کنی

بهدخت با چشم های درشت شده، مات جدیت و تلخی کلام
... من شده بود

نمی دانم نارحت شد یا نه اما بعد از مکث کوتاهی ، سرش را
پایین انداخت و در حالی که با لبه ی مانتویش بازی می کرد با
: صدای آرامی گفت

... - خودت جواب می دادی

دستم را از حوض بیرون کشیدم و نگاهم را به پنجره ی اتاق
. غنچه دادم

دقیقا از کی بود که تصویر غنچه را از فیلم زندگی ام حذف
کرده بودم ؟

از وقتی بهدخت رفتار غنچه را در صورتم کوبیده بود یا وقتی
که فهمیده بودم آخرین چیزی که ممکن بود در این دنیا من
در آن تاثیری داشته باشم ، رفتار غنچه بود ؟

شاید هم از وقتی عشق امیرعباس همه ی وجودم را گرفته
... بود

در هر صورت به تنها چیزی که فکر نمی کردم غنچه و اهالی
... این خانه بود

این روزها حتی به ماهی های قرمز محبوبم هم توجهی نداشتم
...

تنها فکر این روزهایم فقط نگه داشتن امیرعباس در کنارم بود
... آن هم فقط برای دیدنش

- من نمی‌تونستم از طرف تو جواب بدم ... اگه نظرت اینه ...
... به نظر منم درسته

لبخند شیطنت آمیزی زدم و در حالی که مشتی پر آبم را به
بهدخت می‌پاشیدم با لبخندی زورکی که تنها برای دل
: بهدخت می‌زدم گفتم

- کار خوبی می‌کنی ... پسر دست گل مردم حیفه ...
... انگارجناب سروان دیوونه شده که تو رو می‌خواد

... بهدخت هم خنده ای کرد و مشتی آب به تلافی پاشید

... همه چیز به ظاهر خوب بود

به جز بهدختی که می دانستم فرصت چه زندگی عالی را با
... مرد خوبی مثل مرتضی از دست می داد

... به جز مرتضایی که قلبش به خاطر جواب رد می شکست

به جز خودم و دلتنگی برای امیرعباسی که هنوز نرفته این بود
... وای به حال رفتنش

... به جز فکر دیوانه واری که در سرم چرخ می خورد

[06.02.20 16:38]

پارت_۱۵۲#

رو سری اش را صاف کردم و موهایش که تا نیمه خرمایی
شده بودند ، مرتب زیر آن جا دادم

این چهل روز رنگ زردی که روی موهایش نشانده بودم ،
پاک شده بود و من می توانستم بهدخت روزهای نوجوانی مان
... را ببینم

همان بهدختی که فارغ از دنیا به خودش و لذت هایش
... اهمیت می داد

حالا روبه روی من به جای دخترک شیطان و بیخیال
 گذشته های نه چندان دورم ، زنی ایستاده بود که سنگینی یک
 ... درد عمیق را به دوش می کشید

زنی که حالا تنها، کودکی را که پدرش قبل از اولین تپش
 . قلبش پرواز کرده بود حمل می کرد

تارهای سفید لابه لای موهای خرمایش نشان می داد دختر
 بیست و چند ساله ی روبه رویم پیش از وقت، پیر شده است
 ...

در حالیکه از بغض خفه شده بودم ، به بهدختی که مثل یه
 مجسمه خمیری هر شکلی که به او می دادم می گرفت ، گفتم
 :

- می‌دونم سخته عزیزم ... می‌دونم درد داره ... باید گریه
... کنی ... گریه کن بهدخت ... عیبی نداره

دستم را زیر چانه ی مربع شکلش گذاشتم و با بغضی که
: تلاش می‌کردم نشکند ، ادامه دادم

- اما به فکر هدیه ای باش که خدا بعد از مرتضی بهت داده
... به فکر بچه ای باش که مطمئنم اگر مرتضی بود به
... خاطرش یه بار دیگه از خوشحالی پرواز می‌کرد

. چشمهایش را به من دوخت

. قطره ای اشک از چشمم چکید

: با صدا ی لرزانی گفت

... - دلم بر اش تنگ شده ... خیلی زیاد غزل

. دستش را بالا آورد و روی قفسه ی سینه اش گذاشت

... - اینجا

. ضربه ای روی قلبش زد

- اینجا داره می ترکه غزل ... هر لحظه با فکر اتفاقی که
افتاده بیشتر از لحظه ی قبل درد می گیره ... نمی تونم غزل

...

پیشانی اش را به شانه ام تکیه داد . لحظه ای بعد شانه‌هایم
. خیس شد

- کم آوردم ... دوستش داشتم ... خیلی زیاد ... اون قدر که
این پنج سال با وجود تفاوت هامون نا امید نشدم اما حالا که
هر لحظه شب و روزهایی که با هم گذرونده بودیم دوره
می‌کنم، می‌بینم این من نبودم که می‌ساختم ... مرتضی بود
... که با من کنار می‌اومد

. دستش را بالا آورد و چنگی به مانتوی مشکی ساده ام زد

- غزل ... مرتضی بود که می‌بخشید ... می‌خندید ... عشق
می‌داد ... حالا که می‌بینم بار عشقمون رو دوش مرتضی
بود ... حالا که مرتضی نیست من نمی‌دونم چطوری باید این

حجم درد و تنهایی و عشق رو یه تنه به دوش بکشم ... ای
... کاش

یک دستم را پشت سرش گذاشتم و با دست دیگرم پشتش را
... نوازش کردم

ای کاش می توانستم برای دردی که می کشید ، درمانی پیدا
... کنم ... اما نمی شد

... من اگر می توانستم برای درد خودم درمانی پیدا می کردم

- ای کاش زودتر قبول می کردم بچه دار شیم ... چرا این پنج
سال اجازه ندادم مرتضی به آرزوی پدرش برسه ... من
لعنتی اونقدر دیر راضی شدم که مرتضی نتونست حتی خبر
... پدر شدنش رو بشنوه

بلاخره قطره اشکی که از صبح با ریخته شدنش می جنگیدم
... ، چکید

... برای مرتضایی چکید که در حسرت سوخت

برای بهدختی که مطمئن بودم تا آخرین لحظه ی عمر عذاب
... وجدان این فکر رهایش نخواهد کرد

شاید تقصیر بهدخت هم نبود ، همه چیز دست سرنوشتی بود
که ما را بازی می داد اما خب ... دل زخم خورده ی بهدخت
. که این حرف ها را نمی فهمید

خودش را بیشتر به من فشار داد و صدای هق هقش خانه را پر کرد .

. شبیه یک لالایی کنار گوشش خواندم

- من مطمئنم مرتضی می دونه پدر شده ... الان داره با لبخند به مامان کوچولوش نگاه می کنه ... مطمئن باش خوشحال ... خوشحال از اینکه پدر شده ... مرتضی خودش این راه رو انتخاب کرد ... خیلی قبل تر از اینکه تو بری تو زندگیش مرتضی پرواز رو انتخاب کرد ... خودش می دونست هر بار که پرواز می کنه ممکنه نتونه فرود بیاد ... تو هم این رو می دونستی ... همه مون این رو می دونستیم بهدخت ...
... قسمت مرتضی این بود که بپره

... بغض جدیدی در گلویم جوانه زد

به سختی ادامه دادم . این ها حرف‌هایی بود که بهدخت باید
می شنید

- مرتضی پرواز کرد ... هر چند تلخ ... غیر ممکن و غیرقابل
باور ... دقیقا تو نقطه ی اوج ... حقیقت داره ... مرتضی دیگه
بر نمیگرده ... مرتضی قرار نیست هیچ وقت بچه ش رو بغل
... کنه یا کنار تو و بچه تون باشه

... ای کاش بهدخت می فهمید همه ی آدم‌ها درد می کشیدند

... بعضی ها بیشتر

... اصلا فلسفه ی وجودی بعضی ها این بود که درد بکشند

... متاسف بودم اما بهدخت و مرتضی

... من

ما از آن ها بودیم که انگار آمده بودیم تا درد بکشیم و برویم

...

[06.02.20 16:38]

[Forwarded from (توانه جوانه عشق [غزل پولادی]
Γ ηη€ħ))]

پارت_۱۵۳#

. سینی خرما را جلوی زن گرفتم

... او را می شناختم اما مطمئن نبودم مرا بشناسد

اصلا مطمئن نبودم از جریان بین من و امیرعباس چیزی می
... دانست یا نه

. زن نگاه مهربانش را بالا آورد

... - دستت درد نکنه دخترم خدا بیامرزتش

. لبخند تلخی زدم

... - با اموات شما ... سلامت باشین

. زن لبخند شیرینی زد

. صورت تپش در چادر و روسری مشکی بامزه شده بود

از آنجا که زن عموی تپل من بد اخلاق ترین آدم روی زمین بود ، تصورم از آدم‌های تپل و گوشتی ، افرادی با ابروهای در ... هم رفته و زبان تلخ بود

. مثل اینکه این زن معادلات مرا به هم زده بود

اولین بار هم که او را دیده بودم ، همین فکر را راجع به او داشتم .

- زنده باشی دخترم ... شما دوست بهدخت جانی ؟

نگاهی به بهدخت انداختم که در آغوش مادرش آرام گرفته
بود و به نقطه نامعلومی زل زده بود

با صدای آرامی گفتم

... - بله

: زن هم با همان لبخند چسبیده به صورتش جواب داد

... - پس شما غزل خانمی

. با تعجب نگاهی به زن انداختم

یعنی مرا می شناخت ؟

. نمی دانم چرا حس می کردم جمله هایش بوی خاصی می داد

: با این حال گفتم

... - بله ... منم غزلم

: زن با لبخند گفت

... - پس من و می شناسی ؟ منم فاطمه ام ... مادر امیرعباس

[06.02.20 16:38]

[Forwarded from (tə جوانه ♀ عشق [غزل پولادی] Γ ηη€ħ))]

پارت_۱۵۴#

[... فصل سه و چهارم: گذشته ~ دوستت دارم]

... احمقانه ترین اشتباه همه ی عمرم بود

مطمئن بودم از این لحظه به بعد حتی اگر صد سال هم عمر
کنم با یادآوری کاری که احتمالا تا چند دقیقه ی دیگر انجام
... می دادم از خودم متنفر می شدم

اما وقتی به این فکر می کردم که ممکن بود در ازای انجام
این کار چه چیزی را به دست بیاورم برای انجامش مصمم
... تر می شدم

با دیدن ماشینی که جلوی در خانه شان توقف کرد برای بار
چندم در این یک ساعتی که به در خانه شان زل زده بودم از
. کارم پشیمان شدم

اما وقتی قامت کشیده اش با آن پالتوی کوتاهی که تن کرده
بود از ماشین پیاده شد و شانه ی پهن و مردانه اش از پشت
قاب نگاهم را پر کرد ، بال هایم را برای پرواز به سویش باز
. کردم

: جلو رفتم و با صدایی که از عشق می لرزید ، صدایش زدم

... - امیرعباس

... اولین بار بود که می توانستم آزادانه صدایش کنم

با همه ی عشقی که با هر تپش قلبم به جای خون در رگ
... هایم جاری می شد

کم چیزی نبود ... بود ؟

... حرمت این لحظه شاید به اندازه ی خدا بود

. با صدای من ایستاد و با مکث برگشت

چشم هایش که به تاریکی کوچه عادت کرد قدمی به جلو
: برداشت و با تعجب گفت

- شما ... اینجا چیکار می کنید ؟

. آب دهانم را قورت دادم و جلوتر رفتم

... - اومدم باهات حرف بزنم

در یک لحظه مردمک هایش تنگ شد و ابروهایش در هم
. کشیده شد

- راجع به چی ؟

... همه ی شجاعتم

... همه ی گذشته ام

... همه ی حالم

... همه ی آینده ام

... همه ی عشقم

... همه ی باورهایم

... همه ی بال هایم

... همه ی توان پروازم

همه را جمع کردم و با صدایی که حتی به اندازه ی یک آوا
هم نمی لرزید در مقابل مردی که می دانستم حاضرم برای او
: جانم را بدهم درست در نقطه ی پرواز به وقت عاشقی گفتم

... - دوستت دارم امیرعباس ... دوستت دارم

[...فصل سی و پنجم: حال ~ حرمت عشق]

. برای خودم و بهدخت روی زمین تشک پهن کرده بودم

. دوست نداشتم روی تخت خودش و مرتضی بخوابیم

رو به بهدخت که با چشم های بسته رو به من سرش را روی
: بالشت گذاشته بود ، با صدای آرامی گفتم

- تصورم از مادر امیرعباس مادر فولادزره بود ... یه چیزی
بدتر از مادر برمک و مسیح اما این زن مهربونی که امروز
مدام به من لبخند می زد ، همه ی تصوراتم رو ریخت به هم
...

بهدخت با همان چشم های بسته غلطی زد و به پشت دراز
. کشید

- منم تا حالا ندیده بودمش ... اصلا نفهمیدم کی او مد کی
رفت ... میشه گفت همه شون مادر و خواهر همکارهای
مرتضی بودن ... وگرنه فامیل های من و مرتضی روی هم
... خیلی نمی شدن

. نفس عمیقی کشیدم و به گذشته‌ها فکر کردم

به همان روزهایی که حس می‌کردم مادر امیرعباس سر راه
... عشقم قرار داشت

... - بهدخت

: با صدای خواب آلودی جواب داد

- چیه ؟

شاید نباید او و وضعیت به هم ریخته ی زندگی اش را درگیر
. مشکلات خودم می‌کردم

به طرفش چرخیدم و نگاهم را به بینی صاف و کشیده اش
 . دادم

- می‌دونی توی آخرین تلفن من و امیرعباس یکی از
 ... حرف‌هامون راجع به این زن بود

حالا نوبت بهدخت بود که به طرفم بچرخد و بالاخره با چشم
 . های باز نگاهم کند

هر دو دستش را روی شکمش گذاشت و با کنجکاوی نگاهم
 . کرد

... - هیچ وقت بهم نگفتی جریان اون تلفن چی بود

لبخند تلخی زدم . در حالی که حال بد آن روزم جلوی چشم
: هایم می آمد ، با بغض گفتم

- یک عمر فکر می کردم اون روز و حرف هایی که شنیدم
تقصیر من ... فکر می کردم سرنوشتم چقدر تلخ بود که
مجبورم به خاطر گذشته زمان حال رو از دست بدم ... اما
حالا ... حالا که فکر می کنم می بینم بهانه بود ... امیرعباس
... می تونست یه شکل دیگه باشه ... اما نخواست

: بهدخت مردد پرسید

... - حالا که بالاخره امیرعباس بعد ازین همه سال

... حرفش را خورد و نگاهش را از من دزدید

- دیگه دیره بهدخت ... می‌خوای واقعیت رو بدونی دختر
 خوب ... آره ... هردوشون برام مثل روز اولن ... همون
 احساس ... همون خواستن ... این رو تا وقتی برنگشته بودم ،
 نمی‌دونستم ... این پنج سال هر روز و هرشب با خودم تلخی
 رابطه‌هامون رو مرور می‌کردم تا یه وقت دست و پام برای
 برگشتن شل نشه ... اونقدر دلخورم که نمی‌تونم ادامه بدم ...
 ... اونقدر که دیگه هیچ جایی برای جلو رفتن ندارم بهدخت

باز هم به پشت دراز کشیدم و نگاهم را به لوستر بزرگ وسط
 . سقف دادم

- اما وقتی برگشتم وقتی دیدمشون ... وقتی اون روز حال
 دوتاشون بد شد ... وقتی مسیح گفت اگه بری میمیرم ...
 فهمیدم نه ... همون غزلی ام که بودم با این تفاوت حالا دیگه

از شدت خواستن نمی‌خوام ... کاری که اونا با من کردن ...
... مخصوصا کار مسیح

. قلبم از درد فشرده شد و قطره ای از آن ، از چشمم چکید

- کار مسیح دیگه هیچ جایی برای برگشتن نداشته ...
می‌دونی چرا نرفتم ؟

- به خاطر من ؟

: چند لحظه ای سکوت کردم . بعد با صدای غمگینی گفتم

- نه ... نرفتم برای اینکه بهم ثابت شد ، دور شدن و فرار هیچ
مشکلی از آدم حل نمی‌کنه ... برای اینکه فهمیدم قلب

آدمیزاد حتی اگه به اندازه ی یه دنیا هم فاصله داشته باشه باز
... هم مثل یه بچه ی سرتق هر جور دوست داره می کوبه

- غزل ؟

. گردنم را به طرفش چرخاندم

چشم هایش پر از خواب بود اما برای شنیدن حرف‌هایم
. خودش را بیدار نگه داشته بود

- دلخوری ... یا ... یا اینکه نمی تونی انتخاب کنی ؟

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۵۶#

. نگاهی به سر و لباسم انداختم
 بلوز و دامن ساده ی مشکی و موهای فری که آزادانه روی
 . شانه‌هام رها کرده بود

حتی اگر ظاهرم مشکلی هم داشت بازهم فرصت برای عوض
 کردنشان نبود ، آن هم وقتی می‌دانستم تا چند دقیقه ی دیگر
 . از اسانسور بیرون می آید

با فکر اینکه برای چه کاری به اینجا می‌آمد ، ضربان قلبم بالا
 . می رفت

... صد در صد برای تسلیت دادن نیامده بود

از این می ترسیدم فاطمه خانم هم مثل مادر برمک و مادر
... مسیح یک خاطره ی تلخ دیگر در ذهنم جا بگذارد

اصلا نمی فهمیدم من چه ربطی به امیرعباس و مادرش داشتم
که حالا باید استرس داشته باشم ؟

در آسانسور باز شد و فاطمه خانم لبخند زنان با روسری
. مشکی با حاشیه های طلایی از اتاقک آسانسور بیرون آمد

. جلوی در ایستاده بودم تا داخل شود

بهدخت که از من نگران تر بود پشت سرم به حالت
... نامحسوسی گارد گرفته بود

با دیدن نگرانی چشم هایش به خودم لعنت فرستادم چرا
... مشکلاتم را به خانه ی بهدخت و مرتضی آورده بودم

. جلوتر که آمد ، دستپاچه سلامی کردم

. فاطمه خانم با لبخند جوابم داد

.... سلام دخترم ... ببخشید بی خبر مزاحم شدم

. لبخند و صورت مهربانش کمی از استرسم کم کرد

من هم با لبخند اشاره ای به داخل کردم و خودم را از جلوی
در کنار کشیدم

... - بفرمایید

. فاطمه خانم ممنونی گفت و در را پشت سرش بست

بهدخت جلو آمد و سلامی کرد . فاطمه خانم جواب بهدخت را
. هم به مهربانی داد

هر سه مان روی مبل های پذیرایی نشسته بودم و بی حرف
. به لیوان های رنگی شربت نگاه می کردیم

فاطمه خانم دستی به روسری اش کشید و با لحن غمگینی
گفت :

- با مرتضی همسایه بودیم تو یه محل ... خونه هامون
دوپلاک از هم فاصله داشت ... وقتی دوسالش بود مادرش تو
راه قم تصادف کرد ... مرتضی دوست صمیمی پسرم بود ... از

بچگی با هم بزرگ شدن ... مثل دوقلو ... منم سعی کردم تا
جایی که می‌تونم برای مرتضی مادری کنم ... مرتضی پسر
... دیگه ام بود

. دستی به صورتش کشید و نم اشک را از چشمانش گرفت

نگاهی به بهدخت کردم . با ناخن هایش بازی می‌کرد و بی
. صدا اشک می ریخت

: فاطمه خانم ادامه داد

- دوتاییشون با هم زد به سرشون که خلبانی بخونن ...
نفهمیدم چطور ولی هردوشون شدن عشق پرواز ... اونجا بود
... که با مسیح آشنا شدن

. سری تکان داد

– مسیح هم پسر خوبی بود . از همون اول شیطنت و
سرزندگیش باعث شد اون رو هم به عنوان یه پسر دیگه م
... قبول کنم

. نگاهش را به من دوخت

نگاهش پر از حرف‌های نگفته بود ... حرف‌هایی که انگار
... برای زدنشان آمده بود

به‌دخت از روی مبل بلند شد و با همان صدای گرفته رو به
: فاطمه خانم گفت

... - ببخشید ... من یه کاری دارم ... الان برمی گردم

... بعد هم به سرعت نور خودش را به اتاق خوابشان رساند

نفهمیدم برای گریه کردن می رفت یا اینکه او هم حرف‌هایی
... که تا نوک زبان فاطمه خانم آمده بود ، می‌دانست

... شاید هم هر دو

زیر سنگینی نگاه فاطمه خانم سرم را پایین انداختم و خودم را
. با با لبه ی دامنم مشغول کردم

- اون روز که امیرعباس با سر و صورت زخمی و چشمی که
به زور باز می‌شد ، اومد خونه ... فهمیدم یه اتفاق مهم افتاده
...

... جرئت اینکه سرم را بالا بیاورم نداشتم

می ترسیدم فاطمه خانم هم مثل مادرهایی که قبلا سر راهم
. قرار گرفته بود ، یک خاطره ی تلخ دیگر برایم بسازد

- من پسر رو می شناختم ... نردیک سی سال که شب و روز
باهاش نفس می کشم ... امیرعباس تو عمرش اصلا دعوا
نکرده بود ... با اینکه خیلی جاها فرصت دعوا هم داشت اما
اونقدر آروم و متین بود که ترجیح می داد از کنار همه چی
بگذره ... ولی اون روز اتفاق خیلی مهمی برای پسر رو افتاده
... بود که اخلاق سی ساله ش رو عوض کرده بود

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۵۷#

فاطمه خانم می خواست به کجا برسد ؟

- حرفی نزدم ... حرفی نزدم و اجازه دادم پسرم خودش بگه ...
... اونقدر بزرگ شده بود که خودش بگه

. چند قلپ از شربتش خورد

- تا اینکه خودش اومد ... خودش اومد و برام گفت ، عاشق
... شده بود

. وزنه ی صد کیلویی در دلم سقوط کرد

امیرعباس عاشق شده بود ؟

جناب سروان روزهای دور گذشته ام ؟

امیرعباس رادان ؟

. چرا حس می کردم راه نفسم بند آمده بود

- پسرم عاشق شده بود و به خاطرش اشک می ریخت ...
می گفتم دیر به این نتیجه رسیده ... می گفتم همه ی پل های
پشت سرش رو خراب کرده ... می گفتم هنوز شروع نکرده
... ناامید شده

. پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم
دوست نداشتم حتی یک کلمه ی دیگر بشنوم ... ای کاش من
هم می توانستم مثل بهدخت با یک عذرخواهی اینجا را ترک
... کنم

- من هم بهش خندیدم و گفتم کو تا سختی‌های عشق رو
بچشی ... تو سختی‌های عشق رو چشیدی دخترم ؟

. لبخند تلخی زدم

فاطمه خانم زن زرنگ و فهمیده ای بود ... می‌دانست چطور
. داستان را تعریف کند که آب از آب تکان نخورد
. من هم مثل فاطمه خانم خودم را به آن راه زدم

- آره ... منم چشیدم ... سال هاست دارم می چشم ... هنوز
... هم مزه ی تلخ زهرش تموم نشده

: صدای جدی اش به گوشم رسید

– پشیمون شدی ؟

سرم را بالا آوردم و با چشم های اشکی ام نگاهی به زن
 . روبه رویم انداختم

ابروهایش را در هم کشیده بود و با اخم کمرنگی به دهانم زل
 . زده بود

... حتی در این حالت هم مهربان بود

: با صدای محکمی گفتم

– نه ... اگه یه روز دیدید که خورشید از غرب طلوع کرد ، اون
 ... موقع منم از اینکه عاشق شدم پشیمون میشم

چند لحظه ای طول کشید تا از جدیت کلامم ، صداقتم را
تشخیص دهد .

... باز هم خندید

... - خدارو شکر پس امیدی هست

... خندیدم ... تلخ و گزنده

... - اشتباه می کنین ... من از عشق نا امیدم

لیوان شربتش را روی میز گذاشت و بلند شد ، چادرش را که
زیرش جمع شده بود ، بلند کرد و روی دسته ی مبل
. گذاشت ، به طرفم آمد و کنارم روی مبل دو نفره نشست

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن مادرانه ای زمزمه
کرد :

... - ناامید شیطونه مادر

. حرفی نزدم و اجازه دادم اشک هایم بریزند

- امیرعباس برام گفته بین شما دو تا چی گذشته ... بین شما
... سه تا

. حرفی نزدم

... یعنی مرا سرزنش می کرد

- من این همه سال تو بی خبری بودم و نمی دونستم یه
دختری یه گوشه ای زیر همین آسمونی که من نماز می خونم
... این قدر زجر کشیده

نفهمیدم چرا با شنیدن جمله ش خودم را در آغوشش پرت
کردم ، جمله اش را از طرف من ... برای من گفته بود ... به
... نفع من

سرم را روی سینه اش گذاشتم و بی اهمیت به اینکه فاطمه
خانم ممکن بود چه فکری در باره ام بکند ، با صدای بلند گریه
... کردم

فاطمه خانم که از حرکت جا خورده بود ، چند لحظه ای طول
. کشید تا به خودش بیاید
... دستش را بالا آورد و مرا به خود فشرد

من هم از خدا خواسته چنگی به مانتوی مهره کاری اش
. انداختم

از وقتی برگشته بودم فقط من بودم که کسی را به آغوش می
... کشیدم. این اولین بار بود در آغوش کشیده می شدم

- آروم باش دخترم ... آروم باش ... عشق تو مثل سنگی می
مونه که این همه سال تراشش دادن و حالا از یه سنگ خالی
تبدیل به یک شی بارزش شده ... حالا تویی و این شی
... بارزش ... اجازه نده هدر بره

: نالیدم

- نمی‌تونم ... دیگه نمی‌تونم ... دوتاییشون باهام بد کردن ...
 حتی روم همیشه بهشون فکر کنم حالا چطور باید یکیشون رو
 بپذیرم ... شما بهم بگین فاطمه خانم مگه من آدم نیستم که
 یه روز دوتاییشون پشتشون رو کردن بهم و منو آواره کردن ...
 حالا نظرشون عوض شده ؟ مگه من و قلبم بازیچه ایم ... من
 و غرورم ... من و آبرویی که ریخته شد ... من و تهمت هایی
 که رو پیشونیم نشست ... مگه من جز یه آدم چی بودم که
 این طوری زیر دست و پاشون له ام کردن ؟

" مگر من از آنها جز حرمت عشق چی می خواستم ؟ "

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۵۸#

[... فصل سی و ششم: گذشته ~رامک]

- خانم فرهادی من هزار بار به شما گفتم حواست رو جمع کن ... حالا این بار خدا به تو و اون مریض بیچاره رحم کرد هیچ اتفاقی نیفتاد اما دفعه ی بعد که این اشتباه رو بکنین ... ممکنه کلی اتفاقات بد بیفته

خانم رسولی که انگار دخترک ریز نقش را گیر آورده بود تا همه ی دق دلی اش را بر سر او خالی کند ، با عصبانیت بر سرش فریاد می کشید

نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود و دخترک چه کاری انجام داده بود اما هر کاری هم کرده باشد ، حق نبود این طور جلوی جمع در مقابل نگاه پرسنل و بیماران بر سرش فریاد بکشد .
خانم رسولی با چند داد و فریاد دیگر خودش را خالی کرد و بی توجه به نگاه دخترک از آنجا بیرون زد .

. دخترک عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد

: جلو رفتم و دستی روی شانه ی دخترک گذاشتم

- عزیزم خوبی ؟

نگاه اشک آلودش را بالا آورد و با لب هایی که روی هم می
... فشرد ، سرش را بالا و پایین کرد

... - ببخشید من باید برم بیرون

دستم را از روی شانه اش پس زد و به طرف محوطه ی
. بیرون بیمارستان دوید
. مستاصل سرجایم ایستادم

... - لعنتی

شاید من اگر در این موقعیت بودم ، دوست نداشتم تنها باشم
...

با اینکه ممکن بود کاری پیش بیاید که باید توی بخش می
بودم و با اخلاق امروز خانم رسولی حسابی توی دردسر
بیفتم اما همدردی با آن دختر ، ممکن بود به هر چیزی بیارزد
.

... پشت سرش از بخش بیرون زدم

. نگاهی به دور و برم انداختم

دانشجوهای رشته های مختلف دسته دسته یا تنهایی ، مردم
عادی که یا خودشان بیمار بودند یا همراه مریض بودند ، نقطه
. نقطه ی حیات بیمارستان را پر کرده بودند

. نگاهم به تک نیمکت گوشه ی حیات افتاد

دخترکی تنها ، روی نیمکت زیر درخت نشسته بود و سرش را
. پایین انداخته بود

. احتمالا خودش بود

با عجله به طرفش دویدم و خودم را کنارش روی نیمکت
. پرت کردم

:نفس عمیقی کشیدم و با لحن شوخی گفتم

... - عجب بدودویی کردم تا گیر رسولی نیفتم

از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت گرد و سفیدش انداختم.
چشم‌های درشت و سبز رنگش را با کنجکاوی به من دوخته
بود.

لابد با خودش فکر می‌کرد ، این پرستار دیوانه از جان من چه
می‌خواهد ؟

:به طرفش برگشتم

- تازه اومدی اینجا ؟

. سرش را با گنگی بالا و پایین کرد

- طرحت رو اینجا برداشتی ؟

. لب های سرخش را از هم باز کرد

باید اعتراف می کردم دخترک ریز نقش روبه رویم که هنوز
هم چشم هایش خیس بود ، با همین صورت بی آرایشش ،
. بی نهایت زیبا بود

مقنعه اش را به حالت زیبایی مرتب کرده بود تا موهایش را
. کاملاً بپوشاند

. دستم را جلو بردم و با لبخند خودم را معرفی کردم

- من غزلم ... طرحم رو اینجا می گذرونم منتهی یه سالش
... رفته

... یک سالی که برای من تلخ تر از زهر بود

... امیرعباس نرفته بود

امیر عباس و مسیح هنوز هم خلبان هلیکوپترهای هلال آحمر
... بودند ... به همراه مرتضی

... اما از ما آدم های سابق چیزی نمانده بود

جز اینکه من به خاطر همزمان شدن فوق لیسانش و طرحم
... کمتر می توانستم خودم را به هلال احمر برسانم

در این یک سال، بعد از شب سختی که پشت در خانه‌ی
امیرعباس گذرانده بودم نه تنها علاقه ام به امیرعباس کمتر
... نشده بود که بیشتر از قبل عاشقش شده بودم

... امیرعباس هم همچنان همان آدم سنگی قبل
حرفی نمی‌زدیم اما همین که در برخوردهای شش ماه
یکبارمان بی‌اهمیت به حرف چشم‌هایم رد می‌شد ... خب ...
... من به همان دیدن ماشین پارک شده اش راضی بودم

... امیرعباس باشد حالا به هر شکلی

. نگاهی به دستم و بعد هم به صورتم انداخت

. تردید را می‌شد از صورتش خواند

. سکوت کردم . بهتر بود بیشتر از این او را معذب نکنم

قبل از اینکه دستم را عقب بکشم ، دست سفید و کشیده اش
. را داخل دستم گذاشت و به نرمی فشرد

... - رامک ... رامک فرهادی

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۵۹#

ادامه‌ی #پارت_۱۵۸

... - رامک ... رامک فرهادی

. لبخندی روی لب‌هایم نشست

. در جوابم لبخندی زد و باز هم سرش را پایین انداخت

. چشم های سبزش هنوز هم پر از غم بود

:دستم را از دستش بیرون کشیدم و با لحن دلجویانه ای گفتم

– بابت اتفاق امروز ناراحت نباش ... باید عادت کنی به اینجور رفتارها ... نباید توقع داشته باشی همه ی آدم ها درست رفتار ... کنن

... لب هایش لرزید

– آخه اونطوری جلوی بقیه ی پرسنل و بیمارها ... الان لابد همه با خوشون فکر می کنن من چه پرستار بدی ام ... دیگه ... کسی بهم اعتماد نمی کنه

. دستم را روی شانه اش گذاشتم

... حق داشت

نمی شد گفت ترس هایش هیچ کدام واقعیت نداشت اما نباید
... عقب کشید

خانم رسولی باید او را کناری می کشید و پنهانی تذکری به او
... می داد نه اینکه این طور آبروی او را جلوی جمع ببرد

- بین عزیزم ... حق داری ... اما بدان که همه با اخلاق خانم
رسولی آشنان و می دونن از کاه کوه می سازه ... کار درستی
نکرد ... کمترین ضرری که داشت این بود که اعتماد به نفس

تو از بین رفته اما باید باهاش بجنگی دختر خوب ... با کار
... خوب و دقیقت نشون بده که خانم رسولی اشتباه می‌کنه

. خنده ی کوتاهی کردم

- بعد هم اگه بحث اعتماد به نفس باشه الان باید بیشتر از
نصف پرستارهای این بخش اعتبارشون رو از دست داده باشند
چون خانم رسولی با کوچکترین اشتباه هر کسی همین کار رو
... می‌کنه

. ابروهایش بالا انداخت

- واقعا ؟ فکر کردم فقط من اینجوری شدم ؟

. لبخندی زدم

... - نه عزیزم ... ما عادتمونه

- رامک ؟ رامک ؟

با صدای بلند مردی که رامک را صدا می زد ، دختر نگاهش را
. به پشت سرم داد . من هم از روی نیمکت بلند شدم

مرد جوانی با روپوش سفید ، با عجله خودش را به ما رساند و
بی توجه به من ، بدون هیچ مقدمه ای رامک را که روی
. نیمکت نیمخیز شده بود ، بغل کرد

. هر دو ابرویم را بالا انداختم

مرد جوان که از ظاهرش معلوم بود پزشک است ، صورت
رامک را در دست گرفت و با نگرانی پرسید

... - چی شده ؟ حسین گفت با گریه از بخش زدی بیرون

. بیشتر ماندنم را جایز ندیدم

: بی توجه به مرد جوان ، روبه رامک گفتم

- پس من میرم ... تو هم سعی کن زودتر بیای تا بازهم بهانه
... دست رسولی ندادی

. با صدای رامک به طرفش برگشتم

خودش را از آغوش مرد جوان بیرون کشیده بود و در حالی که
:مقنعه اش را صاف می کرد ، گفت

... - ممنون غزل ... خیلی خوب بود

... - خواهش می کنم عزیزم ... کاری نکردم

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۶۰#

برگشتم تا زودتر خودم را به بخش برسانم که صدای مرد به
گوشم رسید .

- یه کاری می‌کنم بخت رو عوض کنن ... سرپرستار این
... بخش معروفه به بداخلاقی ... نمی‌ذارم اذیت شی

. نتوانستم بی تفاوت به حرف هایشان، بروم

برای همین با اینکه می دانستم ممکن بود برای دخالت بی
موردم واکنش بدی نصیبم شود ، به طرف هردویشان
. برگشتم و روبه روی مرد جوان قرار گرفتم

حالا که چهره اش را واضح می دیدم ، می توانستم شباهت بی
. اندازه ای که با رامک داشت ، تشخیص دهم

... چشم های مرد هم دقیقا مثل رامک سبز بود

... چشم های رنگی اش مرا یاد مسیح انداخت

در آخرین برخوردمان خواسته بودم مرا از سرش بیرون کند
...

همان کاری که امیرعباس با من کرده بود حالا با مسیح
... می کردم

... انتقام چه کسی را از چه کسی می گرفتم

پس شاید حدسی که در مورد رابطه اش با رامک زده بودم ،
. چندان هم درست نبود

نگاهی به اتیکتی که روی روپوش پزشکی اش وصل شده بود
. ، انداختم

"برمک فرهادی ، رزیدنت قلب و عروق"

. پس حتما با هم نسبت پررنگی داشتند

آب دهانم را قورت دادم و خطاب به چشم های سبز رنگ و
جدی اش ، با لحن محکمی گفتم

- ببخشید من قصد دخالت یا بی احترامی ندارم ... ولی اگه
شما از اختیاراتتون استفاده کنید و رامک رو به یه بخش دیگه
ببرید نه تنها هیچ مشکلی رو حل نمی کنید که تازه یه مشکل
. جدید هم به مشکلاتش اضافه می کنید

:مرد دندان قروچه ای کرد و در کمال بی ادبی گفت

- خانواده تون بهتون یاد ندادن تو مساله ای که به شما هیچ
ربطی نداره دخالت نکنید ؟

چرا این مرد هم مثل امیرعباس پای خانواده ام را وسط
می کشید ؟

: من هم مثل خودش جواب دادم

- چرا خوب یادم دادن ... اما این رو هم یادم دادن از موقعیتی
که دارم سواستفاده نکنم و مثل ترسوها خودم رو از ترس
... مشکلات تو هزار تا سوراخ قایم نکنم

. انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم

خودم هم می دانستم واکنشم زیاد تر از حد معمول است اما
 علاقه ای که در همین مدت کوتاه به دخترک چشم سبز روبه
 رویم که در کمال ضعف به دعوای من و مرد نگاه می کرد ،
 پیدا کرده بودم به وجدانم اجازه نمی داد او را همان طور به
 . حال خودش رها کنم

- شما می تونید رامک رو یه جای دیگه بفرستید ... اگه اونجا
 هم دچار مشکل شد ، اونموقع بازهم باید بخشش رو عوض
 کنه ... شاید مشکل بزرگ تر شه و مجبور شه بیمارستانش رو
 عوض کنه ... لابد یه روزی هم به یه نقطه ای میرسه که باید
 از کشور خارج شه ... آخرش که چی ؟ فقط باید فرار کنه ... از
 چی فرار کنه ؟ از مشکلی که شاید بتونه حلش کنه ؟ یا نه
 حتی اگه حلش هم نکنه حداقلش اینه که یاد می گیره باهاش
 ... کنار بیاد

. نگاهم را به رامک دادم

... - فرار هیچی رو حل نمی‌کنه

نگاهی به مرد که صورتش از شدت خشم سفید شده بود ،
. انداختم و به طرف بیمارستان راه افتادم

شاید برخورد امروز باعث می‌شد ، رامک هیچ وقت دور و بر
... من نیاید

... یا حتی برایم دردسر درست شود

... مهم نبود

حتی اگر یک درصد از مشکلات رامک حل میشد ، مهم نبود

...

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۶۱#

بهدخت روی صندلی راننده نشست و در را پشت سرش بست
.

... - اوف ... مردم از خستگی

. لب‌چند کمرنگی زدم و دستی به چادرم کشیدم

با وجود اتفاقات تلخی که بین من و امیرعباس افتاده بود ،
... عشقم به امیرعباس و چادر روزبه روز بیشتر می شد

... از دیدن خودم در این قاب سیاه لذت می بردم

... حالا فراموش کرده بودم برای چه چادر سر کرده بودم

- غزل ؟

. ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیمارستان بیرون زدم

- چیه ؟

. کمربندش را بست و به صندلی تکیه داد

... - مرتضی بالاخره کار خودش رو کرد

با تعجب در حالی که یک چشمم به خیابان بود ، به طرفش
. برگشتم

... - شوخی می کنی

سری تکان داد و در حالیکه لب پایینی اش را می جوید ،
گفت :

- نه ... مامانم امروز گفت پدر مرتضی زنگ زده برای فرداشب
... قرار خواستگاری گذاشته

: با لب هایم آهنگ عروسی را اجرا کردم

... - پس بادابادا مبارک بادا ... ایشالله مبارک بادا

. مشتی به بازویم زد

... - مسخره نکن غزل ... تو که می دونی جواب من چیه

پیچ خیابان را دور زدم و در حالی که دنده را عوض می کردم ،
گفتم :

- به نظر من داری هم خودت رو اذیت می کنی هم اون پسر
بیچاره رو... مرتضی این یه سال امتحانش رو پس داده ... با

تنها بهانه ت هم که تفاوتتون کنار اومده ... نمی دونم چه
... مرگته

- تو چرا با مسیح کنار نمیای ؟

بی اینکه از مقابله به مثلی که کرده بود ذره ای احساس
: نارحتی کنم ، جواب دادم

- من و مسیح فرق داریم ... مسیح منو دوست داره اما من
یکی دیگه رو دوست دارم ... اگه کنارش باشم هم خودم رو
هم اون رو اذیت می کنم ... برای همین هم خیلی قاطع و
مطمئن بهش گفتم که بره ... مسیح هم پذیرفت که نمی تونه
کاری کنه که من امیرعباس رو فراموش کنم ... برای همین
... فعلا بیخیال شده

: پوزخندی زد

- چیزی که من از تو دیدم یه بحث منطقی سر یه مثلث
عشقی نبود ... بیشتر شبیه این بود که می خواستی مسیح رو
به خاطر اینکه وسط داستان عاشقانه ت افتاده بود ، خفه کنی
...

... حق با بهدخت بود

آخرین برخورد من و مسیح به قدری تند و خشن بود که خودم
... هم پشیمان شده بودم

. بحث را عوض کردم

- این ها رو ول کن ... تو به فکر خودت باش که مرتضی از
... دستت نپره

. نگاهش را از شیشه ی ماشین به بیرون داد

- فکر نکنم ... من مثل تو اونقدر شجاع نیستم که سختی
... های عشق رو تحمل کنم

شجاع ؟

غزل بیشتر ترسو بود که نمی توانست بال هایش را جمع کند و
از هرچه عشق و غیر عشق بود به طرف آسمان پرواز کند
...

[13.02.20 13:20]

[Forwarded from جوانه ♀ عشق [غزل پولادی]
(☂ARANEh)]

پارت_۱۶۲#

. چند روزی بود رامک را ندیده بودم
. مثل اینکه آن روز ، آب در هاون کوبیده بودم
اصلا یک نفر نبود از من بپرسد چرا خودم را نخود هر آشی
می کردم ؟
غنچه حق داشت ، این مسئولیت پذیری احمقانه و تلاشم
... برای درست کردن هر چیزی
شاید بهتر بود اجازه می دادم هرکسی به هر راهی که دوست
داشت می رفت و سرم گرم کار خودم و زندگی ام بود
- می تونم بشینم ؟

. با صدای نازک و آشنای رامک ، با تعجب سرم را برگرداندم

... رامک بود با همان صورت ساده و زیبایش

لباس تنش نشان می داد که شیفت است اما از آنجایی که در
بخش او را ندیده بودم پس حتما " آقای دکتر " بخشش را
. عوض کرده بود

. کنار کشیدم و با دست به جای خالی کنارم اشاره کردم
... - بفرمایید

. آرام و متین کنارم نشست

. هر دو در سکوت به خالی روبه رویمان نگاه می کردیم
- امیدوارم ازم ناراحت نشده باشی که این چند روز سرکار
. نیومده بودم

سرکار نیامده بود ؟ فکر می کردم بخشش را عوض کرده بود
... اصلا چه ربطی به من داشت ؟

- چرا باید ناراحت شده باشم ... امیدوارم تو از من به خاطر
... اظهار نظر بیجای اون روزم عصبانی نشده باشی
. صدای خنده اش بلند شد

به طرفش برگشتم ، دستش را روی دهانش گذاشته بود و
. محجوب می خندید

- راستش برادرم اینقدر از دستت عصبانی بود که اگه تو
بیمارستان کاره ای بود حتما اخراجت می کرد اما من ... خب
...

پس مردی که آن روز حسابی از خجالتش در آمده بودم ،
... برادر رامک بود
... رامک و برمک

با اینکه زیاده روی کرده بودم اما هنوز هم به نظر خودم نیازی
. به معذرت خواهی نبود

مخصوصا که حالا فهمیده بودم برمک از آن دسته آدم هایی
 است که نه تنها تحمل شنیدن حرف حق را ندارد که اگر
 امکانش را هم داشته باشد مثل آدم های بزدل از راه های
 . ناجوانمردانه برای تلافی استفاده می کند

: رامک نگاهش را به آدم های روبه رویمان انداخت

- اما من به حرفات خیلی فکر کردم ... حق با توعه ... من تا
 الان یاد گرفتم فقط فرار کنم ... به هر جایی غیر از اون جایی
 که گیر افتاده بودم ... حتی وقتی مدرسه می رفتم اگر مشکل
 جدی برام پیش می اومد ، مادرم ترجیح می داد به جای یاد
 دادن اینکه چطور مشکلم رو با اطرافیان حل کنم ، مدرسه یا
 کلاس رو عوض می کرد ... من عادت کردم صورت مساله را
 ... پاک کنم

... برعکس من شاید

من در هر لحظه ی زندگی ام یاد گرفته بودم ، برای هر چیز
... کوچک و بزرگ بجنگم
رامک سرش را بلند کرد و با لبخندی که زیبایش را دو برابر
کرده بود ، گفت
- ولی برای اولین بار می خوام راه و روشم روعوض کنم ...
... می خوام ایستادن رو امتحان کنم
. حالا نوبت من بود لبخند بزنم
. دستم را روی دست مشت شده اش گذاشتم
- می تونی رو من حساب کنی ... البته اگه قول بدی برادرت
... منو از کار بیکار نکنه
. هردو با صدای بلند زیر خنده زدیم
و شاید خنده های امروزمان ، شروع اولین خط دوستی مان
... بود

دوستی که نمی دانستیم تا کجا سرنوشتمان را عوض می کرد

...

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۶۳#

[...فصل سی و هفتم: حال نمی‌تونم]

. در اتاق را آرام باز کردم

. نگاهی به بهدخت انداختم

بین لباس های مرتضی نشسته بود . هر کدامشان را که بالا

. می آورد سرش را در آن فرو می کرد

... دوست نداشتم خلوتش را به هم بزنم

... بهتر بود یک وقت دیگر مزاحمش می شدم

در را آرام روی هم گذاشتم و عقب گرد کردم اما با صدای
... بهدخت سر جایم ماندم

... - غزل

. نگاهی به او انداختم ، لبخند غمگینی زد

... - منتظر چی هستی ؟ بیا

. من هم با لبخند وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم

... - دیدم خلوت کردی ... نخواستم مزاحمت بشم

... حرفی نزد و به تیشرت سبزی که روی پایش بود نگاه کرد

... - بهدخت

. سرش را بالا آورد

... - خواستم بگم

... لبخند پر افسوسی زدم

افسوسی که از بوی شکستی که در بینی ام پیچیده بود ، بلند
... می شد

... - اینجا می مونم تا وقتی پسرت به دنیا بیاد

... لبخندی زد

... لبخندی که بعد از مدت ها واقعی بود

... - خوشحالم

. هر دو سکوت کردیم

من به عواقب تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردم ،

... بهدخت را نمی دانم

... - غزل

. حالا نوبت من بود سرم را بالا بیاورم

... - منم می خوام یه چیزی بگم

. نگاه سوالی به او انداختم

- ازت می‌خوام یه بار درست و حسابی با امیرعباس و مسیح
حرف بزنی ... می‌خوام تکلیف خودت و اونا رو مشخص کنی
...

... معذب بودم

هر کس دیگری هم جای من بود زیر سنگینی نگاه امیرعباس
... و مسیح معذب می‌شد

... هیچ کدامان حرف نمی‌زدیم

اگر اصرار به‌دخت نبود ، هیچ کدامان اینجا جمع نمی‌شدیم
...

- غزل ؟

... با صدای مسیح نگاهم را به چشم های آبی اش انداختم

حس کردم عمدا مرا به اسم کوچک صدا کرده بود تا برتری
... اش را نسبت به امیرعباس نشان دهد

... اصلا نمی دانستم از کجا باید شروع کنم

من می گفتم یا آنها شروع می کردند ؟

هیچ وقت فکر نمی کردم یگ روز از بودن کنار امیرعباس و
... مسیح ناراحت شوم

قلبی که در سینه ام سنگین شده بود ، اجازه نداد بیشتر از این
... جو سنگین بینمان را قبول کنم

... - دست از سرم بردارید

سرم پایین بود و نمی توانستم تاثیر جمله ام را در چهره شان
... ببینم

- هر سه تامون از گذشته مون خبر داریم ... چیزی برای
بازگویی نیست ... ما گذشته ی چندان طولانی با هم نداشتیم
... اما تو همون زمان کوتاهی که با هم بودیم به اندازه ی

همه‌ی عمر اتفاق برامون افتاد ... اونقدر همه چیز رو دور تند
افتاده بود که در کمتر ازدو سال هر دوتون وارد زندگیم شدین
... و بعد رفتین

. سرم را بالا آوردم و نگاهی به مسیح انداختم
در حالی که چشم‌هایم پر از اشک شده بود رو به مسیح گفتم
:

... - مثل بزدل‌ها فرار کردین

. نگاهی به امیرعباس که سرش را پایین انداخته بود ، کردم

... - منو قضاوت کردین ... به روش خودتون

. سرم را پایین انداختم و نگاهم را به دست‌هایم انداختم

... - تهمت زدین و مثل یه زباله پرتم کردین

: با صدای آرامی گفتم

- نمی‌دونم چطور روتون میشه با من حرف بزنین ... یا اصلا
... دور و بر من آفتابی بشین
... سرم را تکان دادم
... - نمی‌تونم ببخشمتون
کیفم را برداشتم و در مقابل نگاه بهت زده ی مسیح و
... امیرعباس از کافه بیرون زدم

[13.02.20 13:20]

پارت_۱۶۴#

[فصل سی و هشتم: گذشته بر مک]

روپوشم را داخل کاور گذاشتم و روبه رامک که دکمه های
:مانتوی سبزش را می بست ، گفتم

- می خوام امروز با بهدخت برم بیرون ... تو هم باهامون
 ... میای ؟ بهدخت خیلی دوست داره ببیندت
 بهدخت عزیزم با اعتماد به نفس همان شب خواستگاری به
 ... مرتضی جواب رد داده بود
 مرتضی هم به قول خودش تا جواب بله را از بهدخت
 ... نمی گرفت ، کوتاه نمی آمد
 از اینکه جناب سروان خجالتی مان چطور این همه عاشق
 ... شده بود ، تعجب کرده بودم
 . لبخند خجالت زده و مضطربی زد
 . - نه ... امروز نمی تونم ... از قبل با مامانم هماهنگ نکردم
 روپوش را داخل کمد گذاشتم و در حینی که درش را قفل
 :می کردم ، خطاب به رامک گفتم
 - خوب کاری نداره ... موبایل که داری زنگ بزن بهش بگو
 ...

: رامک هم در کمدش را قفل کرد. من من کنان گفت

... - آخه ... آخه

از حرف هایش متوجه شدم مشکلی دارد که یا از بیان کردنش
خجالت می کشد یا خیلی دوست نداشت راجع به آن صحبت
کند .

لبخندی زدم و در حالی که به خودم برای اینکه رامک را
معذب کرده بودم لعنت می فرستادم ، گفتم

- باشه عزیزم ...یه دفعه دیگه برنامه می ریزیم سه تایی باهم
... .. قبلش خبرت می کنم که با مادرت هماهنگ کنی

- نه ... الان هم خیلی دوست دارم پیام ... اما خوب ... راستش
مادرم خیلی با بیرون رفتن دختر با دوستاش میونه ی خوبی
... نداره

. نمی دانستم چه بگویم

شاید می توانستم جلوی برادرش بایستم اما با مادر و روش
 . تربیتی اش ، قطعا هیچ کاری از دستم برنمی آمد
 - اصلا صبر کن به برمک بگم ... شیفت اونم تموم شده ...
 ... جلوی بیمارستان منتظرم
 . دستم را گرفت و همراه خود کشید
 نکند باید با برمک روبه رو می شدم ؟
 لابد فکر می کرد من باز رامک را برای زیر پا گذاشتن قوانین
 . مادرش ، شیر کرده ام
 ! انگار نه انگار رامک یک دختر بیست و چند ساله بود
 با این حال دهنم را بستم و اجازه دادم رامک مرا با خودش تا
 کنار ماشین برمک بکشد . تنها کاری که از دستم بر آمد این
 ... بود که چادرم را نامرتب روی سرم بیندارم
 از روزی که با برمک بحث کرده بودم ، همدیگر را ندیده
 . بودیم

. حس می کردم به من به چشم یک مزاحم نگاه می کند
 رامک که ماشین برمک را از دور دید ، به طرف مزدا تری
 . نوک مدادی دوید
 . من دورتر ایستاده بودم
 رامک از شیشه ی پایین کشیده چیزی گفت. برمک از ماشین
 . پیاده شد
 بدون آن روپوش سفید با کت اسپرت سیاهی که تن کرده بود
 وبا چشم هایی که مثل دو تکه زمرد از دور می درخشید ، بی
 . اندازه جذاب شده بود
 عینک آفتابی سیاهی روی موهای بورش ، جذابیتش را دو
 . چندان کرده بود
 برمک از دور هر چه یک مرد برای تسخیر قلب یک دختر
 ... می خواست ، داشت
 ... غیر از منی که شیفته ی مادرزادی امیرعباس بودم و بس

با حرف رامک ، برمک نگاهی به من انداخت که باعث شد
خودم را جمع و جور کنم

رامک با دست اشاره ای کرد، مجبور شدم جلوتر بروم

به سختی خودم را به ماشین رساندم

زیر نگاه تلخ برمک سرم را پایین انداختم و سلامی زیر لبی
کردم

برمک با لحن نه چندان دوستانه ای جواب سلام را داد . در
حالی که پشت ماشین می نشست با تحکم گفت

... - بشینین خودم می رسونمتون

... رامک با خوشحالی دست هایش را به هم زد

چرا حس کردم از چشم های برمک نفرت می چکید ؟

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۶۵#

چادرم را دور خودم جمع تر پیچیدم و سعی کردم به ماشینی
 . که پشت سرم بوق می زد ، بی توجه باشم
 تا ایستگاه تاکسی خیلی نمانده بود . غنچه امروز ماشینم را
 ... قرض گرفته بود

() - خانم

. با صدای آشنایی که از پشت سرم آمد ، برگشتم
 با دیدن برمک که تا نیمه از ماشین بیرون آمده بود و مرا صدا
 . زده بود ، سرجایم ماندم
 عینک آفتابی اش برخلاف همیشه روی چشم هایش بود.
 . چشم های سبزرنگش دیده نمی شد
 یعنی برمک بود که دنبال من افتاده بود ؟
 ... - سلام بفرمایید

:جدی گفت

- چند دقیقه ای می‌تونم باهاتون صحبت کنم ؟

. قدمی عقب رفتم و کنار ماشینش ایستادم

- اتفاقی افتاده ؟

. هزار و یک فکر به سرم آمده بود

- اگه مشکلی نیست بفرمایید داخل ماشین ... بد جاییه ...

... وسط خیابون

. نگاهی به دور و برم انداختم

حق با برمک بود اما نمی‌توانستم همان طور سوار ماشینش

شوم ... مگر من چند بار برمک را دیده بودم ؟ دو بار ؟ با

امروز سه بار ؟

درست بود هر دو در یک بیمارستان کار می‌کردیم اما خب من

! با هزار نفر دیگر هم همکار بودم

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نمی دانستم ممکن بود از
:حرفم پیش خودش چه برداشتی کند ، گفتم

- نمی تونید همینجا بگید ؟

: برمک منظورم را گرفت ، ابرو هایش را در هم کشید و گفت
... - چرا ... اجازه بدید جلوتر پارک کنم

بی حرف و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بماند ، سوار
. ماشین شد و چند قدم جلوتر پارک کرد

. من هم جلوتر رفتم و کنار ماشینش ایستادم

پیاده شد و در را بست . به در بسته ی ماشین تکیه داد و
. دست هایش را روی سقف ماشین گذاشت

. معذب بودم

هم وسط خیابان بودیم و هم پشیمان شده بودم که دعوتش را
... قبول نکرده بودم

چه اتفاقی می افتاد اگر سوار ماشین می شدم ؟

... - راجع به رامک

. با شنیدن اسم رامک سرم را بالا آوردم

. منتظر به دهانش چشم دوخته بودم

- رک و راست بگم ... لطفا پاتون رو از زندگی خواهرم بیرون
. بکشید

با جا افتادن حرفش در ذهنم ، خنده ی ناباورانه ای کردم و به
. خودم اشاره کردم

! - من ؟ ... ببخشید منظورتون رو نمی فهمم

: عینک آفتابی اش را بالا داد و گفت

- منظورم واضحه ... خواهر من خیلی راحت از اطرافیانش
تاثیر می گیره ... از وقتی هم با هم شما آشنا شده عوض شده
... حرف هایی می زنه و کارهایی می کنه که قبلا نمی کرد ...
داره سعی می کنه خودش رو عوض کنه ... بدون اینکه واقعا

بدونه چرا ... و همه ی این ها درست از وقتی اتفاق افتاده که
... باشما آشنا شده

... حالا منظورش را می فهمیدم

احتمالا رامک سعی می کرد شخصیت ضعیف و وابسته اش را
... عوض کند

... و این تغییر اصلا به مذاق برمک با مزه نبود

- بینین آقای فرهادی ... اگه از نظر شما یه دختر بیست و
چند ساله خودش تصمیم بگیره که با دوستاش بیرون بره یا
به عنوان یه شخصیت بالغ اجتماعی خودش تصمیم بگیره
کجا کار کنه و سعی کنه با رییس هرچند بداخلاقی کنار بیاد
، تغییر بدیه ... من نمی دونم واقعا چه حرفی باید بهتون بزنم
...

. شانه هایم را بالا انداختم

- هر چند نمی‌دونم به شما که با این سن و تحصیلات ، دنبال
دوستای خواهرتون راه افتادین تا مثل پسر بچه های
دبیرستانی ، رفیق های نابابش رو از سرش باز کنین ، چی
بگم ؟

چند قدم از ماشین فاصله گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم
از خشم بی اندازه ی درونم چیزی بروز ندهم ، به برمکی که
از بینی اش دود بیرون می‌زد ، آخرین جملاتم را رگباری
. پرتاب کردم .

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۶۶#

- من رامک رو تحریک نمی‌کنم که اگه شجاعت و قدرتش
رو داشتم ، حتما همین کار رو می‌کردم ... اجتماع و استقلالی
که هر روز به یک شکل تو آدم های مختلف می‌بینم ،
تحریکش می‌کنه ... اگه فکر می‌کنید دوست بودن من و
رامک ممکن به ضررش تموم شه ، خودتون زحمتش رو
بکشید و مثل همه ی وقت هایی که رامک رو فراری
... دادید ، فراریش بدید

خودم را داخل پیاده رو انداختم و با لبخند در حالی که عمیقا
 آرزو داشتم یک ضربه ی درست و حسابی روی صورتش
 . بکارم ، تیر آخر را زدم

- آخه می‌دونین ... من به فرار کردن و قایم شدن عادت ندارم
 ...

. حالا وقتش بود با قدم های سریع ، خودم را از آنجا دور کنم
 : برمک از پشت صدایم می‌زد

... () - خانم

. اما من از آنجا دور شدم

حالا که دور شده بودم می‌توانستم به عصبانیتم اجازه بدهم
 . جایش را به بغض بدهد

برمک چند لحظه ی پیش مرا در حد یک آدم بد که برای
 . زندگی دیگران خطرناک بود ، پایین آورده بود

نمی‌دانم چه رفتاری انجام داده بودم که برمک به خودش
اجازه می‌داد ، جلوی راهم را در خیابان بگیرد و تحقیرم کند ؟

ماشین را توی پارکینگ هلال احمر پارک کردم و پیاده شدم

.

به محض اینکه پایم را از ماشین بیرون گذاشتم ، نفسم تنگ
... شد

دستم را روی قلبی که سنگین می‌تپید گذاشتم و سعی کردم
. با نفس های عمیق ،حالم را عوض کنم

. با قدم های سبک به طرف ساختمان اصلی راه افتادم

طبق عادت از همان مسیری رفتم که ماشین امیرعباس پارک
 شده بود. می خواستم با دیدن ماشینش از اینجا بودنش مطمئن
 ... شوم

مطمئن شوم هوایی که تویش نفس می کشم پر از عطر
 . امیرعباس است
 ... اینجا بود

. جلو رفتم و دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم
 ای کاش می توانستم به جای کاپوت ماشین، خودش را لمس
 ... کنم

یعنی قرار بود غزل این حسرت را با خودش به گور ببرد ؟
 تکلیف عاشقانه ی من با امیرعباس چه می شد ؟
 - ماشین امیرعباس امامزاده س که بهش دخیلی بستی ؟
 با صدای مسیح همزمان که لبخند محوی می زدم ، پلک هایم
 . را با خستگی روی هم گذاشتم

: با صدای آرامی گفتم

- چه جوری باید بهت بفهمونم امیرعباس اونقدر برای من
مقدسه که حاضرم حتی زمینی که روی اون قدم گذاشته ،
... ببوسم ... دخیل بستن به ماشینش که چیزی نیست

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۶۷#

. صدای قدم هایش تا نزدیکی ام آمد
 - اینجوری فقط خودت رو نابود می کنی ... تو و امیرعباس
 دوتا خط موازی هستین که قرار نیس هیچ وقت بهم
 ... برسین

: نفس پراز حرصی کشیدم
 ... - این رو شما تعیین نمی کنید
 - من چیزی نگفتم ... دنیا میگه ... چشم های کلافه ی
 امیرعباس میگه ... غمی که روی صورت تو نشسته ...

امیرعباسی که داره از هر فرصتی برای فرار از تو استفاده
... می‌کنه

... باز چه اتفاقی افتاده بود

... مسیح انگار قاصد شوم قصه عاشقانه ی من بود

. جلو آمد و روبه رویم ایستاد

چشم‌های آبی اش با پیرهن آبی که پوشیده بود ، همخوانی
... قشنگی پیدا کرده بود

- نمی‌دونم چی شد که امیرعباس بیخیال از اینجا رفتن شد و
یه سال با وجود حس و حال بدی که داره هنوز هم داره تو
این پایگاه کار می‌کنه ... نمی‌دونم تو به این قضیه ربط داری
یا نه ... اما بذار بهت بگم ... امیرعباس این روزها واقعا قراره
... پرواز کنه

: با استرس و بغض پرسیدم

... - چی ؟ نمی‌فهمم چی میگی

سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش ضربه ای به سنگ
. ریزه های زمین زد

... - قراره برای یه دوره ی آموزشی از اینجا بره

امیرعباس را می گفت ؟

دوره ی آموزشی ؟

امیرعباس قرار بود مدتها نباشد ؟

... یعنی تا ابدالدهر قرار نبود او را ببینم

... نه

... ممکن نبود

... امیرعباس

. با زنگ تلفن از خواب پریدم

نگاه گنگی به اطرافم انداختم . تاریکی اتاق نشان می داد هنوز
... صبح نشده

از آنجا که تا دیروقت بیدار بودم و طبق معمول به رفتن
امیرعباس این بار شاید برای همیشه فکر می کردم ، با حساب
. تاریکی هوا ، نباید مدت زیادی خوابیده باشم

این دو روز شبیه مرده ای متحرک گیج و منگ رفتن
... امیرعباس شده بودم

نمی دانستم کی از این حالت منگی بیرون می آمدم و فکری به
... حال خودم می کردم

... البته فکری غیر از رفتن در خانه شان
. صدای زنگ تلفن بازهم بلند شد

این وقت شب ؟

... شاید از بیمارستان بود ... اما من که امشب آنکال نبودم

به زحمت خودم را نیمخیز کردم و با روشن کردن چراغ خواب
کنار تخت ، دستم را برای پیدا کردن گوشی روی پاتختی
. حرکت دادم

. شماره ناشناس بود

شاید مزاحم بود ، شاید هم یک نفر پشت خط کار مهمی
... داشت

... ساعت گوشی ، سه و نیم شب را نشان می داد

. کلید سبز را لمس کردم

– بله ؟

. صدای فریاد مردی باعث شد ، تلفن را از گوشم فاصله دهم

– رامک اونجاست ؟

حرفی نزدم. با خودم فکر کردم این صدا را قبلا کجا شنیده ام
؟

:بازهم فریاد کشید

- رامک پیش توعه ؟

رامک ؟

چه اتفاقی برای رامک افتاده بود ؟

برمک بود که پشت تلفن این طور فریاد می کشید ؟

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۶۸#

در حالی که خواب از سرم پریده بود ، با دستپاچگی روی
: تخت نیمخیز شدم و از برمک پرسیدم

- نه رامک پیش من نیست ... اتفاقی افتاده ؟

:بازهم فریاد کشید

- لعنتی دروغ نگو ... می‌دونم باز شیرش کردی ... رامک نه
جایی داره بره ... نه به غیر تو مثلاً دوستی .. پس تا بلند نشدم
نیومدم در خونه تون بگو رامک کجاس ؟
. کم کم حاله از توهین هایش به هم می‌خورد

: من هم با لحن تند و صدای بلندی جواب دادم

- آقای مثلا محترم شاید اگه دست از توهین کردن و تهمت ... زدن بردارین و بگین چی شده ، بتونم بهتون کمک کنم
در با صدای بدی باز شد و اول مادرم ، بعد غنچه سراسیمه
. خودشان را داخل اتاق انداختند

:مادر با صدای بلند پرسید

- چی شده ؟

. دستم را بالا آوردم و به نشانه ی سکوت مقابل مادرم گرفتم
. صدای برمک آرام تر شد

- واقعا اونجا نیست ؟ پس کجاس دختره ی احمق ؟

:فریاد کشیدم

- چه بلایی سر رامک اومده ؟

: عصبانی و بی حوصله جواب داد

- نمی‌دونم ... سر شب با مامان بحثش شد ... مثل اینکه الان
... مامان رفته تو اتاقش بهش سر بزنه ... دیده نیست

- نیست ؟ کجاست ؟

- من هم زنگ زده بودم همین رو بپرسم ... فکر کردم
... اونجاس ... اما حالا

از روی تخت بلند شدم و در مقابل چهره ی سوالی مادر که
مدام با حرکات دست می‌پرسید چه اتفاقی افتاده ، طول و
. عرض اتاق را به هم رساندم

- دوستی ... دخترخاله ای ... فامیلی ... چه می‌دونم یه نفر که
... احتمال میدین رامک ممکنه رفته باشه پیشش

:برمک با لحن بدی جواب داد

- نصف شبی زنگ بزنم به کی بگم دختر جوونمون از خونه
زده بیرون ؟ جواب آبرومون رو چی بدیم ؟

واقعا در چنین لحظه ی حساسی برمک به آبرویش فکر
می کرد ؟

- واقعا آبروتون بیشتر از اون دختر براتون مهم ؟

- این مساله ربطی به شما نداره حالا که رامک اونجا

... نیست پس شما پات رو بکش بیرون

. بعد هم بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد

: روبه مادر که به دهانم زل زده بود ، گفتم

... - برادر رامک بود ... مثل اینکه رامک از خونه فرار کرده

. دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم

... سرانجام خودخوری هایم شد صبح زود از خانه بیرون زدن

شماره ای که دیشب برمک با آن تلفن زده بود ، گرفتم و به
 . صدای بوق هایی که در تلفن می پیچید ، گوش دادم
 . صدای خسته ی برمک از پشت تلفن بلند شد
 _ بله ؟

: سریع جواب دادم

_ سلام ...زنگ زدم ببینم خبری از رامک شده یا نه ؟

. نفس عمیقی کشید

... _ نه ... هیچ جا نیست

در خیابان بدون اینکه مقصد خاصی داشته باشم ، قدم می زدم
 .

_ همه جا رو گشتین ؟

_ جاهایی که احتمال می دادیم رفته باشه رو آره ... الان
 ... حاضر شده بودم تا با بابا برم آگاهی

. حس کردم صدایش بغض داشت
 . پسر پررو و مغروری که می‌شناختم ، بغض کرده بود
 ... - منم به تلفنش زنگ زدم ولی خاموش بود
 ... نفس عمیقی کشید
 - آقای فرهادی اگه کمکی از دست من برمیاد ، بگین ... من
 ... دیشب تا صبح از نگرانی مردم
 . صدای کسی آمد که از آن طرف برمک را صدا می زد
 :برمک هم با عجله گفت
 ... - نه ... ممنون ... من باید برم
 . تلفن را رویم قطع کرد
 مردک بیشعور حتی بابت رفتاری زشت دیشبش و حرف هایی
 که بارم کرده بود ، یک معذرت خواهی خشک و خالی هم
 نکرد .

همان طور بی هدف در خیابان راه می‌رفتم و به این فکر
می‌کردم که رامک ساده و سر به زیر که حتی اراده ی یک
رفت و آمد ساده را هم نداشت ، کجا غیش زده بود ؟
. باز هم تلفن همراهم زنگ خورد
با فکر اینکه شاید برمک بود که خبری از رامک داشته باشد ،
. با عجله تلفن همراهم را در آوردم
با دیدن اسم رامک روی صفحه ی موبایل ، برق از سرم پرید
.
- الو رامک ؟ کجایی تو دختر ؟

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۶۹#

: دستم را به داشبورد گرفتم و به حالت التماس گفتم

– میشه خواهش کنم یکم یواش تر برین ... اینجوری قبل از
 . اینکه بهش برسیم دوتایمون ریغ رحمت رو سر می کشیم
 بی توجه به من دودستش را بالای فرمان محکم کرده بود و
 . همه ی حرصش را سر پدال گاز خالی می کرد
 . تا حدی به او حق می دادم

اینکه یک شب تا صبح از خواهری بی خبر باشی که تا آن
 روز بدون اجازه ی تو شاید حتی آب هم نخورده بود ، سخت
 بود .

... نگرانی اینکه ممکن بود چه اتفاقی برایش افتاده باشد
 برای همین هم قبول کرده بودم در ماشینش بنشینم و با او
 ... راهی کرج شوم

وقتی رامک زنگ زده بود و گفته بود کرج خوابگاه دوستش
 است ، اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که به برمک
 . زنگ بزنم

. رامک هم پشیمان شده بود

مثل اینکه این حجم از شجاعت را در خودش ندیده بود که
. حالا این طور دست و پایش را گم کرده بود

فکر می‌کنم عمداً به من زنگ زده بود ، شاید چون شجاعتش
. را نداشت خودش به برمک یا خانواده اش زنگ بزند

دوست داشتم از برمک خواهش کنم که چند روزی رامک را
به حال خودش رها کند اما وقتی شبیه دیوانه ها از پشت تلفن
جای رامک را می‌پرسید ، تنها راه حلی که به ذهنم رسید ،
این بود تا وقتی دنبال نیامده بود تا من هم همراهش دنبال
... رامک بروم ، آدرس را نگویم

حالا هم که توی ماشین نشسته بودیم نه برای رامک که
حتم داشتم اگر دست برمک به او برسد ، خودش حلال است
. که برای جان خودم دعا می‌کردم

اگر مادر یا عمو می فهمیدند من با پسری غریبه از تهران تا
... کرج رفته ام ، خون من هم حلال بود ، البته

- خودش بهت زنگ زد ؟

... - آره

بی اینکه نگاهش را از جاده بگیرد ، با اخم هایی که غلظتشان
:حتی از نیم رخ هم پیدا بود ، پرسید

- نگفت چطور رفته ؟

نمی دانم در آن لحظه حس شوخ طبعی ام دقیقا از کجا آمده
بود .

- لابد با اسب رفته ... دیگه اینم سوال داره ؟

نگاهم قفل نیمرخش بود که لبخند گذرایی روی لب هایش
نشست . بعد با حرص دنده را عوض کرد

- همه ی اینها تقصیر توعه ... وگرنه خواهر من نمی تونه
... تنهایی تا سرکارش بیاد ، بعد تک و تنها پاشه بره کرج

. دندان هایم را از خشم روی هم فشار دادم

... - بزن بغل پیاده میشم

. با تعجب به طرفم برگشت

! - نشنیدی چی گفتم ؟ گفتم بزن بغل

. نگاهش را کاملاً از جاده ی روبه رو گرفت

- دیوونه شدی ... وسط جاده ؟

صدایم را بلند کردم و در حالی که کمربندم را باز می کردم ،

:توی صورت جذابش توپیدم

- کنار جاده بمونم بهتر از اینه که با کسی تو ماشین بشینم که

جز توهین و تحقیر کاری بلد نیست ... تو اجازه نداری رفتار

غلط خواهرت رو که نمی دونم دقیقاً از چی بلند میشه ، نقصیر

من بندازی ... به جای اینکه هی از زیر بارش شونه خالی کنی

، برو بگرد بین این آتیش دقیقاً از کجا بلند میشه ... حالا هم

... بزن کنار

برمک وسط حرف هایم ، هرازگاهی نیم نگاهی هم به جاده
می انداخت

آخرین نگاهی که به جاده انداخت ، باعث شد پایش را محکم
روی ترمز بزند

از آنجایی که کمر بند نبسته بودم ، محکم به شیشه ی جلو
خوردم. درد بدی توی قفسه ی سینه ام پیچید

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۰#

. پلکهایم را از درد محکم روی هم می فشردم

_ یا خدا ... خوبی ؟

در سمت خودش را باز کرد و با عجله بیرون پرید. چیزی

. نمی دیدم اما صدای قدم هایش را می شنیدم

. در طرف مرا باز کرد
 . دست داغ و گرمش را روی شانه ام گذاشت
 صدایش برای اولین بار از زمان آشنا شدنم با او ، بدون
 . لجاجت ، خشم و حرص بود
 - چشم هات رو باز کن بینم چت شده غزل ؟ عجب غلطی
 . کردم دختر مردم رو با خودم آوردم
 به زحمت دستم را بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام که
 . حسابی درد می کرد ، گذاشتم
 چشم هایم را به زور باز کردم . برمک را دیدم که با چشم
 . های سبز درشتش به من زل زده بود
 . چشم هایی که حالا پر از ترس بود
 - وقتی میگم سرعتت رو بیار پایین برای همینه ... حالا خوب
 ! شد ... نزدیک بود من رو بکشی

صدایم را که شنید ، از حجم نگرانی اش کم شد و بازهم
چشم هایش همان حالت مغرور و از خود متشکر قبل را
گرفت:

- وقتی جنابعالی مثل بچه ها کمر بندت رو باز می کنی تا وسط
جاده پیاده شی همین میشه دیگه با ترمز معمولی میری تو
... شیشه

. پوزخندی زدم

- اگه شما دم به دقیقه کنایه نرنی ، منم مریض نیستم وسط
... جاده پیاده شم

. دستم را بالا آوردم تا پیشانی ام را که می سوخت لمس کنم
با حس خیزی اش دستم را پایین آوردم. با دیدن قطرات خون
روی دستم، متوجه شدم موقع برخورد به شیشه سرم شکسته
بود.

. صدای ناله ی برمک بلند شد

... - ای وای

سریع از روی داشبورد چند دستمال کاغذی برداشت و روی
. پیشانی ام گذاشت

. به سرعت در جلد پزشکش فرو رفت

... - سرت گیج میره ؟ نگاه کن بینمت

. مردمک چشم هایم را به صورتش دوختم

دستش را زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را فیکس صورتش
. کرد

- دیدت تار نیست ؟ حالت تهوع نداری ؟

سرم را از زیر دستش بیرون کشیدم و چند برگ دستمال
. کاغذی جدید ، روی زخمم گذاشتم

... - خوبم ... خوبم

. این تماس های گاه و بیگاه دستش ، کلافه ام کرده بود

:زیر لب گفت

... - اینجوری نمیشه

. بلند شد

من هم از فرصت استفاده کردم و سرم را به پشتی صندلی
. تکیه دادم

. تلفنش را در آورد و شماره گرفت

آینه ی ماشین را پایان دادم و با آه و ناله دستمالی که به
... زخمم چسبیده بود ، برای دیدن وضعیت زخمم برداشتم
زخم کوچکی گوشه ی پیشانی ام افتاده بود اما از خونی که
همان طور می رفت می توانستم حدس بزنم ، بخیه
... می خواست

ترجیح می دادم بمیرم اما از برمک نخواهم مرا به بیمارستان
برساند . هنوز هم چند دقیقه ی پیش را فراموش نکرده
. بودم

– الو بابا ؟

– ...

– آره ... مامان خوبه ؟

– ...

نفس عمیقی کشید و با انگشت اشاره اش ، گوشه‌ی چشم
. هایش را مالید

– بابا گوش کن ... رامک کرج ... مثل اینکه رفته پیش نسترن

...

– ...

با هول در حالی که ژستش مثل این بود که پدرش مقابلش
:ایستاده ، گفت

– نه ... نه ... بابا ... خودم میرم دنبالش الان تو راهم ... امشب
... می‌مونم کرج ... فردا صبح میارمش

- ...

. نگاهش کردم

از تلاشی که برای آرام کردن پدرش از پشت تلفن می کرد ،
نشان می داد نه تنها خودش که خانواده اش ، سخت گیر تر از
. چیزی بودند که فکرش را می کردم

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۱#

بین چه بلایی سر دختر بیچاره آورده بودند که مثل بچه ها
 . مجبور شده بود ، فرار کند

- خیالت راحت باشه ... بچه که نیستم ... حواسم بهش هست
 ... الان باید برم زود

. نگاهی به من که از داخل ماشین نگاهش می کردم ، انداخت
 - ماشین رو کنار جاده زدم ... دیر یادم افتاد زنگ بزنم بهتون

...

- ...

... - حالا می‌گم برات ... فعلا

. تلفن را قطع کرد و سریع به طرف ماشین آمد

. پشت فرمان نشست

. نگاهی به من انداخت

- خوبی ؟

. سرم را تکان دادم

زخم پیشانی ام می‌سوخت . قفسه ی سینه ام درد می‌کرد ،

بعید نبود بلایی هم سر دنده هایم آمده باشد اما نمی‌خواستم

... از هیچ کدامشان چیزی بگویم

- میشه برام یه ماشین بگیری فکر نکنم با این وضعم بتونم تا

... کرج پیام ... باید برگردم

. کمربندش را بست و ماشین را راه انداخت

. نگاهی به من انداخت

:با تحکم گفت

... - کمر بندت رو ببند باز نری تو شیشه

- کجا میری ؟

... - نزدیک کرجیم ... می برمت بیمارستان

. مقاومت کردم

- نمی خوام ... اصلا تو قرار بود منو اینجا پیاده کنی ... نمی

... خوام با تو پیام بیمارستان

. ماشین را توی جاده انداخت

- حرف نزن ... سرت رو به تکیه بده و چشمت رو ببند ...

... سرت بخیه می خواد

. پلک هایم را روی هم فشار دادم

- پس رامک چی ؟

حواسش را به جلو داد و در حالی که بازهم سرعتش بالا رفته
بود ، با بیخیالی گفت

- رامک جاش خوبه ... می‌تونه تا وقتی خیالمون از تو راحت
... نشده همونجا بمونه

. توانی برای بحث نداشتم

. درد سر و قفسه ی سینه امانم را بریده بود

:ناخود آگاه گفتم

... - دنده هامم خیلی درد می کنن

. نگاه نگرانی به طرفم انداخت

- تقصیر خودتِ دیگه ... وقتی اونجوری بلبل زبونی می کنی

... باید انتظار این چیزام رو داشته باشی

. با لحن دردناکی جوابش را دادم

- اگه تو اون حرف ها رو نمی زدی منم این طوری برخورد
... نمی کردم

. دنده عوض کرد و ماشین دور گرفت

- از آدمی که بی نهایت عصبانیه ... چه توقعی داری ؟
چشم هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم به دردی که
. در سرم می پیچید ، اهمیت ندهم

روی تخت دراز کشیده بودم. در حالی که منتظر بودیم جواب
سی تی اسکن بیاید ، نگاهم به سرمی بود که به اصرار
. برمک نوش جان می کردم

برمک با نشان دادن کارت پزشکی اش ، حسابی جولان داده
. بود

. حتی بخیه ی سرم را هم خودش زده بود
 . روی صورتم خم شده بود و با جدیت کارش انجام می داد
 همه ی مدت چشم هایم را روی هم فشار می دادم تا از
 سنگینی نفس های داغش که به صورتم می خورد ، آزاد شوم
 .

- خوبی ؟

. با صدای برمک نگاهم را از سرم گرفتم
 ... - آره ... ممنون ... خوبم
 . صندلی کنار تخت را جلو کشید و رویش نشست
 ... - یه زنگ بزن به رامک بگو حاضر باشه بریم دنبالش
 :با نگرانی پرسیدم

- می خوای چیکارش کنی ؟

. شانه ای بالا انداخت

... - وقتی ببینمش ، یه فکری می کنم
 نمی دانستم زدن این حرف درست است یا نه یا تا چه اندازه
 . اجازه ی دخالت داشتم
 ... - سعی کن منطقی رفتار کنی
 . چشم هایش را ریز کرد
 ... - فکر کنم طرز رفتار با خواهرم رو بهتر از شما بدونم
 . نفس عمیقی کشیدم
 سعی کردم به جای عصبانیت و حاضر جوابی منطقی رفتار کنم
 .
 . - منم نمی خوام دخالت کنم ... فقط می خوام کمک کنم
 . به پستی صندلی تکیه داد
 - کاری که خواهرم انجام داد ، هیچ توجیهی نداره ... هیچ
 توجیهی برای بیخبر از خونه بیرون زدن وجود نداره ... چه

دختر چه پسر ... تا وقتی تو خونه ی پدر مادر زندگی می کنی
 هر چقدر هم سن و سال داشته باشی ، باید برای یه چیزهایی
 ... جواب پس بدی

. نفس عمیقی کشیدم

... - حق با توعه

... نفهمیدم که کی ضمیرهایمان " تو " شد

- اما بگرد بین کجای راه رو اشتباه رفتین که دختری که به
 قول خودت حتی نمی تونه تا سرکارش بره ، چطور جرئت
 کرده نصف شب ، بزنه به جاده ... مشکل رو از ریشه حل کن
 تنبیه و دعوا سرجاش خوبه

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۲#

. در را با صدای آرامی روی هم گذاشتم
 دستی به باند سرم کشیدم ، ای کاش می توانستم باند سرم را
 بردارم تا مادر با دیدنم شوکه نشود
 با قدم هایی آرام که به دنده هایم فشار نیاد ، راهی خانه شدم
 .

... - به به غزل خانم ... رسیدن به خیر
 چشم هایم را روی هم گذاشتم و در حالی که اعصاب همه
 :چیز و همه کس به غیر از مستانه را داشتم ، با کلافگی گفتم
 - نمی دونستم بالاخره رضایت دادین از علافی و بیکاری
 دست بردارین ، شغل شریف و زحمت کش نگهبان شب رو
 ... قبول کنین

خنده ای کرد. نمایش دادن دندان های سفیدش در تاریکی ،
 . چهره اش را وحشتناک تر کرد

- برای اون آقای خوشتیپ چشم سبز هم همینقدر بلبل زبونی
 می کنی ؟
 . مکث کرد

- البته بعید نیست ... چون به غیر این زبونت که آدم رو سر
 شوق میاره تا باهات دعوا کنه ، هیچ ویژگی دیگه ای
 ... نداری

. خون در رگ هایم یخ بست

مستانه از کجا من و برمک را دیده بود ؟

. ما که دو خیابان جلو تر از اینجا پیاده شده بودیم

. سرم بازهم تیر کشید. مجبور شدم دستم را به آن بگیرم

- اخی خانم دکتر ، سرت تیر کشید ... نترس ... چیزی نمیگم
 یعنی فعلا نمیگم

. سعی کردم خودم را دستپاچه نشان ندهم
 - اشتباه دیدی ... اینقدر از صبح تا شب تو هیروتی که اصلا
 نمی‌فهمی چی رو دیدی چی رو ندیدی ، اینقدر حرص منو
 می‌خوری که وقت‌هایی هم که من نیستم ، باز هم منو
 ... می‌بینی

. بعد هم بی توجه به او راه خانه را پیش گرفتم
 . صدایش را از پشت سر شنیدم
 - باشه غزل خانم ... فقط یادت باشه ... یه چیزی داری که
 ... ممکنه یه زمانی حسابی به درد من بخوره

... - رامک صبر کن دختر خوب
 . رامک بی توجه به من توی خیابان می‌دوید

دنده ی ضرب دیده ام اجازه نمی داد پا به پای او توی خیابان
... بدوم

به هر زحمتی بود خودم را به او رساندم و دستم را روی شانه
. اش گذاشتم

. به طرفم برگشت

با دیدن هاله ی کمرنگی که از زیر عینک آفتابی بزرگش
... بیرون زده بود ، آهی کشیدم و در دل برمک را لعنت کردم
... برمک لعنتی

خوب بود راجع به کنترل خشم و حل عاقلانه ی مشکل با او
صحبت کرده بودم و گرنه آن موقع چه کار می کرد ؟
در مقابل لب های لرزان رامک در حالی که حس می کردم در
:این قضیه من هم مقصرم گفتم

- بین رامک ... من فقط می خواستم برمک و خانواده ت رو از
... نگرانی در بیارم

. با شنیدن اسم برمک پوزخندی زد

- می بینم که خوب با برمک جور شدی ... اون که اول ها
سایه ت رو با تیر می زد تو هم همچین دل خوشی ازش
نداشتی ... چی شد حالا نگران برمک شدی ؟

. با ناباوری به صورتش زل زدم

رامک هرچقدر هم از دست من ناراحت بود حق نداشت این
طور من و برمک را زیر سوال ببرد .

در حالی که نفس هایم پر از حرص شده بود ، بی اینکه به
:حرفی که می زنم فکر کنم گفتم

- ببین رامک من نمی دونم چی باعث شده اون موقع شب از
خونه تون بزنی بیرون ... ولی وقتی برادرت نصف شب به من
زنگ زد و منو تهدید کرد ، تا صبح از نگرانی اینکه تو
کجایی و داری چیکار می کنی ، دیوونه شده بودم ... چرا بهم
زنگ زدی ؟

- . لب هایش را روی هم فشار داد و حرفی نزد
- . - شانه هایش را گرفتم و تکانی به آنها دادم
- چرا رامک ؟ جز اینکه ترسیده بودی و فکر می کردی باید با یکی درمیونش بذاری، نه ؟
- . شانه اش را ول کردم و کیفم را روی دوشم جابه جا کردم
- پس از من به خاطر اینکه کارت رو راحت تر کردم و خودم به برمک گفتم ، متشکر باش ... اما اینکه چرا برمک این وحشی بازی رو در آورده باید از خودش بپرسی نه من ... و ...
- اینکه آره من هنوز هم دل خوشی از برادرت ندارم
- . قدمی به عقب برداشتم و خلاف جهت رامک راه افتادم
- . با صدای رامک لحظه ای سر جایم ایستادم
- ... - برمک این کار رو نکرد
- . برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم

عینک آفتابی اش را برداشته بود. می توانستم کبودی واضح
. دور چشم چپش را ببینم
. - بابام این کار رو کرد
با شنیدن این حرف به طرفش دویدم و او را در حالی که
. بدنش از گریه می لرزید ، به خود فشردم
... نه ...مثل اینکه برمک به حرفم گوش داده بود

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۳#

[...فصل سی و نهم: حال: ته قلبت]

. خسته و کوفته بالاخره ماشین را جلوی خانه پارک کردم
... تلاش های امروزم بی نتیجه مانده بود

. نتوانسته بودم جای مناسبی برای مطب پیدا کنم
 ماشین را خاموش کردم ، بطور اتفاقی از شیشه ی جلو نگاهی
 ... به کوچه انداختم
 با دیدن مسیح که با ژست همیشگی اش به ماشین پشت
 . سرش را تکیه داده بود ، پوف کلافه ای کشیدم
 ای کاش می توانستم مسیح امروز را شبیه مسیح روزهای اول
 آشناییمان که در لیست سیاه مخاطبینم گذاشته بودم ، در
 ... لیست سیاه آدم هایی که نمی خواستم ببینم جا بدهم
 ... نگاه بالا آمده اش متوجه من شد
 تکیه اش را از ماشین مدل بالایش گرفت ... ماشین را عوض
 ... نکرده بود
 جلو آمد ... من هم بالاجبار از ماشین پیاده شدم و دزدگیر را
 ... زدم

چرا احمقانه فکر می کردم اگر حواسم را پرت ماشینم کنم
... مسیح بیخیال می شود

بلند شدن صدایش نزدیک گوشم باعث شد تکانی بخورم و با
. وحشت عقب بکشم

- فکر نکن می تونی با دزدیدن نگاهت از دست من خلاص
... شی

. با لبخند به طرفش برگشتم

- آدم از دست کسانی که تو زندگیش هستن خلاص میشه نه
... از دست آدم هایی که نیستن

... لحظه ای طول کشید تا معنی حرفم را بفهمد

. لب پایینی اش را به نشانه ی عصبانیت جوید

- اشتباهت همینه ... فکر می کنی من تو زندگیت نیستم ...
... هستم .. هم تو زندگیت هم تو قلبت

" تو قلبت "

مسیح در قلبم بود ؟

با همه‌ی کارهایی که کرده بود ؟

با رفتنی که توی سرنوشت هر دویمان جا داد ؟

نگاهی به قفسه‌ی سینه‌اش انداختم ... همان جایی که

... قلبش در آن می‌تپید

- الان باور کردی تو قلب منی ؟ الان دیر نیست به نظرت ؟

. سرش را پایین انداخت

- وقتی اون حرف‌ها رو شنیدم ... وقتی با حرف‌های امیرعباس

چیدمشون کنار هم ... وقتی برای رفتارت یه دلیل پیدا کردم

... اون موقع هر جور حساب کردم دیدم نمی‌تونم بمونم ...

... درکم کن

... سرم را تکان دادم

- تو هم درکم کن که نمی‌تونم ببخشم ... هیچ حالت هست

که پشت سرم من و تو و رفتنت یه جسد افتاده، آره ؟

. دستم را در هوا تکان دادم

- اصلا با خودت فکر کردی من چطور می‌تونم جا زدنت رو
... فراموش کنم

عصبانی شد و فریاد بلندی کشید . ترسیدم و گوش‌هایم را
. گرفتم

- آره ... من جا زدم ... جا زدم ... بهت گفتم مثل خر پشیمونم
...

با عصبانیت بازویم را از روی چادر گرفت و مرا به طرف
. ماشینش کشاند

... - ولم کن لعنتی ... ولم کن

. مسیح مرا پشت سر خودش می کشاند

- من لعنتی ام آره ... یه لعنتی که دیوونه ی توعه ... از همون
... لحظه ی اولی که دیدمت ... تا الان

. عصبانی تر از خودش فریاد زدم

- دیونه ی من بودی و باهام مثل یه تیکه آشغال رفتار کردی ؟

... در ماشین را باز کرد و مرا روی صندلی شاگرد انداخت
قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم پشت فرمان نشست و
. قفل مرکزی را زد

. نباید اجازه می دادم مسیح از ترسم بویی ببرد
: برای همین با لحنی که سعی می کردم طبیعی باشد ، گفتم
- داری چه غلطی می کنی؟

. پایش را روی گاز فشار داد . ماشین از جایش کنده شد
... سرعت ماشین هر لحظه بیشتر از قبل می شد
. فک قفل شده ی مسیح از عصبانیت می لرزید
... رگ برجسته ی پیشانی اش نبض می زد

دستم را به داشبورد گرفتم و با صدایی که حالا ناخواسته

: می لرزید ، پرسیدم

- داری کجا میری ؟

. سبقت خطرناکی گرفت که جیغی از روی ترس کشیدم

... - مسیح می ترسم

. به خودش آمد و نیم نگاهی به طرفم انداخت

نمی دانم چه چیزی در صورتم دید که سرعت ماشین را کم
... کرد

- مسیح من باید برگردم پیش بهدخت ... بهدخت تنهاست ...

... می ترسه

... حرفی نزد

... - تو رسماً داری منو می دزدی مسیح

... پوزخندی زد

- پس گروگان خوبی باش و کمر بندت رو ببند ... تا وقتی هم
... برسیم حرف نزن

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۴#

. با ایستادن ماشین چشم هایم را باز کردم

... شب شده بود

... مسیح بی حرف از ماشین پیاده شد و در را محکم بست

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم . نگاهم مات سقف

... بود

... صدایش را می شنیدم

همان صدای پرخروشی که پنج سال گذشته مرا آرام کرده بود
...

... مسیح خوب می دانست چه کند

برخلاف امیرعباس که هیچ چیز از من نمی دانست، مسیح
... خوب می دانست کجا و چطور آرام می شوم

صدای فریاد بلند مسیح در صدای برخورد موج به سنگ های
... ساحل گم شد

. پشت سر چند فریاد بلند کشید

... از ماشین پیاده شدم و در سکوت به طرف مسیح رفتم
روی شن ها نشسته بود و نگاهش را به انتهای دریا که در
... تاریکی شب چیزی از آن معلوم نبود دوخته بود
... کنارش ایستادم و رد نگاهش را دنبال کردم

: با صدای آرامی گفتم

- سال اولی که اومده بودم اینجا میومدم لب دریا و خاطراتم
 رو مرور می کردم ... از خودم می پرسیدم که کجا اشتباه
 کردم ... کی اشتباه رفتم که رسیدم نقطه ای که تنها و بی
 ... پناه روز و شبم رو کنار دریا بگذرونم

. کنار مسیح روی زمین نشستم

- چی شد که من در حالیکه همه رو داشتم ، هیچکی رو
 نداشتم ... وقتی می خواستم برم هیچکس رو نداشتم ازش
 کمک بگیرم ... من بودم و یه چمدون ... من حتی نتونسته
 بودم خودم وسایلم رو جمع کنم ... بی خداحافظی مجبور شدم
 برم ... می دونی به کی پناه بردم ؟

: آرام گفت

... - مرتضی

. سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

- همون جا بود که مرتضی رو به عنوان برادرم قبول کردم ...
... برادری که می گفت نرو

با یاد آوری حس تنهایی و تلخی که گذرانده بودم به گریه
... افتادم

- اگه فقط یه نفر هم ازم می خواست بمونم نمی رفتم ... ولی
هیچکس منو نمی خواست ... مادر و خواهرم منو ول
کردن ... حرفهایی بهم زدن که تا مغز استخوانم سوخت ...
حالا فکر می کنن با یه عذرخواهی ساده باید ببخشم ...
توجیهشون اینکه اون موقع تو شرایط بدی بودن ... هیچ
کدوم نمی فهمیدن من تو موقعیت خیلی بدتری بودم ...
امیرعباس ازم می خواد درکش کنم ... تو ازم می خوای
... فراموش کنم ... ولی نمی تونم مسیح ... راستش رو بخوای
بینی ام را بالا کشیدم و با دلی که به خاطر غم پاره پاره شده
: بود ، گفتم

- امیرعباس بد کرد ولی تو بدتر کردی ... تو بدتر کردی چون
 زیر قولت زدی مسیح ... امیرعباس قولی نداده که حالا
 شکسته باشش ... اگه یه روزی هر کسی رو ببخشم تو رو
 نمی‌تونم ببخشم ... نمی‌تونم اون روزی که با لباس تو خونه
 ای و صورت خون آلود پیاده دنبالت اومدم فراموش کنم ...
 ... نمی‌تونم مسیح

: دستم را به طرف دریا گرفتم و گفتم

- نگاش کن مسیح ... این دریا و صداش ... خنکی آبش ...
 همه شون جای تو رو گرفتن ... من با زخم امیرعباس کنار
 ... اومدم ... اومده بودم ... به زندگی برگشته بودم اما تو

: مسیح با صدای بغض داری گفت

- بعضی وقت ها آدم یه کاری می‌کنه هیچ جوری نمی‌تونه
 جبراناش کنه ... نمی‌تونم بگم بهم حق بده که با اون حرف‌ها
 به هم ریختم ... می‌دونستم با برمک رابطه ای نداشتی ...

اما دردم این نبود ... فکر می کردم من و دوست نداری و به
خاطر اجبار عموت سر جریان برمک به من جواب مثبت دادی
... گفتم من اگه نبودم لابد غزل به یکی دیگه جواب
می داد ... رفتم غزل ولی پشیمون شدم ... نمی دونم باور
می کنی یا نه ولی برگشتم ، صبح روزی که قرار داشتیم
برگشتم ... برگشتم اما تو رفته بودی ... رفته بودی و دیوارهای
خونه تون سیاه پوش شده بود ... دیوونه شدم ... فکر کردم
بلایی سر خودت آوردی ... دیوونه شده بودم ... خودم رو می
کوبوندم در خونه تون شاید یکی بیاد بیرون بگه دروغه ... بگه
... غزل هست ... باور می کنی یا نه ولی

[18.02.20 17:05]

پارت_۱۷۵#

. گردنش را به طرف مخالف چرخاند

- روزگار جواب دردی که به تو دادم به بیست و چهار ساعت
 نکشید کف دستم گذاشت ... با حس نبودنت مردم غزل ... به
 ... خدا یه جوری مردم که هنوز به زندگی برنگشتم
 . با اشک گفتم

- اون پارچه ی سیاهی که زده بودن ... مال من بود ... مال
 ... خودم ... اون شب منو کشتی مسیح
 ... نگاه تلخی بهم انداخت

- وقتی غنچه اومد و یه سیلی نون و آبدار زیر گوشم خوابوند
 تازه اون موقع بود که بیدار شدم و فهمیدم چیکار کردم ... تو
 زنده بودی ولی نبودی ... سراغ تنها کسی که تونستم برم
 بهدخت بود ... بهدخت سیلی نزد ... درشت بارم نکرد ... فقط
 نگاه کرد ... یه نگاهی که بعد این سال ها هنوز هم نتونستم
 فراموش کنم ... یکی از دلایلی هم که برعکس امیرعباس

خیلی طرف بهدخت نمیام نگاهی بود که هنوز هم سنگینیش
... رو شونه‌هام

. خنده ای کردم

- تو روت همیشه بیای طرف بهدخت به خاطر یه نگاه ...
متوجهی که اون نگاه به خاطر کاری که با من کردی بوده ؟
... قاعدتا باید از من خجالت بکشی

سرش را روی شانه اش خم کرد و با چشم های آبی که حالا
: بی اندازه معصوم شده بود ، گفت

- من حتی بعد از مرگم ازت خجالت می کشم ... ولی
دوستت دارم ... دوستت دارم ... دارم از نبودنت خفه میشم
غزل ... دنبالت گشتم ولی نبودی ... نبودی ... کم کم با
... نبودنت کنار اومدم ... ولی وقتی به خاطر مرتضی برگشتی
: چنگی داخل موهایش زد و کلافه گفت

- وقتی نگاه قفل شده ات رو تو نگاه امیرعباس دیدم همه
... چیز رو فراموش کردم

. پوزخندی زدم

... - عصبانیتت به خاطر اون بود

... - نبودنت تو این سال ها منو عصبانی کرده

. نفس عمیقی کشید

... نگاهی به شانه‌های مردانه اش انداختم

... مسیح

ای کاش این راه را نمی رفتی تا می توانستم کنارت به صدای

... دریا گوش بدهم

نه اینکه به دردهایی که این سال ها در نبود من کشیده ای

... گوش بدهم

... - اجازه بده کنارت باشم غزل

– اگه ندَم ؟

. با تکیه بر دستش بلند شد

– بهت فرصت می دم ... فرصت می دم با خودت کنار بیای ...

می دونم هنوز ته قلبت از من متنفر نشدی ... من خط به

خطت رو حفظم ... می دونم اونقدر مهربون و دل نازکی که

حتی نمی تونی از دشمنت متنفر باشی ... پس چطور می تونی

... از من دل کنده باشی

. همان طور روی زمین نشسته بودم و به دریا نگاه می کردم

... – می دونم امیرعباس ازت خواستگاری کرده

. سرم را پایین انداختم و آب دهانم را قورت دادم

... نمی دانم چرا از مسیح خجالت می کشیدم

... خم شد و جعبه ای کنار پایم روی زمین گذاشت

در جعبه را باز کرد و برق حلقه های ساده در تاریکی کنار دریا

. چشمم را زد

- خودت خوب می‌دونی این‌ها چی‌ان ... من منتظرت می
مونم ... حتی اگه کنارت نباشم ... تو فقط ازم بخواه منتظرت
بمونم ... منتظر اینکه منو ببخشی ... فقط کافیه این حرف رو
از زبونت بشنوم که " مسیح الان نمی‌تونم ولی بهم فرصت
بده ... " اون وقت شده تا وقت مرگم هم منتظرت می‌مونم
... منتظر اینکه بیای ... فقط بدونم که برای بخشیدنم ذره‌ای
... امید هست

... بعد رفت

... دستم را روی حلقه‌ها کشیدم

... صدای دریا در گوشم می‌پیچید

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۷۶#

[... فصل چهلم: آینده: پسر بابا]

! - بده بینم پسر بابا رو

.امیررضا غریبی می کرد

. او را به دستهایی که به سمتم دراز شده بود ، سپردم

به محض اینکه امیررضا را گرفت ، بچه نق زد و به طرف
. من برگشت

اما او بی توجه به بچه که از بغض می لرزید ، او را در بغلش
. چرخاند

همان طور که به آرامی با دست پشتش را نوازش می کرد با
. همان صدایی که مرا به زانو در آورده بود ، زمزمه کرد

- هیش ... کجا پسر بابا ؟ منو نمی شناسی ؟ یعنی دلت برای
من تنگ نشده بود ؟

فقط دلتنگی امیررضا را می‌دید ؟ دلتنگی مرا نمی‌دید ؟
 دلتنگی این چند هفته را ؟ دلتنگی این چند سال شاید ؟
 بچه که بوی پدرش را به یاد آورده بود ، با پنجه های
 کوچکش به یقه ی لباس پدرش چنگی انداخت و سرروی
 . شانه‌اش گذاشت

از حرکت امیررضا لبخندی روی لب‌های هردویمان نشست ،
 . لبخندی که شاید برای من کمی به تلخی می‌زد

با یک دست امیررضا را روی شانه‌اش محکم کرد، دست
 . دیگرش را هم به طرف من گرفت

. ای کاش می‌توانستم به طرفش پرواز کنم

نه تا همین جایش هم زیاده‌روی کرده بودم ، زیاده‌روی کرده
 بودم که خود و کودک شش ماهه ام را در این هوای پاییزی
 . برای استقبال او بیرون کشانده بودم

پره‌ای پروازم روی لب‌هایم نشست و طرحی از لب‌خند گرفت

.

دستم را به سبکی بال‌هایی که می‌پرید بالا آوردم و در

دستش قرار دادم

لبخندم را جان‌دارتر پاسخ داد

دستم را بالا آورد و بوسه‌ای روی آن کاشت . درست کنار

... حلقه‌ام

همان حلقه‌ای که ست مردانه‌اش در انگشت سوم دست

چپش بود

- بریم خانم. بریم هم تو سرده هم بچه ... بریم قربونت برم

.

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۷۷#

[...فصل چهل و یکم: گذشته بهذاری بره]

- بهدخت ؟

. گازی به ساندویچش زد و به نشانه ی بله ، سری تکان داد
 نگاهی به ساندویچ انداختم . دوست نداشتم حتی یک لقمه
 ...هم بخورم ... به جای خوردن باید با یک نفر حرف می‌زدم
 چه کسی بهتر از بهدخت ... باید با یک نفر از رفتن امیرعباس
 ... می‌گفتم

... از رفتار برمک و ناراحتی بی دلیل رامک

... از خواستگار اجباری عمو سبحان

... از بی خیالی که جدیداً نسبت به غنچه پیدا کرده بودم
 آن قدر حرف برای زدن داشتم که نمی‌دانستم از کجا شروع
 ... کنم

... اصلا بهتر نبود بیخیال همه چیز بشوم و تمام

- چی شده غزل ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ زل زدی به ساندویچ و
... نگاهش می کنی

: خیلی بی ربط پرسیدم

- چرا به مرتضی جواب رد دادی ؟
- چی ؟

. نگاهم را از ساندویچ به لب های باد کرده ی بهدخت دادم

- چرا مردی که دوستت داره رها کردی ؟

پوفی کشید و در حالیکه نگاهش را توی حیاط شلوغ

: بیمارستان می چرخاند ، گفت

- بابا اینقدر که تو از مرتضی دفاع می کنی ... خودش نمی کنه

... جوابت رو قبلا دادم ... به همون دلیلی که تو مسیح رو

... قبول نمی کنی

: ساندویچ دست نخورده را کنار گذاشتم و گفتم

- این دو نفر قابل مقایسه نیستند ... اولاً من هیچ علاقه ای
به مسیح ندارم ... اما تو چه بخوای چه نخوای از مرتضی
خوشت میاد و گرنه خیلی زودتر و راحت تر می تونستی جوابش
... کنی

دهانش را برای اعتراض باز کرد. دستم را به نشانه ی سکوت
... بالا آوردم

- انکارش نکن بهدخت ... تصمیم نهایی با خودتِ اما می
خوام روشنت کنم که بعداً وقتی حسابی سر عقل اومدی
... شرمنده ی احساست نشی

: نفسی کشیدم و ادامه دادم

... - اما مسیح منو دوست نداره بهدخت

: ابروهایش را بالا انداخت . این بار با لجابت گفت

- این رو دیگه داری چرت میگی ... مسیح که تا حالا صد ... دفعه اعتراف کرده دوستت داره ... یعنی میگی دروغ میگه . سرم را به نشانه ی نفی به چپ و راست تکان دادم .

- نه ... دروغ نمیگه ... اما حس می کنم دوست داشتنش قاطی داره ... مثل دوست داشتن مرتضی یا من نسبت به امیرعباس نیست ... یه جور لجبازی و غرور قاطیشه ... با شناختی که این یه سال از مسیح پیدا کردم فهمیدم مسیح از اون دسته آدم هاست که هر چیزی رو که بخواد باید به دست بیاره ... مسیح واقعا منو دوست نداره ... اگه دوست داشت به اون نقطه ای می رسید که با درک اینکه من عاشق یه نفر دیگه ام ، منو ... راحت می داشت تا به عشقم برسم .

. بهدخت نگاه عجیبی به من انداخت

... - تو خودت به این نقطه رسیدی که بذاری امیرعباس بره ...

... امیرعباس

چرا همه ی جمله های زندگی من به امیرعباس ختم می شد ؟
 بغض کردم و با صدایی که به جای قلبم می لرزید ، جواب
 : دادم

- به همین نقطه رسیدم که یه هفته س خبر رفتنش رو بهم
 ... دادن و هنوز هیچ کاری نکردم

به دخت با ناباوری ساندویچش را روی نیمکت گذاشت و
 . خودش را به طرفم کشاند

... فقط یک لحظه طول کشید تا صورتم خیس از اشک شود
 به دخت دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به شانه
 . اش تکیه داد

... - هنوز نتونستم حتی یه گریه درست و حسابی بکنم
 . به دخت بی حرف دستش را به پشتم می کشید

- می خواد بشه خلبان هلیکوپتر جنگنده ... می خواد از هلال
 احمر بره ... می خواد فرصت دیدنش رو برای همیشه از من

بگیره ... این بار مثل اون نیست که از هلال احمر بره ...
می‌خواد بال پروازش رو باز کنه ... این بار نمی‌تونم مثل دفعه
ی قبل بمونه پیشم ... نمی‌تونم قسمش بدم ... نمی‌تونم مثل
اون دفعه ازش بخوام ... آخه این دفعه باید ازش بخوام از
... خودش بگذره برای من ... دلم نمیاد

بهدخت با تعجب سرم را از آغوشش بیرون آورد و با چشم
: های درشت شده پرسید

- چی کار کردی غزل ؟

باید از غروری که یکبار سرش را جلوی پای امیرعباس بریده
بودم و امیرعباسی که بی توجه به خونی که روی پاهایش
ریخته بود مرا پشت سرش داخل کوچه تنها گذاشته بود ،
برای بهدخت می‌گفتم ؟

شاید باید یک نفر از پروازی که آن شب عاشقانه به طرف
... امیرعباس کرده بودم ، خبردار می‌شد

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۷۸#

با دستی که روی شانه ام قرار گرفت ، از جا پریدم و خودم را
به در ماشین چسباندم

با دیدن زن مسن و چادری که با لبخند کمرنگی نگاهم
می کرد ، نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم

- ترسوندمت دخترم ؟

. سعی کردم لبخندی بزنم

... - خواهش می کنم ... بفرمایید

. زن بازهم لبخندی زد

. از چهره اش به نظر می رسید زن مهربانی باشد
- ببخشید ترسوندمت عزیزم ... شما غزل خانمی ؟
. پس زن مرا می شناخت و کارم داشت
با شک و تردید ، در حالی که نمی دانستم زن با چهره ی نا
:آشنایش چطور مرا می شناخت ، پرسیدم
- بله ... شما ؟
. زن خنده ای کرد
... - من مادر رامک و برمکم
... پوف
خواهر و برادر و مشکلاتی که برای من به وجود آورده بودند ،
. کم بود که حالا سر و کله ی مادرشان هم پیدا شده بود
لبخندی زورکی زدم و در حالی که اصلا به ملاقاتمان
:خوشبین نبودم ، گفتم

- ببخشید نشناختمتون ... خوب هستید ؟ خانواده خوبن ؟

: کمی از در ماشین فاصله گرفتم

- چه کمکی از دست من برمیاد ؟

. زن برای گفتن حرفش این پا و آن پا کرد

. - راستش می خواستم راجع به رامک باهات حرف بزنم

. اخم هایم را در هم کشیدم

- مشکلی پیش اومده ؟

... - نه ... چه مشکلی عزیزم

نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم ، برای همین با دست

. اشاره ای به ماشین کردم

... - بفرمایید داخل ماشین بشینید ... این جوری اذیت میشید

... زن باز هم لبخندی زد

... نگاهم به دنده بود و گوشم به حرف های زن
 - شاید تقصیر خودم بود ... خودم این طوری بارشون آوردم ...
 خودم اجازه ندادم تصمیم بگیرن و برای هر کاری به من
 ... متکی باشن
 دوست داشتم راجع به رییس بازی و یکدنگی برمک بپرسم
 ...
 راجع به رامک حق داشت اما به نظر نمی رسید برمک مطیع
 ... مادرش باشد ... اصلا مطیع هر کسی
 . خودش جواب مرا زودتر داد
 - نگاه به برمک نکن ... اونم الان برای همه ی کارهاش منو
 در جریان می ذاره ... خودم گاهی از اینکه اینقدر به من
 ... وابسته ن می ترسم

. دستی به پیشانی ام کشیدم

این حرف ها را چرا به من می زد ؟

- شبی که رامک از خونه بیرون زد ، قبلش به خاطر مسافرت

. اصفهان با من دعواش شده بود

... صدایش سنگین شد

مثل اینکه ایستادن رامک مقابلش ، برایش از چیزی که فکر

... می کرد ، گران تر تمام شده بود

- وقتی اونطوری از خونه بیرون زد ، تازه فهمیدم خشت اول

رو حسابی کج گذاشتم ... من همیشه به تربیت بچه هام

. افتخار می کردم اما اون شب دیدم که راه رو اشتباه رفتم

. حرفی نزد

... تنها در سکوت به درد و دل هایش گوش می دادم

... - ازت می خوام با رامک حرف بزنی

. سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم

- من ؟ چه حرفی ؟

:زن دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت

- تو اولین دوست رامک هستی ... خواهش می کنم باهاش

... حرف بزن و راضیش کن دست از لجبازیش برداره

: با کنجکاوی پرسیدم

- چه لجبازی ؟ مگه چیکار کرده ؟

:صدایش لرزید

- می خواد بره ... به پدرش گفته تا کارهایش رو انجام بده بره

... استرالیا

. قطره ای اشک روی گونه اش چکید

دستش را از روی دستم برداشت و روی چشم هایش گذاشت

.

- دختر ساده ی من که تا حالا تنها حتی تا خیابون هم نرفته
حالا از لج ما می خواد بره خارج از کشور ... از همه بدتر ...
... برادرش هم موافق ... برمک هم پشتش رو گرفته

. با دیدن شماره ی برمک ، ابروهایم را در هم کشیدم
فکر کنم علاوه بر مسیح ، باید برمک را هم به لیست سیاه
. تلفم اضافه می کردم

با حرفی که آن روز رامک در مورد من و برادرش زده بود ،
بهتر بود تا اتفاقی نیفتاده بود ، خودم را از زندگی این خواهر و
. برادر بیرون می کشیدم

با یادآوری مسیح از خودم پرسیدم همه ی عشقی که مسیح از
آن حرف می زد ، همین بود ؟
... چه زود عقب کشیده بود

مسیح از من دست کشیده بود و خب ... شاید من هم از
 امیرعباس دست کشیده بودم که مثل مجسمه تنها کاری که
 ... با شنیدن داستان رفتنش کرده بودم ، گریه بود
 فقط یکبار با جسارتی که برایم مانده بود از مرتضی زمان
 ... رفتنش را پرسیده بودم

مرتضی هم نگاه عمیقی به طرفم انداخته و با لحن پر
 : افسوسی گفته بود

احتمالا تا ماه دیگه مشخص بشه باید بره کجا برای "

" ... آموزش

... یعنی تا پرواز امیرعباس یک ماه مانده بود

_ بله ؟

. صدای آرامش از پشت تلفن بلند شد

... _ سلام ، برمکم

. نگاهی به در اتاق انداختم

. منتظر بودم تا مادر برای شام صدایم کند

... - بله شناختم امرتون

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم ... خواستم حالتون رو بپرسم ...

زخم پیشونیتون خوب شد ؟

دستی به زخمم کشیدم . برمک بعد از چند هفته فقط برای

احوال پرسى زنگ مى زد ؟

بخیه هایی که برمک برایم زده بود ، دوهفته ی پیش کشیده

. بودم اما هنوز مى شد برآمدگی زخم را لمس کرد

... - بهتره ممنون

- خانواده تون چیزی از زخم نپرسیدن ؟

سرى تكان دادم تا تصویر مستانه و تهدیدی که از لابه لای

.نیشخندش بیرون زده بود را از ذهنم پاک کنم

... - نه ... گفتم یه تصادف کوچولو داشتم

. صدای خجالت زده اش بلند شد
 ... - بازم ببخشید که به خاطر ما تو دردسر افتادین
 . نفس عمیقی کشیدم
 . حوصله ام از این بحث بیخود سر رفته بود
 . - راستش فقط برای این زنگ زدم
 . با کنجکاوی به ادامه حرفش گوش دادم
 - برای این بهتون زنگ زدم که بگم ... که بگم من دارم به
 ... رامک کمک می کنم خودش باشه ... آزاد و مستقل
 ... - می دونم
 ... این بار صدای متعجبش بلند شد
 - می دونین ؟ از کجا ؟ خودش گفت ؟
 با یادآوری رامک این روزها و پوسته ی نفوذناپذیری که بازهم
 دور خودش تنیده بود ، سری تکان دادم

. - نه رامک این روزها خیلی کم با من صحبت می کنه
 ... رامک شده بود درست مثل روزهای اول آشنایی مان
 کم صحبت می کرد و بیشتر سرش به کار خودش گرم بود ...
 قبلا کم صحبتی اش از روی خجالت بود اما حالا از روی
 ... خشم و حرص صحبت می کرد
 ... - مادرتون بهم گفتن
 . پوفی کشید
 - پس دست به دامن تو شد ؟
 . حرفی نزد
 :برمک با صدای آرامی گفت
 - حتما مادرم هم فهمیده شما چه تاثیر عمیقی می تونین روی
 ... آدم بذارین
 ... حرف عجیبش چندان به مذاقم خوش نیامد

- نمی‌دونم چرا و چطور ولی حرف‌ها و حرکاتتون برای من و
رامک مثل یه نور می‌مونه که وسط زندگی تاریکمون افتاده

...

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۰#

. جرعه ای از چایش نوشید

. بی حرف به حرکاتش خیره بودم

... شکست خورده بودم

اولین بار نبود که شکست می‌خوردم اما خوب بالاخره شکست

... خورده بودم

. نتوانسته بودم رامک را از تصمیمش برگردانم

رامک درست وقتی زنگ زده بود که بازهم برای رفتن پیش

... امیرعباس دیوانه شده بودم

من هم نمی خواستم دیوانگی ام را یکبار دیگر تکرار کنم پس
 . بی چون و چرا دعوتش را قبول کرده بودم

حالا روبه رویش نشسته بودم تا بعد از مدت ها که رامک از
 . پوسته اش بیرون آمده بود ، به صحبت هایش گوش کنم
 - احتمالا تا یه سال دیگه کارهام برای رفتن راست و ریس
 ... شه

. نفسی از روی ناراحتی کشیدم

ناراحتی ام شاید تنها به خاطر مادری بود که هرچند با روش
 تربیتی اش موافق نبودم اما می دانستم از رفتن رامک ضربه
 . ی بزرگی می خورد

... ضربه ای که شاید به خطر رفتنش و دوری از او بود

... شاید به خاطر حس آزاردهنده ی فرار رامک از خودش بود

نمیشد گفت همه چیز تقصیر مادرش است اما خوب سهمش
 بیشتر از همه ی کسانی بود که رامک را به این راه کشانده
 ... بودند

... - امیدوارم تو راهی که انتخاب کردی موفق باشی
 . نگاهش را بالا آورد

چشم های سبزش را به من دوخت و با لحن عجیبی زمزمه
 کرد .

... - می خوام راجع به برمک باهات حرف بزنم
 - برمک ؟

. سری تکان داد

... - امیدوارم از حرف هایی که می زنم ناراحت نشی غزل
 . دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت
 :با لبخند گفت

- تو تنها دوستی هستی که من دارم. نمی‌دونم می‌دونی یا نه
اما من خیلی دوستت دارم و بیشتر از همه به تو اعتماد
... دارم

... حرف هایش بوی خوبی نمی‌داد

... - برمک از تو خوشش اومده

. برق چند ولتی از تنم رد شد

- چی ؟

. سرش را پایین انداخت

... - برمک می‌خواد ازت خواستگاری کنه

. آب دهانم را قورت دادم

رامک از چه چیزی حرف می‌زد ؟

برمک برای چه باید از من خوشش می‌آمد ؟

.. اما تو باید بهش جواب رد بدی

. اخم هایم را در هم کشیدم

- چی میگی رامک ؟

. دستش را برداشت و با سر پایین افتاده ای زمزمه کرد

- می دونم نباید این توقع رو ازت داشته باشم ... برمک

موقعیت خیلی خوبی داره و تو مختاری هر تصمیمی که

می خوای در رابطه با پیشنهاد ازدواجش بگیری ... اما مامانم

... خیلی ساله که دختر خاله م رو برای برمک در نظر گرفته

:در حالی که کاسه ی چشم هایم از اشک پر شده بود ، گفتم

... - منظور حرف هات رو نمی فهمم

. به سختی سرش را بالا آورد

- اگه تو بهش جواب مثبت بدی ... اونوقت یه جنگ دیگه تو

خونه ی ما راه میفته ... مامانم تحمل از دست دادن دو تا بچه

... ش رو با هم نداره

قبل از اینکه به معنای حرفی که می‌زنم فکر کنم ، گفتم
 - یعنی اگه برمک با دختری که دوستش داره ازدواج کنه
 ... مامانت از دستش می‌ده ؟ ربطی به هم ندارند
 با دیدن چشم های درشت شده ی رامک به عمق حرفی که
 ... زدم پی بردم
 حالا رامک با خودش فکر می‌کرد که من پیشنهاد نداده ی
 . برمک را بی چون و چرا قبول کرده‌ام
 قبل از اینکه حرفی برای راست و ریس کردن اشتباهم بگویم
 :، رامک گفت
 - نه ... ولی وقتی برمک با دختری که هم سطح خانواده ی ما
 ... نباشه ازدواج کنه آره
 . سرش را پایین انداخت و ادامه داد

- برای تو هم بهتره با کسی از سطح خودتون باشی ...
 مطمئن باش وقتی وارد خانواده ی ما بشی تازه متوجه میشی
 ... تفاوت ها ممکنه چقدر اذیت کنن
 . بغض اجازه نمی داد از خودم دفاع کنم
 از خودم در مقابل لشگر تحقیرهایی که پشت سر هم روانه ی
 ... من می شدند
 نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چشم هایم را روی هم
 ... گذاشتم تا بتوانم به خودم مسلط شوم
 جمله هایم را در ذهنم مرتب کردم و قبل از اینکه اشک هایم
 . بیرون بریزند ، مسلسل وار آنها را بیرون ریختم
 - اولاً سطح خانواده ی من هیچ مشکلی نداره رامک ... این تو
 و خانواده تین که توهم برداشتین از بقیه ی آدم های روی
 زمین بالاترین ... اگر سطح بالا قراره مثل تو و تفکرات باشه
 ، ترجیح می دم در پایین ترین سطح این دنیا باشم اما با آدم

های ظاهر بین و مادی مثل شما حتی تو جهنم هم نباشم چه
 برسه به یه سطح اجتماعی برابر ... ثنیا اول بین من قراره چه
 جوابی به پیشنهاد برادرت بدم بعد بیا به قول خودت به فکر
 مادرت باش ... من حتی اگه برادرت آخرین آدم روی زمین
 هم باشه ، هیچ وقت حاضر نمیشم شخصیت و شعورم رو
 صرفا به خاطر پول و موقعیت اجتماعی برادرت با زندگی
 ... کردن کنار یه آدم منفعل از دست بدم
 . از پشت میز بلند شدم و کیفم را برداشتم
 در حالی که بغض کم کم اثراتش را نشان می داد ، رو به
 رامک که با چشم های درشت شده اش به من زل زده بود ،
 گفتم:

- به نظرم مادرت خیلی بیشتر از خودت تو رو شناخته که اجازه
 نمی داده بدون اون کاری انجام بدی ... تو از اون دسته از آدم
 هایی که اگه افسارت رو ول کنن، نه تنها برای خودت که
 ... برای اطرافیان هم جفتک می ندازی

حرفم را زدم و از کافه ی نحسی که می دانستم تا آخر عمر
. خاطره ی تلخش به جانم می نشیند ، بیرون زدم
بیشتر از دو قدم از کافه فاصله نگرفته بودم که بغضم با
. صدای بلندی شکست
. چند نفری نگاهشان به طرف من برگشت
... این آخرین دیدار و تاثیر رامک در سرنوشتم بود
حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم دختر معصوم و سربه
زیری که خودم خیلی چیزها را به او یاد داده بودم ، یک روز
... این طور روحم را خش بیندازد
... رامک
... امیدوارم حتی یک لحظه هم گذرم به تو نیفتد

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۲#

[...فصل چهل دوم: حال ~ حق نمی دم]

... با فریاد بلندی که کشید از جا پریدم
... عرق کرده بود و ناله می کرد
. دستم را روی شانه اش گذاشتم و تکانی به او دادم
... اسمش را با ترس صدا زدم
... - بهدخت ... بهدخت عزیزم
... لب هایش تکان می خورد اما صدایی از بینشان در نمی آمد
ناله هایش جان دار تر می شد و از درد به خودش می پیچید
...
... - بهدخت ... تو رو خدا بیدار شو ... بهدخت
دستش را بالا آورد و همان طور که در کابوشش دست و پا
. می زد ، چنگی به پیرهنم زد
: صدایش به زور به گوشم می رسید

... - نرو مرتضی ... تورو خدا تنهام ندار

پس مرتضی آمده بود که بهدخت این طور نا آرام شده بود

...

. دست بهدخت از پیرهنم شل شد

... یک لحظه بعد فریاد بلندی کشید

... گردنش به یک طرف خم شد

: شانه اش را محکم تکان دادم و پشت هم صدایش زدم

... - بهدخت ... بهدخت ترو خدا چشمت رو باز کن

اما بهدخت هیچ جوابی نمی داد ... نگاهی به شکم برآمده اش

... انداختم

با فکر اینکه ممکن بود اتفاق بدی بیفتد با ترس در جایم

... نیمخیز شدم

به طرف تلفن یورش بردم تا شماره ی اورژانس بگیرم که
... زنگ خانه زده شد

بی اهمیت به زنگ با مامور اورژانس صحبت کردم و آدرس
... دادم

بعد هم سریع لباسی تن خودم و بهدخت کردم و در حالیکه
. سعی می کردم اشک نریزم سر بهدخت را در اغوش گرفتم
... باز هم زنگ در زده شد

یعنی چه کسی بود ؟

... - بله

... - امیرعباسم

در این وضع که نگرانی بشدت به قلبم فشار می آورد با
. امیرعباس چه می کردم

... مهم نبود

فعلا بهدخت مهم بود که بی هیچ واکنشی روی جایی که هر
 ... شب جلوی تلویزیون پهن می کردیم ، خوابش برده بود
 ... در را باز کردم و پیش بهدخت برگشتم
 با دیدن امیرعباس که با دیدن من و بهدخت در آن وضعیت ،
 نگران شده بود سد مقاومتی که مقابل چشم هایم بنا
 ... کرده بودم ، شکست و اشک هایم روان شد
 ... جلو آمد و دسته گلی که دستش بود روی میز گذاشت
 - چی شده ؟

: با گریه برایش توضیح دادم

- نمی دونم ... داشت خواب مرتضی رو می دید، از حال رفت ...
 ... هر چی صداش می کنم بیدار نمی شه
 . کنارمان زانو زد

... - زنگ بزن اورژانس

. مثل بچه ها با پشت دست صورت اشک آلودم را پاک کردم

... - زدم

: با همان صدای مردانه و بم گفت

... - الان میان نگران نباش ... گریه نکن

نگاهی به صورت رنگ پریده بهدخت انداختم و ازخودم

... پرسیدم ، بهدخت تاوان چه چیزی را پس می داد

مرگ مرتضی و همه ی اتفاقات بدی که توی دوران بارداری

... اش افتاده بود

این بار که زنگ خانه به صدا در آمد ، امیرعباس بلند شد و در

. راباز کرد

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۳#

خدای من اگر برای بهدخت اتفاقی می افتاد من چه جوابی به
مرتضی می دادم ؟

. نفهمیدم چطور بهدخت را با خودشان بردند

در حالیکه روی پاهایم بند نمی شدم ، پشت سرشان سوار
... ماشین امیرعباس شدم
روی صندلی های اورژانس منتظر خبری از بهدخت نشسته
... بودم
... نگاهی به دور و برم انداختم ... امیرعباس نبود
... نمی دانم کجا رفته بود
انتظارم زیاد طول نکشید ... چون لیوان شیرموزی روبه رویم
... قرار گرفت
نگاهی به امیرعباس انداختم که با مهربانی لیوان را مقابلم
... گرفته بود
حالا امیرعباس همان تصویری را داشت که در برخوردهای
اولیه مان به من شناسانده بود نه مرد نا مهربانی که وقت و
... بی وقت با حرف های نیش دارش قلبم را سوارخ می کرد

لبخندی بی روح زدم . لیوان شیرموز را از دستش گرفتم و با
: خستگی پرسیدم

... - از کجا می دونستی من شیرموز دوست دارم

. ابروهاش را بالا انداخت و کنارم نشست

- واقعا ؟ نمی دونستم ... چون خودمم دوست داشتم گرفتم ...
... چه تفاهمی

... قلمپی از شیرموز خوردم

- در واقع من از تو هیچ نمی دونم ... نمی دونم چی دوست
... داری ... چی دوست نداری

... اشتهایم کور شد

: لیوان را روی صندلی کناری ام گذاشتم و با پوزخند گفتم
- همون یه چیزی که فهمیدی دوست دارم برای هفت جد و
... آبادم بس بود

... سرش را به طرفم چرخاند

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما نگاهم به در اتاقی که
... بهدخت را به آن بردند ، بود

- نمی دونم چطور می تونم اون روزها رو از ذهنت پاک کنم
...

. لبخند کجی زدم

- نمی تونی امیرعباس ... تو روزهای گذشته ی منو پر کردی
... از تلخی ... الان وقتی برای درست کردنش نیست
: خندید

- می دونی امروز با اون دسته گل اومده بودم خونه تون شاید
... یتونم دلت رو نرم کنم

. نگاه عمیقی به نیم رخش انداختم

... حالا نوبت امیرعباس بود که نگاهش را از من بدزد

. صدای غمگینش بلند شد

- حتی یه ذره هم به من حق نمی دی ؟

پلک هایم را روی گذاشتم و همه ی روزهایی را به یادآوردم
که امیرعباس چه حرف های ریز و درشتی بارم
... نکرده بود

... چه تلخی هایی که سر راهم قرار نداده بود

: آرام گفتم

- تا یه جایی آره ... تا یه جایی درکت می کردم ... اما از یه
جایی به بعد ... بعد از حرف هایی که زدی ... کارهای که با
من و مسیح کردی ... نه ... برای بد بودنت بهت حق نمی دم
... امیرعباس

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و سرش را بین دست هایش
... گرفت

. صدای خنده اش بلند شد

- می‌دونم نمی‌تونی منو ببخشی ... ولی من نمی‌خوام عقب
بکشم ... مادرم گفت رسم عاشقی عقب نکشیدن ... مثل تو ...
... منم می‌خوام عاشقی رو از تو یاد بگیرم
... لبخندی زدم
... آرزوی واقعی ام را برای امیرعباس به زبان آوردم
... - امیدوارم سرنوشت عاشقی تو شبیه من نباشه

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۴#

[...فصل چهل و سوم: گذشته: دوستم داشته باش]

. توی ماشین نشسته بودم

... نگاهم به در خانه شان خشک شده بود

چند دقیقه بیشتر از زنگی که بر خلاف میل به مرتضی زده
... بودم نمی گذشت که من جلوی در خانه شان منتظر بودم

... با فکر به مرتضی لبخندی زدم

... خوش به حال بهدخت

بهدختی که امیدوار بودم به موقع سر عقل بیاید و مردی مثل
... مرتضی را از دست ندهد

... مرتضی که قلبم نوید خوشبختی شان می داد

با شنیدن لحن بغض آلودم وقتی می پرسیدم امیرعباس امروز
کجاست حتی اگر چیزی هم نمی دانست باز هم کمکم
... می کرد

مرتضی بی آنکه سوالی بپرسد با صدای آرامی گفت:
. امیرعباس امروز ظهر خانه ی آن ها مهمان است

پس می توانستم او را امروز بعد از ظهر وقتی از خانه ی پدری
... مرتضی بیرون می زد ، ببینم

... و فقط چند جمله گفته بود

چند جمله ای که نه شبیه لحن حرص درآر مسیح بود نه
. لحن دلسوزانه و گاه ترحم برانگیز بهدخت

: بدون هیچ قصد و غرضی برادرانه گفته بود

می‌دونم عشق یه وقت هایی آدم رو دیوونه می‌کنه ... یه "

وقت هایی زمین و زمان به آدم می‌گه همیشه ... همیشه و باید

عقب بکشی ... می‌دونم همیشه ... برای همینم بهتون نمیگم

فراموشش کنین و اجازه بدین بگذره ... چون می‌دونم برای

شما هیچ فرقی نداره ... منم این رو می‌دونم ... چون خودم

هم نتونستم ازش بگذرم ... با اینکه زمین و زمان حتی

خودش هم بهم گفتن برم ... من موندم ... موندم چون

می‌دونم هر جای دنیا که برم ... با هر کسی که باشم باز هم

یه قسمت بزرگ از من جا می‌مونه پیشش ... پیش کسی که

دوستش دارم ... دوستش دارم و برام مهم نیست اگه کسی

منو به خاطر دوست داشتنش تحقیر کنه ... می‌خوام بگم شاید

نتونم هیچ کاری براتون انجام بدم ... شاید نتونم جلوی دهن
 خیلی ها رو بگیرم وقتی میگویند شما به عنوان یه دختر هیچ
 وقت نباید ابزار علاقه کنید ... شاید عملاً هیچ کاری نتونم
 برای کمک به شما انجام بدم اما می‌خواهم این رو بدونین که
 ... شجاعتتون رو تحسین می‌کنم

... خنده ای کرد

" من خیلی وقت بود بهدخت رو دوست داشتم ... همون "
 موقعی که برای مراسم اومده بود خونه ی امیرعباس ... از اون
 موقع با خودم کلنجار رفتم ... کلنجار اینکه قدرتش رو دارم
 که با تفاوت‌هامون کنار بیام ... نمی‌دونستم می‌تونم یا نه ...
 نمی‌دونستم تا وقتی که شما رو دیدم ... شما و همه ی عشقی
 که به امیرعباس داشتین ، فهمیدم می‌تونم ... میشه آدم
 عاشق باشه و دیوونه ... نمی‌خواهم بگم دیوونگیتون قابل
 ... ستایش "

... حالا من منتظر بودم

منتظر بودم تا یک بار دیگر عشق و دیوانگی را با امیرعباس
... تجربه کنم

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۵#

. پایش را از در بیرون گذاشت
به محض اینکه قامتش به چشمم آمد ، طبق معمول ضربان
... قلبم بالا رفت
... عادت کرده بودم ... لذت می بردم
خیلی وقت بود او ندیده بودم ... این هیجان برای قلبم لازم
... بود

لبخندی زدم و همه ی هیجاناتم را با فشار دادن فرمان خالی
کردم .

... کتش را روی دستش انداخته بود

پلیور سبزی روی پیراهن مشکی اش پوشیده بود که جذابیتش
... را چندین برابر کرده بود

ای کاش یک روز می توانستم لباسی که امیرعباس تن
... می کرد ، انتخاب کنم

. پوزخندی زدم

. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم

مطمئن نبودم ... می ترسیدم مثل آن شب، امیرعباس حرف
... هایی بزند که مرا حسابی پشیمان کند

" ... عشق یه وقت هایی آدم رو دیوونه می کنه "

شاید به قول مرتضی همان وقتی بود که عشق دیوانه ام کرده
... بود

... پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و صدایش زدم

... برای دومین بار

... - امیرعباس

... در یک قدمی ماشین متوقف شد

... به طرفم برگشت

دوست داشتم برایش لبخند بزنم اما به جایش بی آنکه دلیلش

. را بدانم به گریه افتادم

شاید برای اینکه حس خوبم به دیدن امیرعباس بعد از مدت
ها اینقدر از نزدیک و این طور واضح، به قدری زیاد شده بود

... که لبخند جواب نمی داد

... اشک شوق که می گفتند این بود شاید

... امیرعباس با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت

... - شما ... اینجا

: بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد ، گفت

... - از دست تو مرتضی

. جلو رفتم

... - سلام

: پوفی کشید

... - علیک سلام

این شاید اولین حرف زدن ساده و بی دعوا و بی تحقیر بین
... ما بود

... - می تونم وقتت رو بگیرم

. امیرعباس پوزخندی زد

... - شما که دیگه تا اینجا اومدین بقیه ش رو هم بفرمایید

... امیرعباس بود

... امیرعباس مهربانی که مرا عاشق کرده بود

البته مهربانی اش تا آنجا بود که از عشق من خبردار نشده بود
...

فقط نمی دانستم چرا با همه ی سنگدلی هایی که از او دیده
...بودم ، هنوز هم عاشقش بودم

شاید چون به او حق می دادم ... دست خودش نبود که عاشق
... نشده بود

- برای اومدن اینجا چند هفته س دارم با خودم کلنجار میرم
...

. لبخند تلخی زدم

- نه اینکه به خودم بگم تویی که تا حالا چند دفعه غرور منو
له کردی ممکنه دیگه ارزشی نداشته باشی ... نه ... تو و
عشقت همیشه برای من ارزش دارین ... می دونی چرا تا الان
... نیومدم

... سرش را پایین انداخته بود و به کفش هایش زل زده بود

- وقتی مسیح بهم گفت می خوام بشی خلبان جنگنده ، یعنی
 آرزوش رو داشتی ... یعنی این رو می خواستی ... با خودم گفتم
 اگه باز التماس کنم پیش من بمونی تا من گاهی ماشینت یا
 خیلی اتفاقی خودت رو ببینم ، پس باید ازت بخوام روی
 ... خواسته ت پا بذاری ... من

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم اشک هایم را پاک کنم
 ... اما موفق نشدم

... - من نمی تونم در مورد تو خودخواه باشم
 : نفس عمیقی کشید و با همان سر پایین افتاده گفت
 - پس اینجا چی کار می کنی ؟

... خنده ای کردم

: بدون مقدمه و حاشیه چینی گفتم

... - اومدم ازت بخوام دوستم داشته باشی

... مظلومانه ترین خواسته ی دنیا را داشتم شاید

دوستم داشته باش ... کمی ... لطفا ... نه به قدر دوست "

داشتن معمولی ... نه به قدر عشق ... فقط یک ذره ... آنقدر

" ... که زنده بمانم

نمی دانم چقدر طول کشید تا صدای کشیده شدن لاستیک

... ماشین در گوشم پیچید

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۶#

[...فصل چهل و چهارم: آینده~یه چیز جدید]

مستاصل روی مبل نشست و سرش را بین دست‌هایش
زندانی کرد .

- داری با خودمون چیکار می‌کنی غزل ؟

مگر یک روز همه‌ی آرزویم این نبود همان لحظه‌ای که
اسمم را صدا می‌کرد ، بمیرم ؟

سنگ شده بودم ؟ نه ؟

آزار می‌دادم ؟ نه ؟

دل می شکستم ؟ نه ؟

مهم بود ؟ نه ؟

انگار از جایی که ایستاده بودم ، هیچ چیز مهم نبود ، حتی
کودکی که با صدای بلند مرد روبه رویم از خواب پریده بود و
بشدت گریه می‌کرد.

- چی رو می‌خوای درست کنی ؟ اصلاً چیزی هم مونده که
درست کنی ؟ تو همه چیز رو خراب کردی ... حالا از من توقع
داری چی باشم ؟ کجا باشم ؟ کنارت ؟

. بی توجه به من بلند شد و به طرف اتاق امیررضا راه افتاد
. من هم بی هیچ حرفی با صورتی مات روی مبل نشسته بودم

. دست خودم نبود

. صدای بچه قطع شد

بیرون آمد و در حالی که امیررضا را با یک دست بغل کرده
بود ، به طرف آشپزخانه راه افتاد

نگاهم از پشت به قامت پدر و پسری بود که روزی تصویر
همه‌ی دنیا را در چشمانم پر کرده بودند اما حالا گاهی اینقدر
سنگ می‌شدم که حتی نمی‌توانستم برای بچه‌ای که گریه
می‌کرد شیر درست کنم

مادر بدی بودم ؟

... این روزها حس می‌کردم آدم بدی شده‌ام

. نفهمیدم چقدر طول کشید تا بچه را خواباند

صدای به هم خوردن وسایل نشان می‌داد در حال درست
کردن چیزی است

. با دو لیوان برگشت و کنارم روی مبل نشست

تا به خودم آمدم ، دستش را دور شانهام حلقه کرد و سرش را
به سرم تکیه داد .

. لعنتی با همین حرکت ، نفسم را بند آورد

حالا باید چه کاری انجام می‌دادم ؟

- می‌دونم بعضی چیزها وقتی خراب شن ، هیچ وقت درست
نمیشن ... منم نمی‌خوام درستشون کنم که آخرش یه چیز
وصله پینه داشته باشم که هر دفعه به یه جا از زندگیمون
گیرکنه، به درز و دروز گذشته ش و دست و پای حالمون رو
... ببره

. او حرف می‌زد و من نرم نرمک عطر تنش را بو می‌کشیدم
. بوسه‌ای روی موهایم کاشت

. چند ثانیه ای لب‌هایش را همانجا نگه داشت

با این کارها می‌خواست چه چیزی را ثابت کند ؟

... - می‌دونم سخته ولی اجازه بده یه چیز جدید بسازم

. بین خواب و بیداری بودم که دستی روی سرم نشست

... خواب قدرت هر عکس العملی را از من گرفته بود

. دستش به حالت نوازش روی موهایم کشیده شد

. خنده ی آرامی کرد

....- قربون موهای فرفریت برم

. تخت پایین رفت

سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم اما به قدری

. خوابم می آمد که توانایی باز کردن پلک هایم را نداشتم

- وقتی خوابی ، آروم‌تری ... موقع بیداری تو چشمت اینقدر
دلخوری و فاصله هست که مجبورم می‌کنه خودم رو ازت دور
... بگیرم

. پشت انگشت شصتش را به نوازش روی کشید

- ای کاش می‌شد هردومون برگردیم عقب تا چیزهایی که
خراب شده درست کنیم ... تا از اول بچینیم ... ولی حیف که
... نمیشه

سرش را پایین آورد و بوسه ی روی پلک سمت چپم کاشت
...

... - دوستت دارم غزل ... کاش یه فرصت دیگه بهم بدی

[22.02.20 14:03]

پارت_۱۸۷#

[...فصل چهل و پنجم: حال ~ حلقه ها]

. جعبه ی حلقه ها را توی دستم بالا و پایین می کردم

داشتم فکر می کردم ؟

... احمقانه بود

مگر من با خودم قرار نگذاشته بودم فراموششان کنم ؟

مگر این پنج سال مدام با خودم تکرار نکرده بودم امیرعباس و

مسیح برای من تمام شده اند ؟

دروغ گفته بودم ... نه ؟

وگرنه به جای اینکه همان شب جعبه ی حلقه ی مسیح را

کنار ساحل رها کنم ، این چند شب به برق حلقه ها زل

... نمی زدم

بر خلاف چیزی که فکر می کردم هنوز هم از مسیح و

... امیرعباس چیزهای مهمی در من مانده بود

آن قدر مانده بود که در این شهر ماندم تا به آنها اجازه بدهم
... یکبار دیگر خودشان را نشان بدهند

- غزل ؟

با صدای بهدخت سرم را با ترس بلند کردم و جعبه ی حلقه
... ها را زیر تخت پرت کردم

- چیه ؟

بهدخت با آن پیرهن بارداری گلبهی و موهایی که حالا تقریباً
رنگ واقعی شان را پیدا کرده بود ، دستی به شکم برآمده اش
... کشید

- گوشت خودش رو کشت ... چرا جواب نمی دی ؟

... با حرف بهدخت نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم
شماره ناشناس بود اما فقط برای تلفن همراه ... نه برای من
...

... خیلی سال بود این شماره را در ذهنم حفظ کرده بودم

از وقتی آمده بودم این اولین بار که مسیح به من زنگ می‌زد
...

... با مکث تلفن را جواب دادم

... - بله

. نفس عمیقی کشید

... - توقع نداشتم شماره ت همون قبلی باشه

چه می‌گفتم ؟

اینکه عمدا شماره‌ام را عوض نکرده بودم ؟

... - چه خوب که تلفنم رو جواب دادی

. حرفی نزد

- غزل ؟

یاد وقتی افتادم از پشت تلفن برای مسیح از لحن خاصش

... موقع صدا زدن اسمم تعریف کرده بودم

انگار مسیح هم به همان چیزی فکر می کرد که من فکر
... می کردم

- یادته یه بار پشت تلفت برام گفתי چطوری اسمت رو صدا
می زنم ؟

با بغضی که نفهمیدم از کجا جلوی حرف زدنم را گرفته بود "
. آره " ی آرامی گفتم

- حاضرم همه چیزم رو بدم و تو یه بار دیگه اونجوری برام
... طنازی کنی

... چیزی نگفتم

... چیزی نداشتم که بگویم

- میشه فقط یه ذره ... به اندازه ی یه جمله و یه کلمه شبیه
اون وقت بشی ؟

... قطره ای اشک از چشمم چکید

...مسیح از من چه می خواست

اینکه شبیه غزل پنج شش سال پیش باشم ؟
حالا ؟

آن هم وقتی هیچ نسبتی با هم نداشتیم ؟
فکر کنم صدای گریه هام به مسیح رسید که او هم بغض
: کرده گفت

- همیشه نه ؟ فرصت هام رو از دست دادم ؟
" ... ای کاش می توانستم بگویم " آره ... از دست داده ای
یا حتی بگویم " نه ... هنوز هم می توانم به تو فرصت بدهم
..."

... اما زبانم قفل کرده بود

... هم می خواستم هم نمی خواستم

: مسیح اما کلافه گفت

- حرف بزن غزل ... حرف بزن و منو از این جاده ی مه آلود
... بیرون بکش

- مسیح ؟

: با عشق جواب داد

- جان مسیح ؟

... خواستم حرفی بزنم اما پشیمان شدم

... خجالت کشیدم

از غزل تنهای روزهای گذشته که هر روز غروب خودش را در
... دریا غرق می کرد ، خجالت کشیدم

جواب غزل را چه می دادم اگر مسیح را می بخشیدم ؟

: مسیح که سکوت مرا دید با افسوس گفت

... - می دونم ... درکت می کنم ... ولی

: تند و با عجله گفت

- این بار که بهت زنگ می‌زنم امیدوارم یه جواب ازت بگیرم
... که هم من ... هم خودت راهمون مشخص شه
... و بعد تلفن را ققطع کرد
... بدون خداحافظی
... نگاهم را برای پیدا کردم حلقه ها در اتاق چرخاندم
... دست آخر جعبه را پیدا کردم
... اما حلقه ها نبودند
حالا وقت گم شدن حلقه ها بود ؟
حالا که من در حال تصمیم گرفتن بودم ؟

[26.02.20 10:21]

پارت_۱۸۸#

[...فصل چهل و پنجم: گذشته ~ جنگیدن بی فایده است]

... - غزل ... غزل

. با صدای داد و فریاد عمو از حیاط سراسیمه پایین آمدم
 با دیدن عمو که حتی در تاریکی حیاط هم می توانستی سرخی
 . چهره اش را ببینی ، روی اولین پله ایستادم
 دستش را روی قلبش گذاشته بود و چهره اش از درد توی هم
 . رفته بود

با تصور اینکه به خاطر درد این طور سراسیمه مرا صدا می زد
 . ، با عجله از پله ها پایین رفتم

دستم را روی شانه ی عمو که خم شده بود گذاشتم و
 . همزمان با فریادی بلند زن عمو و مستانه را صدا زدم
 . تا به خودم آمدم یک طرف صورتم سوخت

. شدت ضربه چنان بود که به پهلو روی زمین افتادم

. صدای نفس زدن های عصبی عمو کنار گوشم می آمد
 در حالی که هنوز هم از اتفاقی که افتاده بود منگ بودم با
 سستی دستم را روی زمین گذاشتم و قصد بلند شدن کردم
 . که بازهم ضربه ای دیگری روی صورتم نشست

. صدای فریاد مادرم بلند شد

- چیکار می کنی سبCHAN ؟

سبCHAN ؟

... اولین بار بود که مادرم عمو را به اسم صدا می کرد

... سبCHAN خالی

... نه آقا سبCHAN

خودش را روی کمرم انداخت و بی توجه به منی که لال شده
 :بودم ، روبه عمو غرید

- به چه حقی رو بچه ی من دست بلند کردی ؟ ها ؟

. دستش را روی کمرم گذاشت و از روی زمین بلند کرد

. سرم را در آغوش مادر فرو کردم

:عمو با صدای گرفته ای گفت

- به همون دلیلی که دخترت آبرومون رو برد ... هرچی رشته

.... کرده بودیم این همه سال، پنبه شد

عمو از چه حرف می زد ؟

- چی میگی تو ؟ دختر دسته گل من چیکار کرده ؟

. عمو پوزخندی زد

- مار تو آستینمون پرورش دادیم ... منم همین فکر رو

می کردم ... بین یه عمر من کی رو زدم تو سر دخترم ...

... خلاف تو کجا ... خلاف دختر من کجا

زن عمو مثل همیشه هن و هن کنان در حالی که مستانه با

. قیافه ی مثلا متعجبی پشت سرش بود ، کنار عمو آمدند

- چی شده سبحان ؟

نگاهی به من که روی زمین خودم را در آغوش مادرم پنهان
کرده بودم انداخت و چنگی به صورتش انداخت

- خدا مرگم بده ، چی شده ؟

. عمو با تاسف نگاهی به من انداخت

- گل دخترمون نشسته زیر پای پسر مردم ... پسر نامزد دار
... مردم

: با صدای آرامی گفتم

- چی ؟

:جلوتر آمد و در صورتم فریاد کشید

- چی ؟ امروز مادر پسره اومد ... زار می زد ، می گفت پسرش
می خواد نامزدیش رو با دخترخاله ش به خاطر تو بهم بزنه ...
... به خاطر برادرزاده ی من

:مادر با عصبانیت گفت

- این وصله ها به دختر من نمی چسبه ... بعید نیس راجع به
... دختر خودت حرف زده باشه

... زن عمو با عصبانیت جواب داد

- حرف دهنه رو بفهم زنیکه ... بیخود نیست که قدیمی ها
... میگن تره به تخمش میره

- پس یعنی اون پسری که اون بار آوردت با اون ماشین مدل
!بالا ... همین پسر بیچاره بود ؟ عجب مارموزی هستی تو
... با شنیدن این حرف از زبان مستانه روح از بدنم جدا شد

[26.02.20 10:21]

پارت_۱۸۹#

... حالا فهمیدم جریان از چه قرار بود
... مادر برمک شکایتش را پیش عمو برده بود
مستانه هم طبق قولی که داده بود ، برگ برنده اش را بلاخره
... رو کرده بود

... الحق که بهترین زمان را برای کارش انتخاب کرده بود

. عمو به طرف مستانه برگشت

جلو رفت که مستانه خودش را پشت هیکل چاق مادرش

. پنهان کرد

- تو هم همدستش بودی ؟ آره ؟

. آره " اش را چنان فریاد کشید که دیوار های خانه لرزید "

:مستانه در حالی که واقعا از عصبانیت عمو ترسیده بود ، گفت

- من که نمی‌دونستم چی به چیه ... فقط یه بار دیدمشون و از

غزل پرسیدم ... اون هم اونقدر دلیل آورد و تهدید کرد که من

... هم ترسیدم به کسی چیزی بگم

. عمو به طرفم برگشت

وضعیت به قدری پیچیده بود که زبانم برای گفتن هیچ

. توضیحی نمی‌چرخید

تنها امیدم به این بود که مادر کم و بیش از جریان همه چیز
... خبردار بود

البته به غیر از سفری که مجبور شده بودم با برمک تا کرج
... داشته باشم

... خدایا عجب اشتباهی کرده بودم

... اشتباهی که با هیچ غلط گیری پاک نمی شد

... چهره اش آرام شده بود

... و آرامشش ترسناک بود

:با صدای بمی گفت

- پدرت هم با ما همین کار رو کرد ... همین طوری آبرومون

... رو برد و کمر همه مون رو خم کرد

. مادر با لحن توبیخی صدایش زد

... - سبحان

. عمو لبخندی زد

- بسه دیگه ... تا کی باید برای هم فیلم بازی کنیم ؟ شاید
اگه می‌دونست باباش چه غلطی کرده ، حداقل حرمت نگه
می‌داشت و از ترس دچار شدن به عاقبت پدرش هم که شده
... سراغ این کارها نمی‌رفت

رویم را برگرداندم تا از مادر راجع به حرف های عمو سوال
کنم که ناگهان صدای کوبیده شدن چیزی روی زمین آمد و
... پشت بندش جیغ زن عمو و مستانه

در کمال تعجب مادر مرا رها کرد و به طرف عمو رفت که
... روی زمین افتاده بود

. روی نیمکت های داخل حیاط نشسته بودم

... جرئت اینکه بروم و از حال عمو خبری بگیرم ، نداشتم
 زن عمو و مستانه چنان به خونم تشنه بودند که مطمئن بودم
 . با دیدنم زنده ام نمی گذارند

- احوال شما ؟

. با صدای خوشحال و شیطان غنچه سرم را بلند کردم
 . با قیافه ی بشاشی به من زل زده بود
 چرا حس می کردم غنچه از اتفاقاتی که افتاده بود ، چندان هم
 ... ناراحت نبود

: این حرف ها را کنار گذاشتم و بی معطلی پرسیدم
 - حال عمو چگونه ؟

. شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت روی صندلی نشست
 ... - هیچی یه سخته رو رد کرده

... وای " آرامی گفتم و روی نیمکت افتادم "

. غنچه خنده ای کرد

- ولی خوشم اومد ... خوب زیرآبی می رفتی و رو نمی کردی ها
...

... اخم هایم در هم رفت

... حالا فهمیدم چرا نیش غنچه باز بود

: با عصبانیت به غنچه توپیدم

- وقتی چیزی رو نمی دونی دهنِت رو راجع بهش باز نکن
... فقط خودت رو کوچیک می کنی

. با دست به محوطه ی بیمارستان اشاره ای کرد

- هرچیزی هم که بدونم دیگه هیچ فایده ای نداره ... تنها
چیزی که دنیا از این به بعد راجع به تو ممکنه بدونه همون
... مردیه که رو تخت افتاده

گردنش را به طرفم چرخاند و با تاسف در حالی که لب
پایینش را گاز می گرفت ، گفت

- تعریف نکرده هم می‌دونم تو عرضه ی این کارها رو نداری
... اما از این لحظه به بعد دیگه مهم نیست ... مهم نیست که
تو چیکار کردی و قراره چیکار بکنی ... مردم که از قضا
خانواده ت باشن با یه حرف از زبون یه غریبه خیلی راحت تو
... رو می‌فروشن ... می‌دونی

[26.02.20 10:21]

پارت_۱۹۰#

. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از من گرفت
از منی که حالا بی اهمیت به مردمی که با دلسوزی نگاهم
... می کردند ، اشک می ریختم
... برای واقعیت داشتن حرف های غنچه
- این اتفاق تنها فایده ای که برای تو داشت این بود که
می فهمی هیچ کس قرار نیست به حرف های تو گوش کنه ...
مهم نیست تا قبل از اون چقدر خوب باشی و سعی کنی
دیگران رو راضی کنی غزل ... مهم نیست ... دقیقا همون

نقطه ای که کم می‌داری ، چه خواسته چه ناخواسته دقیقا
 همونجا ... همه ولت می کنن ... تو که تا دیروز الگوی بچه
 هاشون بودی و با خوشحالی از تربیت خوبت و رفتارت تعریف
 می‌کردن فقط با یه اتفاق تبدیل میشی به بدتری عنصر روی
 زمین که حتی دوست ندارن نگاهت کنن ... از امروز یاد
 می‌گیری که نمی‌تونی خودت رو به زور تو طرز فکر دیگران
 جا کنی ... از امروز می‌فهمی مهم نیست قبلا چقدر تلاش
 ... کرده باشی

. دستش را روی دستم گذاشت

:با لبخند غمگینی گفت

- من می‌دونم تو هیچ گناهی نداشتی ... ولی نباید انتظار

... داشته باشی کسی غیر از خودت برات بجنگه

. از روی نیمکت بلند شد و دستی به شال قرمزش کشید

- از من می شنوی ن جنگ ... جنگیدن تو میدون جنگی که
... جایزه اش به درد نمی خوره ارزش نداره
غنچه که رفت ، اجازه دادم اشک های بی صدایم حالا با
... صدای بلند آزاد شوند
... حق با غنچه بود
... جنگیدن بی فایده بود
وقتی حتی درست شده اش خراب بود ، برای چه باید
می جنگیدم ؟

... صدایش خسته تر از چهره اش بود
... بیشتر از خسته انگار ناامید شده بود
از من ناامید شده بود ؟

من هم ناامید شده بودم ... وقتی که مادر حتی حاضر نشده
... بود به حرف هایم گوش کند

... نه اجازه می داد حرف بزنم نه حرف می زد

و من از آن روز بی خبر از همه چیز هر روز بیشتر از قبل در
... خودم غرق بودم

من مهم تر بودم یا عمو ؟

مگر نه اینکه اولویت همه ی پدر مادرهای دنیا بچه هایشان
بود و بس ؟

... - توضیح بده

: سرم را بالا آوردم و با لبخند غمگینی گوشه ی لبم گفتم

- اگه براتون بگم حرف های منو باور می کنید ؟

. عمو نگاهش را به فضای خالی روبه روی تخت داد

- راستش رو بخوای نه ... من یه روز پدرت رو باور کردم و نتیجه ی باورم شد یه زن تنها و دوتا بچه که تا وقتی عمر دارم باید با عذاب وجدان اینکه تنهایی سرنوشتشون ، تقصیر من بود بهشون نگاه کنم ... نمی‌خوام این عذاب وجدان رو ... راجع به تو داشته باشم

:با لکنت گفتم

... - نمی‌فهمم دارین راجع به چی حرف می‌زنین

. نفس عمیقی کشید. چهره اش در هم رفت

با وجود همه چیز از درد کشیدن مرد روبه رویم لذت نمی‌بردم .

- این همه سال به حرمت حرف ماهچهره که نمی‌خواست سهیل رو بیشتر از این در نظر تو و غنچه خراب کنه ، داستان رو یه جور دیگه تعریف کردیم ... اونجوری که تو و خواهرت

فکر کنین که پدرت به خاطر رویای پرواز شماها رو رها کرده
... اما واقعیت یه چیز دیگه بود

. در سکوت به حرف هایش گوش می‌دادم

... چیزی از حرف هایش سر در نمی‌آوردم

- وقتی پدرت اومد و گفت عاشق مادرت شده با خودم گفتم
ماهچهره هم مثل همه ی دخترهایی که پدرت تا الان
... باهاشون رابطه داشته

چشم هایم را از درد سیلی که حرف های عمو روی صورتم
... خواباند ، بستم

... نیازی به ادامه دادن نبود

- ماهچهره رو می‌شناختم ... لیاقتش خیلی بیشتر از برادر بی
عقل من بود ... بهش گفتم دور ماهچهره رو خط بکشه و
یکی از همون دخترهایی که تا حالا باهاشون بوده ، انتخاب
... کنه

. تک خنده ای کرد

- حتی من هم نمی‌تونستم قبول کنم دختری مثل ماهچهره
نصیب برادر قالتاق من شه ... اما راضیم کرد ... قسم خورد
... تضمین کرد ... یه جوری بود که واقعا باور کردم عاشق
شده ... با خودم فکر کردم عشق آدم ها رو عوض می‌کنه ...
اما اشتباه می‌کردم ... یا سهیل واقعا عاشق نشده بود تا عوض
... شه یا اینکه عشق قدرت هر کاری را نداشت

. اشک هایم راه گرفته بودند

... حق با عمو بود

... عشق قدرت هر کاری نداشت

. دستی به صورت خسته اش کشید

- تا به خودم اومدم سهیل با دختر یکی از سهامدارهای
کارخونه ای که مهندسش بود ، رفت خارج ... من موندم و
نگاه منتظر ماهچهره و دو تا دختر بچه که مطمئن بودم

سنشون اونقدر کمه که قرار نیست از این به بعد هیچ خاطره
... ای از پدرشون داشته باشند

[26.02.20 10:21]

جوانه ♡ عشق [غزل پولادی] [Forwarded from
(3Rn)]

پارت_۱۹۱#

. نگاهش را به طرف من برگرداند

– حالا تو داری دوباره همون راه رو میری ... و من خسته ام
... خسته ام از اینکه برای دومین بار تو زندگیم راجع به یه آدم
... غلط قضاوت کردم

... صدای حق هقم بلند شد

من باید چه می کردم با این داغی که روی پیشانی ام خورده
... بود

... و داغی کهنه تر که تازه جایش را می دیدم

با عجله موبایلم را روشن کردم و در حالی که نمی توانستم
: کلمات را کنار هم بچینم به عمو گفتم

- الان زنگ می زنم به همون پسره ... تا خودش براتون بگه
... اگه حرف من رو باور نمی کنین

در مقابل چشم های ریز شده ی عمو که بدبینی از آن
. می چکید ، شماره ی برمک را گرفتم
... - الو

- الو دکتر فرهادی ؟

- غزل تویی ؟

در حالی که سعی می کردم موقع صحبت کردن باو گریه
: نکنم ، گفتم

- آقای فرهادی من نمی دونم مادرتون چرا رفتن پیش عموی
من و دقیقا چیا گفتن ... ازتون خواهش می کنم بیاین اینجا

و خودتون برای عمومی من توضیح بدین هیچ بین ما نیست ...
... خودتون بگین شما حتی به من ابراز علاقه هم نکردید

. هیچ صدایی از پشت تلفن نیامد

: با شک در حالی که تا خفه شدن فاصله ای نداشتم ، گفتم

... - الو ... الو

... - من نمی‌تونم

. تلاشم برای کنترل صدای گریه ام شکست خورد

- یعنی چی که نمی‌تونی ؟

:کلافه گفت

- واقعا بابت کار مادرم شرمنده م ... نمی‌دونم چطور باید
کارش رو جبران کنم اما اگه الان پیام اونجا یعنی رو شایعه
هایی که برامون ساختن تو فامیل مهر تایید زدم ... تازه از اون
گشته مامانم حالش بد شده ... اگه من پیام اونجا این بار
... دیگه کاری از دست کسی برنمیاد ... مامانم قسم داده

:با گریه التماس کردم

- پس من چی ؟

... - من متاسفم ... واقعا متاسفم

. به هر ریسمانی برای نجات خودم چنگ می‌زدم

- تو رو قسم داده ... رامک رو که قسم نداده ... اون رو

... بفروست بیاد

. صدایش آرام شد

- اونم مثل من ... اونم نمی‌خواد با اومدنمون یه بار دیگه حال

... مامان بد شه

:فریاد کشیدم

- پس مامان من چی ؟ ها ؟ عموم ؟ خودم ؟ لعنتی ها با

زندگی من چیکار کردید ؟ ها ؟

- من دوستت دارم غزل ... اما نمی‌تونم یه تنه با همه چی
... بجنگم ... متاسفم
... صدای بوق آزاد
. نگاهی به عمو انداختم که با حالت متاسفی نگاهم می‌کرد
... حق داشت
به خدا قسم که حال من به چیزی بیشتر از تاسف احتیاج
... داشت
. موبایل را رها کردم و خودم روی تخت عمو انداختم
... از عمق وجود زار زدم
... زار زدم برای دستی که روی سرم کشیده نشد
... برای کسی که از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت
برای زندگی که می‌دانستم از این به بعد قرار است حسابی
... سخت شود

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۲#

[...فصل چهل و هفتم: آینده: پسر چشم آبی ام]

امیررضا را با یک دست بغل کرده و با دست دیگر شیشه ی
شیرش را نگه داشته بودم

انشگت های کوچک و تپش را دور شیشه ی شیر حلقه کرده
بود و با ولع می خورد

چشم های آبی اش را در اتاق می چرخاند ، هر از گاهی هم
دهان بی دندانش را باز می کرد و صدای خنده اش بلند می شد
.

... من هم با هر بار خنده اش می مردم و زنده می شدم

: کودکم را بیشتر به خودم فشردم و برایش زمزمه کردم

... - قربونت برم مامان جون

شیشه‌ی شیر را پس زد و نگاه کنجکاوش را به دهانم دوخت

.

انگشت اشاره‌ام را روی چانه اش گذاشتم و خیره در چشم‌های

آبی‌اش با تصور اینکه کودک شش ماهه‌ام حرف‌هایم را

: می‌فهمد ، با لحن جدی گفتم

- قبل اینکه تو بیای من تنهاترین آدم روی زمین بودم ... یه

آدم تنها که هیچکس دوستش نداشت ... تو اون موقع نبودی

اما مامان از زمین و آسمون قطع امید کرده بود ... دلش

... می‌خواست نباشه

. امیررضا ساکت بود

... چشم‌های آبی‌اش دهانم را نشانه گرفته بود

یعنی حرف‌هایم را می‌فهمید ؟

یعنی بعد از مدت‌ها کسی پیدا شده بود که زبان دلتنگی‌های

غزل را بفهمد ؟

یعنی ممکن بود ؟

- وسط همه‌ی نبودن و نخواستن‌های دنیا ... تو پات رو
گذاشتی تو دنیای من ... تو دنیای تاریک و ترک خورده‌ی
... من ... شدی همه‌ی وجودم
. چشم‌هایم پر از اشک شد

- حالا دیگه غزل داستان تنها نیست ... تنها نیست تا بار
همه‌ی دردهای دنیا رو یه تنه به دوش بکشه ... الان تو دیگه
هستی ... منم هستم ... با هم دیگه ... دیگه نه تو تنهایی نه
... من

نباید گریه می‌کردم ، حالا دیگه دخترک اول داستان نبودم که
تنها خودم باشم و خودم که هر وقت دلم از هر کس و هر جا
... گرفت ، بیخیال زیر گریه بزنم ... نه ... حالا یک مادر بودم
مادری که با خودش عهد کرده بود بخاطر پسر کوچکش نفس
... بکشد

... پسر کوچک و چشم آبی ام

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۳#

[فصل چهل هشتم: حال ~ تابوت... برهوت]

... نمی دانستم اینجا ... در این بیابان برهوت چه می کنم
حلقم خشک شده بود و برای یک جرعه آب حاضر بودم جان
... بدهم

... از بس راه رفته بودم کف پاهایم می سوخت
نمی دانستم از کی اینجا گیر افتاده ام ... فقط این را می دانستم
... هر چه جلوتر می روم به هیچ چیز نمی رسم
... باد گرمی زیر چادرم می وزید

. چادرم را محکم تر به خودم پیچیدم

: با صدای بلندی گفتم

- کسی اینجا نیست ؟

. انعکاس صدایم به خودم برگشت

نمی دانم چقدر جلو رفته بودم که بالاخره چشم هایم چیزی به

... جز بیابان دید

فاصله مان آن قدر زیاد بود که نمی توانستم بگویم چیست اما

... از دور شبیه جعبه ی بزرگی به نظر می رسید

هرچه نزدیک تر می شدم می توانستم واضحتر پرچم ایران را

... ببینم

... سبز و سفید و قرمز

... حالا نزدیکش ایستاده بودم

... قلبم محکم می زد

شی روبه‌رویم را قبلا را دیده بودم اما نمی‌توانستم بگویم کی
...

قسمتی از وجودم مرا به طرفش می‌کشاند ، قسمتی هم
... جلویم را می‌گرفت

... دستی روی پرچم کشیدم

... در جعبه باز بود

... اگر پرچم را کنار می‌زدم می‌توانستم داخل تابوت
... تابوت

... اسمش را به خاطر آوردم

... تابوت بود

... تابوت بود و باید یک جسد تویش باشد

... جسد

... دستم روی پرچم ثابت ماند

... قرار بود جسد زیرش را ببینم

... انگار خودم نبودم

... خودم نبودم که دستم را حرکت دادم و پرچم را تکان دادم

با دیدن صوت خونی و چشم های بسته امیرعباس جیغ بلندی

... کشیدم و روی زمین کنار تابوت افتادم

... صدای فریادم آنقدر بلند بود که از خواب پریدم

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۴#

[...فصل چهل ونهم: گذشته~پرواز]

:با بغض نالیدم

... - نه ... نمی‌خوام

. عمو اخمی کرد

- بسه دیگه هر چی لی لی به لالات گذاشتیم ... تا الان
 مادرت اجازه نمی‌داد ... که خدارو شکر اونم فهمید نباید به
 ... شماها بال و پر پرواز داد تا هر کاری دلتون خواست بکنید
 حرفی نزدم و سرم را روی زانوهای به هم قفل کرده ام
 . گذاشتم

حاضر بودم بمیرم اما شبیه کالایی که روی دوش این خانواده
 سنگینی می‌کند ، به مردی که حتم داشتم سرش به تنش
 ... نمی‌ارزید ، فروخته نشوم
 اصلا امکان داشت ؟

منی که وجودم لبریز بود از عشق امیرعباس، زبان را برای بله
 گفتن به یک نفر دیگر باز کنم ؟
 ... شاید امیرعباس مرا نمی‌خواست
 شاید سرنوشت عاشقانه هایم با او قرار بود تا ابد دو خط
 ... موازی بماند

اما این به این معنی نبود که خط موازی سرنوشتم را برای
... یک نفر دیگر بشکنم
... یک نفر جز امیرعباس
امیرعباسی که حاضر نبود برای دوست داشتن من ذره ای
... تلاش کند
... شاید بهتر بود فرار می کردم

. روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم
حرف های عمو و حکمی که به خیال خودش برای انتقام داده
... بودم ، همه ی ذهنم را پر کرده بود

البته غیر از آن قسمتی که بی وقفه مثل یک ساعت ، بدون
 یک لحظه استراحت ، طبق معمول به امیرعباس فکر
 ... می کرد

به امیرعباسی که مطمئن بودم حتی لحظه‌ای هم به من فکر
 نمی کند ، مگر به عنوان مزاحمی که به زندگی اش
 ... پیچیده بود

... احمقانه بود اما من به همان هم راضی بودم
 راضی بودم که فقط لحظه ای فکر امیرعباس را به خودم
 ... بکشانم

... حتی به عنوان مزاحم
 . تلفن همراهم زنگ خورد

یعنی باید بلند می شدم و جواب می دادم ؟

این حجم از بی حوصلگی ، بالاخره مرا می کشت ، البته اگر
قبل از آن خودم را از دست مردی که قرار بود عمو به زور در
. سرنوشتم جا کند ، نمی کشتم

هیچ بعید نبود یک روز از دره ی دیوانگی بپریم و تنها چیزی
که برای اطرافیانم باقی بگذارم ، یک جسم خالی و خونی
. باشد

اسم سروان رضوی باعث شد با عجله کلید سبز را لمس کنم
.

سروان رضوی هیچ وقت به من زنگ نمی زد ، مگر اینکه
. حرفی از بهدخت یا امیرعباس داشته باشد
_ بله ؟

صدای مردانه اش که اکثر اوقات رنگی از خجالت داشت ،
. بلند شد

... - سلام غزل خانم

. آب دهانم را قورت دادم

... صدایش این بار علاوه بر خجالت ، کمی هم غم داشت

... - سلام آقا مرتضی

. حرفی نزد

از روی تخت بلند شدم و در حالی که قدم هایم ناخواسته
کلافه شده بودند ، به طرف پنجره ی اتاقم راه افتادم . نگاهی
. به ماهی های قرمزحوض انداختم

- اتفاقی افتاده ؟

. صدایش در حالی که من من می کرد ، به گوشم رسید

... - راستش ... راستش

: کلافه با صدایی که کمی بالا رفته بود ، گفتم

- جون به لب شدم ... برای امیرعباس اتفاقی افتاده ؟

قلب بیچاره ام از نگرانی بی آنکه از مرد غریبه ای که پشت
 . تلفن بود خجالت بکشد پرصدا می‌تپید

... - نه حالش خوبه ... اما

حقش بود با یک فریاد درست و حسابی ، از اما واگر دورش
 ... می‌کردم

قبل از اینکه حرفی بزنم ، خودش بی صبری‌ام را فهمید. مثل
 : قایقی که بالاخره خودش را به آب می‌زد ، ادامه داد

- نمی‌دونم اینکه دارم بهتون میگم کار درستیه یا نه ...
 می‌خوام بعدا به درست و غلطش فکر کنم اما فکر کنم حق
 ... این رو دارید که بدونید امیرعباس داره میره

" داره میره "

... جمله اش شبیه سنگی بود که داخل آب پرتاب شده بود
 انعکاس پرتاب این سنگ باعث شده بود ، ذهنم به دوران
 ... بیفتاد و دور خودم بچرخد

می رفت ؟

به همین سادگی ؟

بی خدا حافظ ؟

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۵#

اصلا من چه کاره ی امیرعباس بودم که از من خداحافظی
کند ؟

... - شاید بخواهین برای آخرین بار بینیش

از کدام آخرین بار حرف می زد ؟

امیرعباس برای همیشه که نمی رفت ؟

می رفت ؟

: در حالی که بغض کرده بودم ، مظلومانه پرسیدم

- من باید چیکار کنم ؟

. این سوالی بود که نه از مرتضی که از خودم می پرسیدم

من باید چه می‌کردم ؟

دنبالش می‌رفتم و یکبار دیگر خودم را به دست و پایش
... می‌انداختم

یکبار دیگر غرورم را می‌شکستم ؟

اصلا غروری برایم مانده بود ؟

اصلا فکر نمی‌کنم آدمی که عاشق شود ، چیزی از غرور
... برایش باقی بماند

- زنگ زدم تا بری و رفتنش رو به چشم ببینی ... ببینی و باور
کنی که رفته ... که اگه نبینی برای همیشه تو بیابون
... سردرگمی پی سراب امیرعباس می‌گردد

. حرفش را زد و تلفن را قطع کرد

دستم را پایین آوردم و مسخ شده نگاهی به صفحه ی
. خاموش تلفن انداختم

گوشی در دستم لرزید . پیامی از طرف مرتضی روی صفحه
آمد ، ساعت پرواز و مقصدش و بقیه ی چیزهایی که برای
. پیداکردنش به دردم می خورد

من باید می رفتم ؟

امیرعباس ارزشش را داشت ؟

امیرعباسی که وقت و بی وقت ، خواسته و ناخواسته مرا زیر
دست و پای بی احساسی اش له کرده بود ؟

به چه جرمی ؟

عاشقی ؟

با چه بهانه ای ؟

عاشق نبودن ؟

... نه امیرعباس ارزشش را نداشت

پس من و قلبم چه ؟

ما هم ارزشش را نداشتیم ؟

... چرا

... عشق ارزشش را داشت ... همیشه

... عشق ارزش پرواز را داشت

. فقط چند قدم با او فاصله داشتم

... با او و قامت کشیده اش

... چند قدمی که می توانست به راحتی پر شود

فاصله مان واقعا چندم قدم بود ؟

... نه شاید بیشتر از چند قدم ... به اندازه ی یک دنیا

... یک دنیا عاشق بودن و عاشق نبودن

... همه ی چشم هایم پر بود از تصویر رفتنش
... قلبم لبریز شده بود از حس نبودش
حق با مرتضی بود ... همه ی سراب هایم یکی یکی از بین
... می رفتند
... از پشت دور شدنش را می دیدم
... نه نباید اجازه می دادم برود
... چه یک روز چه پنج سال چه برای همیشه
اگر امیرعباس می رفت ، غزل از کجا هوا برای نفس کشیدن
می آورد ؟
... غزلی که زنده بود به نفس کشیدن در هوای نفس های او
. قدمی به طرفش برداشتم که چادرم از پشت کشیده شد
برگشتم تا ببینم چه کسی اجازه نداده بود دنبال امیرعباس
. پرواز کنم .

. با دیدن چشم های آبی یخ زده ی مسیح ، سرجایم ماندم
 . سعی کردم چادرم را از دستش آزاد کنم
 - ولم کن بذار برم پیشش ... مگه نمی بینی داره میره ... نباید
 ... بذارم بره
 . عصبانی شد و از روی چادر چنگی به بازویم زد
 - می خوای بری چی بگی ؟ دیوونه شدی ؟ دیگه چطور بهت
 بگه نمی خوادت ... نمی خوادت غزل ... برای چی سعی
 می کنی چیزی رو به دست بیاری که مال تو نیست ها ؟
 ... اشک روی صورتم روان شد
 - پس میگی من چیکار باید بکنم ؟ ها ؟ چه جوابی به قلبم
 بدم ؟ چه جوری بهش حالی کنم که نیست که نمیشه ...
 ... نمی فهمه
 . حالا آشکارا با صدای بلند گریه می کردم

انگشت اشاره‌ام را رو به مسیح گرفتم و بی توجه به چهره
 ی گاه متعجب و گاه ترحم برانگیز مردم با گریه گفتم

- چی میشه از دنیای به این بزرگی ، امیرعباس سهم من شه
 ؟ ها ؟ من چطور به قلبی که برایش می زنه ، بفهمونم که
 ! نمیشه

چادرم را از دست مسیح و چشم های آبی اش که انگار تنها
 رسالتشان روی زمین ، جدا کردن من از معشوقم بود ، رها
 کردم و به طرف امیرعباس پرواز کردم

. مسیح زرنگ تر از من باز هم بازویم را اسیر خودش کرد
 - می‌خوای بری وسط خانواده اش چی بگی ها ؟ بگی کی
 هستی ؟ اصلا امیرعباس چطور باید تو رو معرفی کنه ؟
 دختری که چند وقته آویزونش شده ؟

. برگشتم و با عصبانیت و بغض ، ضربه ای به سینه اش زدم

- من آویزون نیستم ... من فقط عاشقشم ... یه عاشق بیچاره
... .. ضعیف ترین موجود دنیا

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۷#

[...فصل پنجاهم: حال ~نا آرامی ها]

حس بدی که از خواب دیشب به جانم نشسته بود ، قفسه ی
 . سینه ام را سنگین کرده بود
 دستی به پیشانی عرق کشیده ام کشیدم و آب دهانم را قورت
 . دادم
 . صدای جوش آمدن آب، آشپزخانه را برداشته بود
 بهدخت هنوز بیدار نشده بود و من منتظر ، روی صندلی
 . آشپزخانه به سفره ی آماده شده ی صبحانه زل زده بودم
 منتظر چه چیزی ؟

... خودم هم نمی دانستم

فقط اینکه از صبح من تنها غزل نبودم که از خواب بیدار شده
بودم .

... غزل بودم و یک نفر دیگر

... یک نفر دیگر پر از حس های بد و ناراحت کننده

... ای کاش تعبیر خواب دیشبم را می دانستم

با یادآوری صحنه هایی که دیده بودم ، دستم را روی چشم
. هایم گذاشتم

استرس به قدری همه ی وجودم را گرفته بود که بی اراده بلند
شدم و شروع به قدم زدن کردم

صدای قل قل آب داخل کتری ذهن خسته ام را شلوغ می کرد
.

آخرین باری که این حس بد به قلبم هجوم آورده بود ،
زندگی ام از این رو به آن رو شده بود

... ضربان قلبم بالا رفته بود

مدام صحنه هایی که در خواب دیده بودم ، مقابل چشمانم
. جان می گرفتند

... حالا نبض کل بدنم می زد

روبه روی یخچال ایستادم و لیوانی آب خنک برای خودم
. ریختم

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چند نفس عمیق
. کشیدم

بلاخره به کتری که تقریبا از روی گاز پرواز می کرد ، رسیدم و
. چای دم کردم

برای بیدار کردن بهدخت از آشپزخانه بیرون زدم که با دیدن
. تلفنم روی میز پذیرایی ایستادم

اگر تعبیر خوابم دیشبم ربطی او داشته باشد ؟

... نه

... چیزی که من دیدم فقط یک خواب بود

... نه کمتر

... نه بیشتر

اگر الان حماقت می کردم ، خودم را به تلفن می رساندم و
برای جویا شدن از احوالش ، شماره اش را می گرفتم یعنی
. زیر همه ی حرف هایی که گفته بودم ، می زدم

. صورت خونینش داخل خواب ، مقابل چشم هایم زنده شد
... نه

هیچ اتفاقی نمی افتاد اگر فقط یکبار قلبم را برای آرام شدن
. به یک احوالپرسی کوچک دعوت می کردم

. بعدها وقت بود تا به درست و غلط کارم فکر کنم

قبل از اینکه پشیمان شوم به طرف گوشی ام پرواز کردم و
. شماره اش را گرفتم

با هر بوق آزادی که توی گوشی پخش می‌شد ، نفس‌هایم
... تندتر می‌شد و چیزی در دلم نبض می‌زد
آخرین باری که شماره اش را گرفته بودم کی بود ؟
اصلا من اولین باری داشتم که حالا آخرین باری هم داشتم
باشم ؟
- الو ؟
با پیچیدن صدای بمش داخل تلفن ، نفسم را از عمق وجود
رها کردم .
... خوب بود
خوب و سالم بود که تلفن را برمی داشت و صحبت می‌کرد
...
همین بس بود ؟ نه ؟

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۸#

پس باید تلفن را قطع می‌کردم ، قبل از اینکه حرف دیگری
رد و بدل شود .

- الو غزل ؟ تویی ؟ اتفاقی افتاده صبح زود ؟

با شنیدن صدایش ، وقتی با نگرانی اسمم را صدا می‌زد ،
. چیزی در دلم جوشید

چیزی که باعث می‌شد تلفن را قطع نکنم و آن قدر حرف
... نزنم که بتوانم صدای نگرانش را بشنوم

... من که دردم را می‌دانستم

... درمانش را هم

. اما دلم نمی‌آمد او را بیشتر از این نگران کنم

... - سلام

. نفش را بیرون داد

... - سلام علیکم خانم

. لبخندی به لحنش زدم

. سوالش را تکرار کرد

- چیزی شده غزل ؟ اول صبحی ؟ خدایی نکرده برای
به‌دخت خانم که مشکلی پیش نیومده ؟

:آرام گفتم

... نه

- پس چی شده ؟

چه می‌گفتم ؟

اینکه بعد از همه‌ی با دست پس زدن هایم حالا با پا پیش
... می کشیدم

این را هم اضافه می‌کردم که هر لحظه با یادآوری صورت
خون آلودت ، چیزی در دلم فرو می ریزد ؟
. لبه ی تیشترتم را در دست مچاله کردم

: دلم را به دریا زدم و با صدلی خجالت زده و آرامی گفتم

... - هیچی ... فقط خواب بد دیدم

. صدای متعجبش با ته مایه ای از خنده بلند شد

- خواب بدی دیدی دختر خوب ؟ راجع به کی ؟ من ؟

... حالا با خودش چه فکری می کرد ، خدا می دانست

. حرفی نزدم که با صدای بلند خندید

:خنده اش که تمام شد ، گفت

... - خیر باشه ... چیزی نیست ... صدقه بده ... ولی

:صدایش را صاف کرد و با لحن غریبی گفت

- هر خوابی هم دیده باشی به تعبیرش می ارزه ... چون باعث

... شد تو به من زنگ بزنی

- کیه غزل اول صبحی ؟

. با صدای بهدخت ، تلفن به دست به طرفش برگشتم

دستش را به کمر گرفته بود و با قیافه ی خواب آلود ، به من
 . و تلفن دستم زل زده بود

... - من باید برم ... ببخشید مزاحم شدم

. صدایش حالا مهربان شده بود

... - این بهترین مزاحمت عمرم بود

خنده ی ریزی کرد و در حالی که نگرانی من حسابی به
 :مذاکش خوش آمده بود ، گفت

- نگران منم نباش ... بادمجون بم آفت نداره ... کاری نداری
 ؟

:با صدای آرامی ، در حالی که زبانم تحت کنترلم نبود ، گفتم

... - مراقب خودت باش

. و تلفن را قطع کردم

وقتی برای بهدخت چای می‌ریختم ، با یاد آوری کاری که
کرده بودم و حرف‌ها و خنده‌ی امیرعباس قلبم بالا و پایین
می‌شد ، اما هنوز هم حس آزاردهنده‌ی خواب دیشب دست از
سرم برنداشته بود .

زیر نگاه مشکوک بهدخت ، خودم را به پنجره رساندم و ریه
هایم را به هوای باز مهمان کردم .

دستم را روی قلبم که هنوز هم تند و سریع می‌زد ، گذاشتم
- چیه... چته ... صدای امیرعباس رو هم که شنیدی ... حالش
خوب بود ... پس چرا هنوز ناآرومی ؟

[29.02.20 08:47]

پارت_۱۹۹#

[...فصل پنجاه و یکم: گذشته ~ عادت کن]

روی صندلی فلزی فرودگاه نشسته بودم و بی هیچ حرفی ،
... بی هیچ فکری ، خالی خالی ، به روبه رویم زل زده بودم

به چه فکر می کردم ؟

به رفتن امیرعباس ؟

به آن قسمت از قلبم که حالا همراه امیرعباس رفته بود ؟

... نه ... توانش را نداشتم

... غزل امروز بریده بود

غزل امروز همه ی توانش را برای دیدن رفتن امیرعباس
... گذاشته بود

حالا خسته و ناتوان روی صندلی نشسته بود و به این فکر
... می کرد با این مصیبت چه کار کند

با این مصیبت و مصیبت های دیگری که قرار بود از امروز تا
. ابد برسرش نازل شوند

... شده گاهی از همه جا رانده شوی

شده گاهی به بی جواب ترین سوال دنیا بررسی ؟

بررسی به لحظه ای که جز اشک ریختن ، هیچ درمانی برای
دردت پیدا نکنی ؟

با خودت فکر کنی برای تسکین دردت به کسی چنگ بزنی
اما هیچ کس را پیدا نکنی ؟

همان لحظه که بغض از سر ناچاری ات ، به گلویت چنگ
... بیندازد ، همان لحظه حس می کنی لبه ی دنیا ایستاده ای

... طوری ایستاده ای که با سقوط فاصله ای نداری

... رفتن امیرعباس برای من همه ی این ها بود

... همه ی این درد و رنج و غم

حس می کردم از این به بعد دیگر ، هیچ وقت غزل سابق
... نمی شوم

. بطری آب معدنی ، مقابل چشمم بالا و پایین شد

... - بگیر کمی آب بخور ، صدات باز شه

شبيه يك رباط كه هيچ كنترلي روي رفتارش ندارد ، دستم را
. براي گرفتن بطري دراز كردم و بي حرف قلبي آب خوردم

مسيح هم بي حرف کنارم نشست و به همان نقطه ي خالي
. كه نگاه مرا نشانه رفته بود ، نگاه كرد

... - طول مي كشه اما عادت مي كني

دوست داشتم حرف بزنم ، حرف بزنم و برايش از خنجري كه
. در قلبم فرو رفته بود ، بگويم اما بغض اجازه نمي داد

به محض اينكه دهان باز مي كردم ، به جاي حرف بغض از
. دل شكسته ام بيرون مي ريخت

با اين حال قدرتم را جمع كردم و با صدائي كه آشكارا
:مي لرزيد ، پرسيدم

- عادت كردن چيزي از دردش كم مي كنه مسيح ؟

: سری تکان داد

... - نه

:لبخندی به بیهودگی دور باطل عادت زدم

- پس برای چی بهش عادت می کنیم ؟

. سرش را به طرفم برگرداند

:با لبخند تلخی از گوشه ی لب گفت

... - برای اینکه نمیریم

. بغض اینبار به جای صدایم ، چشم هایم را نشانه رفت

... - ولی من مردم ... من از رفتنش مردم

- رفتن یه قسمتی از زندگی همه مون ... رفتن هیچکس رو

... نکشته غزل ... تو رو هم نمی کشه

. دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم

- پس چرا حس می کنم قلبم دیگه نمی زنه ؟

. مسیح لبخندی زد اما چشم های آبی اش پر از اشک بود
 - برای کی داری گریه می کنی مسیح ، برای من ؟
 چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت هرچند من قطره اشکی
 . را دیدم که روی دستش چکیده شد
 نگاهم را به آن طرف سالن دوختم ، همان جایی که
 . امیرعباس قبل از رفتن ایستاده بود
 چند ساعت گذشته بود اما حس می کردم چند سال است که
 . امیرعباس از جلوی چشمم پریده است
 - دروغه میگن هیچکی از رفتن هیچکی نمرده ... من امروز
 مردم مسیح ... امروز رو دو تا پای خودم مردم ... وقتی زنده
 بودم مردم ... الان یه زنده ی مرده م ... یه زنده ای که مرده
 ...

[29.02.20 08:47]

پارت_۲۰۰#

. ضربه ی آرامی به در زده شد
 . بعد بهدخت سرش را از چهارچوب داخل کرد
 - می‌تونم پیام تو ؟
 . غلتی روی تخت زدم و صورتم را به طرف در گرفتم
 . سرم را به علامت تایید بالا و پایین کردم
 . وارد شد و در را پشت سرش بست
 . روی تخت نیم‌خیز شدم و تکیه به تاج تخت دادم
 . بهدخت جلو آمد و لبه ی تخت نشست
 : آرام پرسید
 - خوبی ؟
 . لبخندی زدم

خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است کارم از گریه
گذشته است به آن می خندم

. بهدخت همه ی نگفته هایم را از لبخندم خواند

. روسری اش را در آورد و دستی به موهای قهوه ایش کشید
نگاهش را پایین انداخت و به گل های صورتی روتختی زل
زد .

آرام بود و این آرامش چیزی بود که من هیچ وقت از بهدخت
. ندیده بودم

– به خاطر من سرت رو پایین انداختی ؟ مگه تقصیر توست
که این طوری شده ؟

نگاهش را که بالا آورد در کمال تعجب صورت خیشش را
. دیدم

خدایا بین حالم اینقدر بد و تلخ شده که حتی بهدخت هم به
! حالم اشک می ریخت

پس چرا من اشک نمی ریختم ؟

از روزی که مسیح بدن از پا افتاده ی مرا جلوی در خانه پیاده
کرده بود تا همین الان که سه روز از پرواز امیرعباس
. می گذشت ، غزل حتی یک قطره اشک هم نریخته بود
چه انتظاری داشتم وقتی خودم به مسیح گفته بودم در آن روز
مرده بودم ؟

... مرده که اشکی برای ریختن نداشت

... غزل هم مرده بود

... - مرتضی گفت که چی شده

. با دستم اسم امیر عباس را روی تخت نوشتم

:با بغض همیشگی ام گفتم

- بهت گفت چطور پرید ؟

. نفس عمیقی کشیدم

- بهت گف چه جوری رفتنش رو با چشم دیدم ؟
 . سرش را تکان داد و دستی به اشک هایش کشید
 - خودش هم اونجا بود ... خودش به مسیح گفته بود که
 ... جلوت رو بگیره
 : پوزخندی زدم
 - خودش منو انداخت تو آتیش ... خودش هم دستش رو برای
 ... کمک دراز کرد
 برخلاف انتظارم برای حمله ی بهدخت ، بهدخت با آرامشی
 : که مطمئن بودم از تاثیرات مرتضی است ، گفت
 - گاهی وقت ها بهتره آدم بسوزه ... تو می تونی روی آتیش ،
 آب بریزی و خاموشش کنی اما نمی تونی برای یه خاکستری
 ... که ذاتش داغِ کاری بکنی
 ... حق با بهدخت بود ... البته تا یک قسمتی اش
 ... من سوخته بودم

... سوخته بودم ولی خاموش نشده بودم

. بهدخت ، دستم را گرفت و به نشانه ی همدردی فشار داد

- تو می‌توی غزل ... می‌تونی از رفتنش بگذری ... امیرعباس

که برای همیشه نرفته ... یه دوره ی پنج ساله س ... ولی

... برمی‌گرده

. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم

- می‌دونی من از چی می‌سوزم ؟

. نگاهی سوالی به من انداخت

- امیرعباس نه اونروز با هواپیما، که خیلی وقت پیش پرواز

کرده بود ... من همه ی اون مدت ، پرواز کردنش رو با چشم

می‌دیدم ولی باور نمی‌کردم ... اون روز فقط تیر آخر رفتنش

... بود

. حرفی نزد

- از این ناراحتم که تا چند سال دیگه نمی‌تونم چشم هاش رو
 ببینم ... امیرعباس نمی‌دونست که من زنده م به دیدن
 ... های گاه و بیگاهش ... امیرعباس بد موقع رفت
 بهدخت با حالت مسخره ای که او را بیشتر شبیه خودش
 : می‌کرد ، گفت

- مثلاً اگه امیرعباس بود ، مشکل تو با برمک و خواستگار
 سریش عموت حل می‌شد ؟

رویم را به طرف پنجره برگرداندم و در کمال ناتوانی زمزمه
 :کردم

- نه ... ولی وقتی امیرعباس بود ، من یه دلیل برای مقاومت
 داشتم ... حالا می‌ترسم ... می‌ترسم بهدخت ... از اینکه دیگه
 ... دلیلی برای جنگیدن ندارم

چرا مادر سراغی از ما نمی‌گرفت ؟

چرا بعد از ماجرای برمک مرا به حال خودم رها کرده بود ؟

شاید گذاشته بود تا من و بهدخت حسابی خودمان را خالی
کنیم .

. از اتفاقی که افتاده بود ، چیزی نمی دانست

به ظاهر خودش را نسبت به من بی اهمیت نشان می داد اما
حال بدم را ... شانه های زخمی ام را ... نفسی که صدا دار و
... غمگین می آمد و می رفت را که می دید

... اما دلش به رحم نمی آمد تا سوالی بپرسد

... ای کاش جلو می آمد تا همه چیز را برایش می گفتم

... اما مثل اینکه تنها بودم

... - بذار برم یه چیزی بیارم بخوری

. مچ دستم را گرفت

- نمی خواد ... نیومدم چیزی بخورم ... اومده بودم کمی

... باهات حرف بزنم

. حوصله ی بحث نداشتم ، برای همین هم نشستم

... - مرتضی ازم جواب نهایی خواسته

- جواب نهایی چی ؟

. سرش را پایین انداخت

تعجب کردم. نکنه بهدخت خجالت می کشید ؟

. پوفی کشیدم

- چرا خودت و مرتضی رو اینقدر اذیت می کنی ؟ وقتی

! می خواهیش چرا جلوش رو گرفتی

. سرش را بالا آورد و نگاه غمگینی به طرفم انداخت

... - می خوامش ولی نمی تونم غزل

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۱#

. حدسم را به زبان آوردم

- برای اینکه باهم متفاوتید ؟

. بهدخت ، سرش را بالا و پایین انداخت
- چرا فکر می کنی تفاوت ها قراره اذیت کنه ؟
. با ناله خودش را روی تخت انداخت
- من نمی تونم اونجوری که اون می خواد باشم ، اونم نمی تونه
... چیزی باشه که من ازش می خوام
. خنده ای کردم
... من چه مشکلی داشتم ، دیگران چه مشکلی داشتند
من ، فقط من بودم و من ... بدون اینکه کسی که دوست
داشتم ، کنارم باشد ... انگار بودنمان در کنار هم غیر ممکن
... ترین کار دنیا بود
... من همان پله ی اول گیر کرده بودم
... اما دیگران نمی دانستند چطور کنار هم باشند

چرا مشکلاتشان برای من کمی تا قسمتی مسخره به نظر
می‌رسید ؟

... شاید چون خیلی درد کشیده بودم ... شاید

. روبه بهدخت چهار زانو روی تخت نشستم

یاد اولین باری افتادم که امیر عباس را دیدم ... همان وقتی

. که برای بهدخت ژست نصیحت برداشته بودم

آن روز هم درست شبیه الان ، می‌خواستم بهدخت را از راهی

. که می‌رفت برگردانم ، چون فکر می‌کردم اشتباه می‌رفت

چقدر طول کشید تا بفهمم شاید هیچ راه درست و غلطی در

دنیا وجود ندارد ؟

دستم را زیر چانه ی بهدخت گذاشتم و نگاهش را با خودم

. همسو کردم

- بین بهدخت ، قرار نیست این تفاوت ها اذیتون کنه ...

مرتضی مرد عاقلیه ... خیلی وقتِ که تو رو می‌خواد ... اون

تو رو با همه ی ویژگی هایی که به قول خودت تفاوت بین تو
و مرتضی س ، دیده و دوستت داره ... دوستت داره که در
مقابل همه ی نیش هایی که با اون زبونت زدی ، هیچی
... نگفته و همچنان رو خواستنت پا فشاری کرده

. چشم های درشتش لبریز شد

- من توانایی اینکه خودم رو عوض کنم ندارم غزل ... نه
... توانایش رو دارم نه می تونم

. لبخندی به عشق آمیخته با ترسش زدم

دوست صمیمی ام خیلی وقت بود عاشق شده بود اما خودش
. را با چیزهای بیخود سرگرم کرده بود

- قرار نیست خودت رو عوض کنی ... عشق خود به خود ،
... بدون اینکه بفهمی عوضت می کنه

. قطره ای اشک روی گونه اش ریخت

- من نمی‌خوام شبیه تو که به خاطر امیرعباس عوض شدی ،
... عوض شدم

سرش را پایین انداخت ، مثل اینکه از یاد آوری امیرعباس
... برایم خجالت کشیده بود
... باید عادت می‌کردم

مدتها بود شاید حتی صدای پرنده ها هم برایم یادآور
. امیرعباس بود

مثلا با خودم بگویم " فلان روزی که امیرعباس را دیده بودم
" ، پرنده ها مثل امروز ، آواز می خواندند
... باید عادت می‌کردم به درد ندیدنش

- امیرعباس منو عوض نکرد ... عشقش منو عوض کرد ...
برای من عشق با شبیه شدن به کسی که دوستش داشتم ،
معنی پیدا کرد ... من عاشق امیرعباس شدم ... قلبم وقتی
شبیه اون حرف می‌زدم یا شبیه اون کاری می‌کردم ، آرام

می گرفت ... فکر می کردم امیرعباس اینطوری منو بیشتر
دوست داره ... اما نمی دونستم با این چیزها کسی عاشق
نمیشه ... تو عاشق یه آدم میشی بعد تازه به خودت میای تا
بینی عاشق کی شدی ... قرار نیست تو هم مثل من ، عشق
... رو معنی کنی

. دستم را روی دستش گذاشتم

- به مرتضی فرصت بده تا ببینی از تو چی می خواد ... از تو و
عشقت ... بعد با خودت حساب کتاب کن ببینی عشقی که
بهش داری می تونه به همه ی این سوال ها جواب بده ...
مطمئن باش ، مرتضی هم این راه رو میره ... شاید هم رفته
... شاید هم به عشقش مطمئن شده که پاش رو جلو گذاشته
...

. لبخندی روی لب هایش نشست

هنوز هم می شد رد اشک هایی که ریخته بود ، روی صورتش
. دنبال کرد

- بهش فکر کن ... یه وقت دیدی به یه جایی رسیدی که
... حسابی پشیمون شدی
. لبخند دیگری زد و نگاهش را از پنجره بیرون انداخت
... شاید خودخواهی بود
شاید بی انصافی بود اما وقتی به قصه ی عاشقانه شان نگاه
... می کردم ، بیشتر به مرتضی فکر می کردم
البته از اینکه مرتضی می توانست دوستم را خوشبخت کند ،
... مطمئن بودم
اما دوست نداشتم مرتضی هم دردی که من کشیده بودم
... بکشد
اگر می توانستم حتی یک نفر را هم از درد نرسیدن نجات دهم
... ، شاید کارم را در زمین انجام داده بودم

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۲#

[...فصل پنجاه و دوم: آینده ~سنگ]

... خیلی وقت بود اینجا نیامده بودم
در واقع از آخرین باری که او را که دیده بودم تا الان جرئت
دیدنش را نداشتم
... - سلام
... ساکت بی هیچ حرفی نگاهم می کرد
مرا نگاه می کرد ؟
... مطمئن نبودم
... شیشه ی گلاب را برداشتم
... به آرامی گلاب را از بالا تا پایین پایش ریختم

امیدوار بودم گلاب از گرمایی که شاید زیر این سنگ داغ به
... جانش افتاده بود ، کم کند
شاید احمقانه بود اما حس می کردم او هم مثل ما که این
... طرف سنگ بودیم گرما و سرما را حس می کرد
... دستم را روی سنگ سرد و سخت گذاشتم
... حالا بین ما فاصله نه فقط سنگ که یک دنیا بود
... دنیایی که یک سرش مرگ ، یک سرش زندگی بود
... نگاهی به لبخند گیر کرده اش در سنگ انداختم
... خنده اش مرا هم به لبخند وا داشت
... هوای غروب رو به تاریکی می رفت
... عمدا این ساعت را برای آمدن انتخاب کرده بودم
این ساعت ، اینجا خلوت تر از همیشه بود ... آرام و ساکت ...
... بدون هیاهو ... بدون زنده ها

حس می کردم نزدیکترین زمان پیوند با دنیا برای
... از دست رفته ها ، دم دمای غروب است

: خطاب به عکسش گفتم

- قبل از اینکه پیام اینجا ... کلی حرف برات آماده کرده بودم
اما حالا ترجیح می دم فقط کنارت بشینم ... دو تایی از سکوت
... غروب لذت ببریم

... صدای اعتراض امیررضا بلند شد

. لبخندی زدم و به طرف کالسکه اش رفتم

در آن لباس تابستانی که دست و پای تپش را به نمایش
گذاشته بود و با لپ هایی که به خاطر گرما کمی سرخ شده
... بودند ، شبیه سیب سرخی بود که آماده ی گاز زدن بود

... مخصوصا با جوراب های خرگوشی اش

دستم را دراز کردم و امیررضایی که با سر و صدا دست و پا
می زد ، از داخل کالسکه بیرون آوردم

بازهم کنارش نشستم با این تفاوت که حالا امیررضا را مثل
 . یک شی با ارزش بغل کرده بودم
 - این امیرضاس ... تا حالا نیاورده بودم تا ببینیش ... راستش
 ... شجاعتش رو نداشتم ... اما حالا
 دست عروسی امیررضا را بالا آوردم و به نشانه ی سلام
 . دادن ، تکان دادم
 ... - سلام ... من امیررضام
 نفس عمیقی کشیدم و امیررضایی که ساکت به محیط
 . ناشناخته ی اطرافش نگاه می کرد ، بیشتر به خودم فشردم
 ... اگر می توانستم او را در خودم حل می کردم
 - خیلی دوستش دارم ... خیلی بیشتر از اونی که یه زمانی
 عاشق بودم ... حس می کنم تا اینجا اومدم که امیررضا رو
 ... داشته باشم
 . سرم را پایین انداختم

- داره سعی می کنه شکست رو جبران کنه ... همه‌ی اون
چیزهایی که یه زمانی از دست دوتامون رفته برگردونه ... اما
... نمیشه

سرم را تکان دادم و اجازه دادم اشک‌هایی که در چشم‌هایم
... گیر کرده بود ، بیرون بریزند

- انگار شدم یه غزل دیگه ... یه غزلی که هیچی از احساسات
قبلش یادش نیامد ... یادم میاد ها اما دیگه تاثیری روم نداره
...

امیررضا گردنش را بالا آورد و دستش را به صورتم چنگ زد
...

... - جانم مامان جان

. مچ بسته ی امیررضا را گرفتم و بوسه‌ای روی آن نشاندم
نمی‌دانستم صدای بغض گرفته‌ام به گوشش می‌رسید یا نه ؟

- نبودنت بدجور اذیت می کنه ... اجازه نمی ده چشمام رو
 ... برای دیدن زندگیم باز کنم
 . نگاهم را عکسش گرفتم
 ... - نمی تونم ببخشم ... نمی تونم فراموش کنم

[...فصل پنجاه و سوم: حال ~ خبر]

فعلا نتوانسته بودم بهدخت را برای زندگی با خودم راضی
 . کنم ، بنابراین به نظر می رسید زایمانش هم همین جا باشد
 . البته قبل از بهدخت ، یک نفر باید خودم را راضی می کرد
 ... منی که انگار خودم هم چندان راضی به رفتن نبودم
 . وگرنه هیچ کس مثل من رفتن را بلد نبود

آنقدر برای راضی کردن بهدخت دست دست کرده بودم که
فرصت نکرده بودیم برای پسرمان تخت و کمد سفارش دهیم
.

حالا برای فرار از استرسی که از صبح خفه ام کرده بود ،
تصمیم گرفته بودم با کمک ژورنال برایش تخت و کمد
. سفارش دهیم

. بهدخت بی حوصله ژورنال را ورق می زد
نگاهی به صورتش انداختم که بی اندازه لاغر شده بود. گونه
. های استخوانی اش بیرون زده بود

. چشم های قهوه ایش هیچ فروغی نداشت
برعکس چیزی که فکر می کردم این بچه هم نتوانسته بود به
. بهدخت برای پذیرش رفتن مرتضی کمکی بکند

تنها کاری که کودک نیامده مان توانسته بود برای مادرش
... انجام دهد ، زنده نگه داشتنش بود

... آن هم چه زنده نگه داشتنی

... زندگی نباتی

اگر این کودک نبود ، بهدخت آن قدر لب به آب و غذا نمی زد
 . که همان هفته های اول جان می داد

قیافه ی بی تفاوتش را که دیدم ، ژورنال را از دستش قاپیدم
 :و به حالت غرغر گفتم

- نگاش کن یه جویری ورق می زنی که انگار داری برای بچه
 ی همسایه ، انتخاب می کنی... ببینم تو عروس آینده ت رو
 هم اینجویری انتخاب می کنی؟

یک فروند بالگرد امداد ، امروز ظهر به علت نقص فنی "
 " . هنگام پرواز دچار سانحه شد

درست می شنیدم ؟

صدا از تلویزیون می آمد ؟

. ژورنال با صدای بدی روی زمین افتاد

. از درون داغ شدم و چیزی مدام در دلم بالا و پایین می شد
 از هلیکوپتر مسیح و امیرعباس حرف می زد ؟
 با عجله دنبال کنترل تلویزیون گشتم و بی اهمیت به بهدخت
 و رنگ پریده اش ، در حالی که گلویم خشک شده بود و
 :چشم هایم تار می دید ، گفتم
 - این کنترل لعنتی کجاس ؟
 چشم های تار شده ام اجازه نمی داد کنترل را ببینم ... اگر هم
 ... اینجا بود ، نمی توانستم آن را پیدا کنم
 آن قدر سریع از روی کاناپه بلند شدم و به طرف تلویزیون
 دویدم که پایم به گوشه ی میز جلوی کاناپه گیر کرد و گلدان
 . شیشه ای روی میز ، واژگون شد
 خودم را جلوی تلویزیون روی زمین پرت کردم و صدای
 . تلویزیون را با خودش زیاد کردم
 . نگاهم به دهان گوینده ی اخبار بود

منتظر بودم تا یک جمله بگوید تا همان جا به قلبم دستور
. دهم از کار بیفتد

خدای من اگر اتفاقی برای مسیح یا امیرعباس افتاده بود ، من
... باید چه می کردم
... نه خدایا

... با همه ی پستی و بلندی هایت ساخته بودم
... خواسته بودم برسم اما با نرسیدن کنار آمده بودم
... برای ماندن جان کنده بودم اما رفتن سهمم شده بود
حالا این بار قرار بود با چه چیزی امتحانم کنی ؟
خدایا می شود مرا با امیرعباس و مسیح امتحان نکنی ؟
گوینده ی خبر که حالا حکم مرگ و زندگی ام از دهانش
:بیرون می آمد ، گفت

متاسفانه یکی از خلبانان شرکت کننده در پرواز قبل از " ... رسیدن به بیمارستان ، به درجه ی رفیع شهادت نائل شد "

خلبان دوم بعد از انتقال به بیمارستان تحت درمان قرار " ... گرفت و هنوز از وضعیتش ، خبری در دست نیست ... یک نفر زنده مانده بود

... یک نفر اما پرواز کرده بود

سوزش عجیبی پشت چشم هایم حس می کردم ، به قدری عجیب و بد که باعث شد حالت تهوع بگیرم و چشم هایم را . روی هم فشار دهم

سرم به قدری روی شانه ام سنگین شده بود که توانایی نگه داشتنش را از دست دادم .

بهدخت خودش را کنارم رساند و سرم را در آغوش گرفت . صدای آمیخته با گریه اش به گوش رسید

- آروم باش غزل ... هیچی نیست ایشالله هیچ کدومشون
 ...نیستن ... نگران نباش ... نه مسیح نه امیرعباس
 صدایش را می شنیدم اما زبانم به قدری سنگین شده بود که
 ... نمی توانستم حرفی بزنم ، حتی نمی توانستم گریه کنم
 " ... خلبان شهید سرگرد "

قبل از اینکه اسم خلبانی که امروز پرواز زمینی اش آسمانی
 . شده بود ، بشنوم ، بدنم سنگین شد
 ضربان قلبم به قدری آهسته شد که با نزدن فاصله ای نداشت
 ...

. پلک هایم روی هم افتاد
 ... برای یک لحظه حس کردم قلبم از کار ایستاد
 ... حس کردم پرواز می کنم

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۴#

[...فصل پنجاه و چهارم: گذشته ~ کم کم کن]

- میشه کمی قدم بزنیم؟

... دوست داشتم دعوتش را رد کنم ، به هزار و یک دلیل

مثلا اینکه اگر کسی ما را می دید چه توضیحی برای
. دیدارمان داشتم یا اینکه حوصله ی هیچ چیز را نداشتم

دوست داشتم خودم را به رختخواب برسانم و لابه لای
. خاطراتم پیچم

کاری که همه ی این چند هفته بعد از امیرعباس انجام داده
. بودم

قبلا فکر می کردم زندگی ام از نقطه ای که امیرعباس را دیده
... بودم به دو قسمت تقسیم شده بود اما اشتباه کرده بودم

... زندگی ام با رفتن امیرعباس به دونیم تقسیم شده بود
 چشم های آبی اش را روی هم گذاشت و با لبخندی که چند
 وقتی بود شیطنت همیشگی از آن رفته و جایش را به سنگینی
 داده بود ، پرسید
 - قیافه ت داد می زنه که نمی خوای خواسته م رو قبول کنی ...
 خوب به جاش می تونم پیشنهاد یه ماشین سواری توپ رو
 ... بهت بدم
 . نمی دانم برای چه قبول کردم
 شاید برای اینکه می دانستم تا خواسته اش را برآورده نکنم ،
 . کوتاه نمی آمد
 یا شاید برای اینکه از تقسیم تنهایی خودم با خودم خسته شده
 ... بودم
 ... - بیا قدم بزنیم ولی جایی که خیلی تو چشم نباشه
 . چشم های آبی اش خندید

... - اطاعت میشه قربان

. خنده ی کمرنگی کردم

نمی دانستم کی باز هم می توانم خندیدن را تجربه کنم ؟ هیچ
... وقت شاید

باد سردی به صورتم می خورد اما به خاطر مانتوی بافت کلفتی
. که پوشیده بودم ، سرما را حس نمی کردم
- غزل ؟

. اولین بار نبود که مرا به اسم کوچک صدا می کرد
... اوایل دوست نداشتم اما به مرور زمان عادت کرده بودم
این هم از آن تفاوت هایی بود که باید خودم را نسبت بهشان
... بی تفاوت می کردم
. نفس عمیقی کشیدم

همان موقع که پیشنهاد قدم زدن را داده بود ، حدس می‌زدم
... حتما حرفی برای گفتن داشت

- چیه ؟

- تو کی فهمیدی عاشق امیرعباس شدی ؟

. اخم هایم در هم رفت

چرا باید از عشقم برای مسیح صحبت می‌کردم ؟

سنگینی اخم را حس کرد. به طرفم برگشت و با لحن
:غمناکی که توقعش را نداشتم ، گفت

... - خواهش می‌کنم بگو ... برام مهمه که بدونم

. تسلیم خواسته اش شدم

چه عیبی داشت اگر من از عشق برای مرد ناشناسی که کنارم
توی خیابان قدم می‌زد ، می‌گفتم ؟

... البته مسیح چندان هم غریبه نبود

اصلا بگذار همه ی دنیا داستان عشق و عاشقی ام را بفهمند

...

به ذهنم فشار آوردم تا به یاد بیاورم قلبم از کی تپیدنش را با

... دم و بازدم امیرعباس ، هماهنگ کرده بود

جالب بود ذهنم پر بود از امیرعباس ... گوشه به گوشه اش

...

... روز به روز ... ساعت به ساعت ... دقیقه به دقیقه

... همه ی با امیرعباس بودنم از مقابل چشم هایم رد می شد

اما نمی توانستم دستم را روی یک نقطه اش بگذارم و با

... اطمینان بگویم از همینجا بود که شروع شد

. نتیجه ای که گرفته بودم به زبان آوردم

- نمی دونم از کی ... از کجا ... چطور ... فقط می دونم یه روز

به خودم اومدم و دیدم که من شدم امیرعباس ... امیرعباس

لایه به لایه ... سلول به سلول بدنم رو گرفته بود ... اونقدر که

وقتی به خودم نگاه می کنم غزل رو نمی بینم ... انگار دارم به
... امیرعباس نگاه می کنم

: مسیح پرسید

- اما من ذره ذره عاشق شدم ... قدم به قدم توی قلبم جا
گرفت ... اونقدر که اگه ازم بپرسی می تونم برات از لحظه ای
... که فهمیدم دنیا برام قراره یه شکل دیگه بشه بگم
. سکوت کردم و به حرف هایش گوش می دادم
شنیدن این حرف ها برایم لذت بخش نبود ... حتی عذاب هم
... بود

- روزی که فهمیدم دوستت دارم تو داشتی برای امیرعباس
... اشک می ریختی

... اشک هایم روی گونه ام ریخت

... خدایا کاری که با من کردی قبول

چرا مسیح را هم مثل من زجر می دهی ؟

مسیح چه دردی می کشید وقتی من مقابل قلب عاشقش برای
. امیرعباس اشک می ریختم

. نگاه مسیح به جلو بود

صدایش محکم بود ... هنوز تا شکستن فاصله داشت ... مسیح
... از من چند قدم عقب تر بود

- از خیلی قبل تر توجه ام رو جلب کرده بودی اما نه اونقدر
که بگم عاشقتم ... حتی وقتی تو کافه بهت گفتم که دوست
دارم بازهم مطمئن نبودم عاشقتم ... اما وقتی اون روز تو
... فرودگاه داشتی برای رفتن امیرعباس اشک می ریختی
... دستی لا به لای موهایش فرو برد

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۵ #

- وقتی همه ی وجودم پر شد از درد کشنده و تلخ فهمیدم
کی عاشق شدم ... یاد وقتی افتادم که امیرعباس تصادف
کرده بود ... اون شب ، وقتی اون طور برای امیرعباس اشک

می‌ریختی به جای اینکه حسادت کنم یا به جای اینکه بخوام
 در کمال بی‌رحمی، بلایی سر امیرعباس بیاد، دلم خواست
 امیرعباس خوب بشه تا تو کمتر اشک بریزی ... اون روز صبح
 وقتی دستت رو پانسمان کردم و تو جلوی من و مرتضی به
 خاطر امیرعباس زدی زیر گریه ... وقتی چشم‌های عسلیت به
 خاطر گریه سبز شده بود ... اونجا بود که فهمیدم واقعا
 عاشقتم ... اونقدر عاشق بودم که حاضر بودم تو فقط خوشحال
 ... باشی حالا هر جایی که هست
 ... حرف‌هایش باعث می‌شد بیشتر از قبل اشک بریزم
 ... ایستادم
 . مسیح که متوجه ایستادنم نشده بود، چند قدمی جلوتر رفت
 - من باید چیکار کنم؟ من باید چیکار کنم؟
 . این جملات را مدام با خودم تکرار می‌کردم

مسیح که مرا کنار خودش ندید ، با هول به عقب نگاهی
انداخت .

. مرا دید که ایستاده بودم

... به طرفم دوید

- چی شد غزل ؟ چرا وایسادی ؟

. نگاهش به قطرات اشکم افتاد

- چرا گریه می کنی ؟ از حرف های من ناراحت شدی ؟

. سرم را بالا انداختم

. دستی به موهای لختش کشید

... - لعنت به من ... پس چته

. دستم را جلو بردم و لبه ی کتش را چنگ زدم

... - چرا ... چرا

:با سردرگمی در حالی که نگاهش به دست من بود ، پرسید

- چرا چی ؟

:با گریه پرسیدم

- چرا من عاشق تویی نشدم که عاشقم بودی ؟ باطل کننده

... ی این دور کی بود ؟ من ؟ آره

... روی زمین زانو زدم

- آره من ... من که با این عشق مسخره ام هم امیرعباس رو

... اذیت کردم هم تو رو هم خودم رو

... مسیح هم کنارم روی زمین زانو زد

لبه ی چادرم را در دست گرفت و آن را روی چشمش گذاشت

.

- من دوستت دارم غزل ... نمی دونم بیشتر از اونی که تو

امیرعباس رو دوست داشتی یا نه اما می دونم برای خودم

خیلی ... خیلی زیاد ... اونقدر که حس می کنم دیگه نمی تونم

... بیشتر از این بدون تو ادامه بدم

. شانه هایش شروع به لرزیدن کرد

... ای کاش می توانستم سرش را در آغوش بگیرم

می دانستم چه حالی داشت کسی را بخوابی و تو را نخواهد

...

ای کاش غزل نبود ، عاشق نبودم ... نبودم تا مسیح را آرام

... می کردم

... - مسیح

- من حاضرم برای خوشحالی تو هر کاری کنم ... اما

امیرعباس رفته ... نمی توانم مجبورش کنم دوست داشته باشه

که باور کن اگه داشت این کار رو می کردم تا تو خوشحال

... باشی

... اشک هایم تصویرش را تار کرده بودند

تصویر مردی که کنارم زانو زده بود و بخاطر عشق گریه

... می کرد

- به همه ی اون چیزهایی که خودت می پرستی غزل
... می خواست ... اونقدر می خواست که اندازه نداره

. چادر را از روی صورتم برداشتم

آبی هایش غرق اشک بود ... آبی هایی که در تاریکی هوا
... می درخشیدند

... - بذار کمکت کنم

. زار زدم

. درد بی درمان هردویمان را زار زدم

... - نمی تونی منو عاشق کنی مسیح ... نمی تونی معجزه کنی

:لبخندی زد

- تو فقط باش ... من به اندازه ی هردومون عشق دارم ... به

... اندازه ی سهم توهم دارم

. اشک هایم سرعت بیشتری گرفتند

همه چیز آنقدر پیچیده بود که حتی نمی دانستم کجا گیر کرده
... بودم

من باید چه می کردم ؟
... با عشق غزل به امیرعباس
... با عشق مسیح به غزل

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۷ #

... این سوال را هزار بار از خودم پرسیده بودم

"می‌توانم مسیح را بپذیرم یا نه ؟"

اصلا مسیح پذیرفتنی بود ؟

برای منی که یکبار اول و آخر عشق را با یک نفر دیگر تجربه کرده بودم ؟

اصلا حالا که امیرعباس با رفتنش جواب دوست داشتنم را داده بود ، باید چه کار می کردم ؟
می ماندم ؟

اصلا جایی برای ماندن داشتم ؟
... اصلا مسیح به کنار

غزل می توانست خودش را کنار هر مرد دیگری ببیند ؟
... نه

اصلا در ذهنم نمی گنجید با وجود عشقی که به امیرعباس ... داشتم به کسی دیگر متعهد شوم

چطور می توانستم هر روز صبح موقع آماده کردن صبحانه برای همسرم و آرزوی موفقیت برای شروع یک روز خوب ، با ... وجدانم کنار بیایم

وجدانی که روزی مرا به اظهار علاقه به امیرعباس ترغیب
کرده بود حالا چطور می‌توانست با زندگی مثلاً عاشقانه ام با
همسرم کنار می‌آمد ؟

چطور می‌شد همه ی رویاهایی که روزی برای خودم و
امیرعباس چیده بودم حالا کنار یک نفر دیگر رنگ واقعیت
... بگیرند

چطور می‌توانستم عاشقانه مادر فرزندی باشم که در خانه‌ی
پدری شان عاشق نبودم ؟

صدای زنگ تلفن همراه مرا از افکار بی سر و تهی که خفه ام
. کرده بود ، بیرون کشید

... با خیال اینکه مسیح است جواب ندادم. دوباره زنگ خورد
... نمی‌دانم چرا حسی مرا به رفتن طرف تلفن وادار می‌کرد
با دیدن شماره ی امیرعباس سیلی محکمی به صورتم خورد
...

امیرعباس بود ؟

... نه ... امکان نداشت

همان وقتی که پرونده ی تصادفمان در بیمارستان را برداشته
بودم ، ناخواسته شماره اش را به حافظه داده بودم تا عکس
... پروفایلش را نگاه کنم

همان عکسی که هنوز هم به وقت دلتنگی با آن پرواز می کنم
...

... خواب بودم

حتما در دنیای واقعی یک جایی خوابم برده بود و تلفن زنگ
... می خورد

... فشار دادن کلید سبز حتما تله ی بیدار شدن بود

... نباید از این خواب بیدار می شدم

شاید هم نه ... بالاخره می توانستم صدای مهربانش را حداقل
... در خواب بشنوم

. به زحمت تلفن را جواب دادم

... - الو

- غزل ؟

... اولین بار بود که مرا به اسم کوچک صدا می زد

... به غیر از جریان به دنیا آمدن نوزاد در بالگرد هلال احمر

حالا من خواب یا بیدار زنده بودم و بالاخره صدای امیرعباس

... را موقع صدا کردن خودم شنیده بودم

ای کاش می توانستم همین لحظه ... همین لحظه ای که

هنوز شنیدن اسمم از زبان امیرعباس خاطره نشده بود ، بمیرم

...

... امیرعباس شروع به حرف زدن کرد

... نه خواب نبودم

هیچ خوابی اینقدر تلخ نبود که این حرف ها را از زبان
... امیرعباس بشنوم

... امیرعباس حرفش را زد و تمام

... بوق آزاد

حرف هایی که می دانستم قرار است برگ سرنوشت مرا عوض
... کنند

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۸ #

. اشک هایم تمام نمی شدند

... منتظر مسیح بودم

... مسیحی که قول داده بود خودش را برساند

وقتی بعد از تلفن امیرعباس با دم دستی ترین لباس ها از خانه
... بیرون زده بودم نفهمیدم کجا می روم
... آنقدر رفتم که بالاخره گریه ام گرفت
... گریه ام گرفت و کنار دیوار نشستم
... هیچ کمکی نبود
نمی دانم چرا گرفتن شماره ی مسیح تنها کاری بود که به
... ذهنم می رسید
... مسیح قول داده بود بیاید
به من قول داده بود، منی که حس می کردم آن لحظه بی پناه
... ترین موجود روی زمینم
حرف هایی که شنیده بودم بیش از عشق یک طرفه ام و بیش
. از رفتن امیرعباس قلبم را شکسته بود
... همه ی عمرم از شنیدن این حرف ها واهمه داشتم

واهمه ای که حالا به واسطه ی عزیزترین برای قلبم ، درست
... از آب درآمدی بود

بی اهمیت به مردمی که با ترحم نگاهم می کردند ، سرم را
روی زانوهایم گذاشته بودم و با همه ی وجود اشک
... می ریختم

دلچسپان از حجم نامردی اش سوخته بود که اگر خون هم از
... چشم هایم می چکید ، دردم تسکین نمی یافت
چرا مسیح نمی آمد ؟

چرا نمی آمد و مرا از زیر سنگینی نگاه مردمی که اشک
ریختم را می دیدند ، نجات نمی داد ؟

چرا توقع داشتم انسانهایی که با خودشان عنوان آدم را یدک
می کشند ، ذره ای به حال من اهمیت بدهند ؟
اصلا چرا به مسیح زنگ زده بودم ؟

مگر خودم دست و پا نداشتم که برای نجاتم دست به دامن
مسیح شده بودم ؟

- غزل ؟

با صدای آشنای مسیح سرم را با مکث از روی زانویم بلند
کردم .

موهای لخت مشکی اش ، روی صورتش ریخته بود و سفیدی
چشم هایش سرخ بود .

. با دیدنش عمق فاجعه را به خاطر آوردم

یعنی ممکن بود مسیح و خانواده اش هم به همچین چیزی
فکر کنند ؟

اگر فکر می کردند پس ، قول هایی که مسیح به من داده بود ،
چه ؟

اشک هایم بیشتر از قبل راه گرفت و صدای شکستن بغض
دوباره ام باعث شد ، نگاه چند نفری بازهم به سمتان کشیده
. شود

بین گریه هام با تصور اینکه مسیح می توانست معجزه کند ،
:با التماس اسمش را صدا زدم

... - مسیح

بی اهمیت به خاکی شدن شلوار کتانش ، کنارم روی زمین زانو
... زد

- جانم عزیزم ... چی شده ؟

دستش را جلو آورد تا مرا به آغوش کشد اما دستش نیمه ی
... راه ماند

اعتراف می کنم در آن لحظه دلم برای آغوش مسیح پر
. می کشید

. مسیح نگاهی به دور و برمان انداخت

با دیدن مردمی که نگاه های عجیبی به ما می انداختند ،
 :خودش را عقب کشید و مستاصل گفت
 ... - پاشو از اینجا بریم ... جای بدیه
 ... من هم همین را می خواستم ، مسیح مرا از آنجا ببرد
 بغضی که می آمد تا بارش اشک هایم را بیشتر کند ، فرو دادم
 ... و بی حرف از جایم بلند شدم
 گریه ی زیاد باعث شده بود سرم سنگین شود و سرگیجه
 ... حالم را به هم بزند
 در حالی که اشک هایم بدون اراده به آرامی صورتم را خیس
 :می کردند ، با صدای ضعیفی گفتم
 ... - سرم گیج میره
 ... مسیح بطرزی نامحسوس تنش را حصار تنم کرد
 - عیب نداره ... تا ماشین می تونی بیای ببرمت درمانگاه ؟

دستم را تکان دادم و در سایه ی مسیح با قدم های آرام راه
افتادم .

به زحمت سوار شاسی بلند مسیح شدم و سرم را به پشتی
صندلی تکیه دادم .

مسیح با عجله پشت فرمان نشست و ماشین را راه انداخت
... - الان می برمت یه درمانگاهی جایی
... خوابم گرفته بود

دوست داشتم چشم هایم را روی هم بگذارم و فارغ از همه
... چیز چند ساعتی خودم را در دنیای بی خبری غرق کنم
... - نمی خواد مسیح ... خوبم ... خوابم میاد

. با وحشت نگاهش را از جلو به من داد

... - دیوونه داری از حال میری ... نخوابی ها

. نمی دانم خنده ی مسخره از کجا روی لب هایم نشست

... - لابد نباید بخوابم چون اگه بخوابم یخ می‌زنم می‌میرم
 . یک تایی ابرویش را بالا انداخت
 - داری هذیون میگی ... نه به اون گریه‌هایی که پشت تلفن
 ... می‌کردی نه به این نمکی که الان داری
 ... چشم‌هایم مدام روی هم می‌افتاد
 - مسیح ؟
 - جانم ؟ خوبه همینجوری برام حرف بزن ... هذیون گفتن
 ... بهتر از اینه از حال بری

[04.03.20 18:24]

پارت_۲۰۹#

... - لابد نباید بخوابم چون اگه بخوابم یخ می‌زنم می‌میرم
. یک تایی ابرویش را بالا انداخت
- داری هذیون میگی ... نه به اون گریه‌هایی که پشت تلفن
... می‌کردی نه به این نمکی که الان داری

... چشم هایم مدام روی هم می افتاد

- مسیح ؟

- جانم ؟ خوبه همینجوری برام حرف بزن ... هذیون گفتن

... بهتر از اینه از حال بری

... - دیگه از عاشق بودن خسته شدم

... هذیون نبود

البته چیزی هم نبود که در حالت عادی از زبانم بیرون بریزد

...

... حالم شبیه مست ها بود شاید

... - دیگه دلم نمی خواد عاشق باشم

مسیح دنده عوض کرد و در حالیکه سرعت ماشین را بالا

:می برد ، جدی جوابم را داد

- اگه دست خودت بود که کی عاشق شی کی فارغ ، دیگه
... این همه داستان عاشقانه تو دنیا وجود نداشت

... با همان حالت مستی ، زمزمه کردم

... - دیگه نمی‌خوام عاشق باشم

مسیح به طرفم برگشت . با لبخند تلخی که کنج لبش نشسته
بود ، با حال غریبی گفت

- نمی‌خوای عاشق باشی ؟ پس می‌خوای چی باشی ؟

علاوه بر پلک هایم ، حالا پرده های ذهنم هم یکی یکی
روی هم می‌افتادند و ذهنم را تاریک می‌کردند. نتوانستم
آخرین فکری که داشتم را به زبان بیاورم . بعد از آن تنها
... سیاهی بود که کاسه ی چشمم را پر کرد
... - مسیح ... کمکم کن دیگه عاشق نباشم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۰#

[فصل پنجاه و پنجم: آینده~چطور تاب آوردم؟]

- رفته بودی سر خاک ؟

. دوست نداشتم به منظوری که پشت سوالش بود ، فکر کنم

. چادرم را تا کردم و داخل کمد گذاشتم

... - آره

:پوفی کشید

- بچه رو چرا با خودت بردی اونجا ؟

کاملا معلوم بود میزان تلخی لحنش را کنترل می کرد تا از حد

. معمول فراتر نرود

. اهمیتی ندادم

. سرم را توی کمد فرو بردم و وسایل حمام را بیرون کشیدم

- میشه لباس‌های امیررضا را در بیاری ... می‌خوام حمومش ... کنم

. به طرف امیررضا رفت و با لبخند بغلش کرد

- سلام علیکم پسرمل بابا ... خوبی شما ؟

امیررضا که پدرش را دید ، دهانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و احوال پرسى پدرش را با خنده جواب داد

- می‌خوای با مامان بری حموم ؟

سرم را از کمد بیرون آوردم و با حوله ی دستم راهی حمام شدم .

. نگاهم به هردویشان افتاد

امیررضا را روی تخت گذاشته بود و با هر قربان صدقه ، ... بوسه‌ای به جایی از بدنش می‌کاشت

. از دیدن آنها کنارهم ، بغض عجیبی توی گلویم نشست

... نه می توانستم رویش نام خوب بگذارم نه بد

... دیدن آنها کنار هم

... دیدن عشق و علاقه ای که به امیررضا داشت

بی آنکه دلیلی برای کارم داشته باشم در حالی که دوست
نداشتم صدای بغض به گوشش برسد ، با صدای لرزانی گفتم
:

... - خودت بعد از من امیررضا رو حموم بده ... خیلی خسته ام

. هر دویشان را پشت سر گذاشتم

. خودم را داخل حمام انداختم و در را از پشت قفل کردم

. به طرف شیر آب دویدم و آبش را باز کردم

... دستم را روی شیر آب گذاشتم و فکر کردم

... به تصویری که دیده بودم ، فکر کردم

... دوش آب را باز کردم و با همان لباس ، زیرش نشستم

دستم را روی دهانم گذاشتم و با همه‌ی وجود اشک ریختم

...

... با یادآوری امروز و لبخند سنگی اش ، گریه‌ام شدت گرفت

... من چطور نبودنش را تاب می‌آوردم

چطور تاب آورده بودم ؟

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۱#

[...فصل پنجاه و ششم: گذشته ~ اعماق وجود]

تلفن همراهم زنگ خورد ، با تصور اینکه ممکن بود مسیح

. زنگ زده باشد ، با عجله دنبال تلفنم گشتم

با دیدن شماره ی ناشناس نه تنها ذوقم کور شد که یاد

. آخرین شماره تلفن بی نامی که داشتم افتادم

. برای جواب دادن تعلل کردم

امکان اینکه دوباره امیرعباس زنگ زده باشد ، تقریباً صفر بود

...

. پوفی کشیدم

چه به سرم آمده بود که حتی جرئت جواب دادن به یک تلفن
. ساده را هم نداشتم

– الو ؟

. اول صدای خش خش ، بعد هم صدای ضعیف زنی بلند شد

... – الو ... با غزل خانم کار داشتم

. به ذهنم فشار آوردم تا صدایش را به خاطر بیاورم

... نه ... من هیچ وقت این صدا را نشنیده بودم

... – خودم هستم امرتون

... – من مادر مسیح

یعنی مسیح به این سرعت با مادرش حرف زده بود ؟

دروغ بود اگر می گفتم دستپاچه نشدم اما خودم را نگه داشتم
و با لحنی که سعی می کردم علاوه بر سنگینی و متانت خالی
. از صمیمیت نباشد ، شروع به حال و احوال کردم

جواب احوال پرسى ام را به قدرى سرد داد که باعث شد از
خودم بپرسم این زن سخت پشت تلفن واقعا مادر همان مسیح
شیطان و تازه مهربان شده ام است ؟

- از پسر م یه چیزهایی شنیدم ... خواستم ببینم از طرف تو تا
... چه حد درسته

یعنی با این حرفش مقدمات خواستگاری را می چید یا فرصت
... می داد همه چیز را انکار کنم

- البته معلومه که از طرف توهم همه چی اکی شده ... وگرنه
... شماره ت تو گوشی پسر من به اسم عزیزم سیو نبود

الان باید معذرت خواهی می کردم ؟

- شماره ت رو از گوشی مسیح برداشتم ، خواستم قبل از
اینکه تو دور کارهای رسمی بیفتیم ، خودت رواز نزدیک
بینم ... مشکلی که نداری ؟

چه جوابی می‌دادم ؟

مادر یا عمو چه برخوردی می‌کردند اگر می‌فهمیدند با مادر
خواستگارم قرار گذاشته‌ام ؟

... حتما حسابی از کوره در می‌رفتند

... یک جورهایی حق هم داشتند

... - آخه

.. مادر مسیح خنده ای کرد

- بین خودمون می‌مونه ... مسیح برام گفته که خانواده ت و
... خودت سنتی هستین

غروری که از نگاه زن می‌ریخت ، باعث می‌شد دست و پایم
را جمع و جور کنم .

وقتی دختر بچه بودم ، دوست داشتم در آینده ام دختری مغرور
... باشم

اما با دیدن زنی که روبه رویم نشسته بود و حتی برای دست
... دادن هم رغبتی نشان نداده بود ، نظرم را عوض کردم
اگر این غرور بود ، ترجیح می‌دادم بی غرور ترین آدم دنیا
... باشم

انگشت های کشیده و لاک خورده اش را دور فنجان نسکافه
ی تلخی که به محض ورودش سفارش داده بود ، گذاشت
- نگفتی چند سالته ؟

نگاهم را از نگین بزرگ انگشترش جدا کردم و به لب های
باریک و رژ خورده اش دادم .

- . - ببخشید متوجه سوالتون نشدم
 . قلی از نسکافه اش خورد
 - حواست کجاس دختر ؟ پرسیدم چند سالته ؟
 :آرام جواب دادم
 ... - بیست و دو
 . ابروهایش را بالا انداخت
 - بچه تر می زنی ! می دونی مسیح یه پنج شش سالی ازت
 ... بزرگتره
 ... - بله
 :با چشم های ریز شده پرسید
 - کجا باهاش آشنا شدی ؟
 ... استرس گرفته بودم

حس می کردم به جای مادر مسیح ، گیر یک بازجوی ترسناک
افتاده بودم .

- خلبان هلیکوپر امداد هلال احمر بودند ... منم یه مدت اونجا
. کار می کردم

- مگه دانشجو نبودی ؟ پس چطور اونجا کار می کردی ؟
... - به خاطر علاقه م

- مگه روان شناس نیستی ؟ پس چطور امدادگری می کردی ؟
. شروع به ور رفتن با ناخن هایم کردم

- لیسانس پرستاری دارم ... منتهی به خاطر علاقه ام ارشد
... روانشناسی گرفتم

- پدر و مادرت چیکار میکنن ؟ شنیدم فقط با مادرت زندگی
! می کنی

... لعنتی پس بگو

این همه راه را کوبیده بود تا همین یکی را بپرسد ؟
... واقعا که

- بله ... پدر و مادرم وقتی من و خواهرم خیلی کوچک بودیم
از هم جدا شدند ... پدرم همون موقع تا الان خارج از کشور
... زندگی می‌کنه و من خواهرم هیچ ارتباطی باهاش نداریم
... نگاهی به ساعت انداختم

- ببخشید اگه سوال دیگه ای ندارید ، من باید برم سرکار ...
... شیفت شب دارم

. فنجان را با مکث روی میز گذاشت

... - نه ... می‌تونم بری

"می‌تونم بری"

خدای من این زن دیگر چه کسی بود ؟

من واقعا می‌توانستم یک عمر عروس این زن باشم ؟

! بعید می‌دانستم از عهده اش بریایم

. کیفم را برداشتم

... - با اجازه

. چادرم را روی سرم مرتب کردم و از میز فاصله گرفتم

- راستی دلیل جدا شدن پدر و مادرم رو یادم رفت بگم ...

بلندپروازی پدرم و اینکه فکر می‌کرد از همه ی آدم‌های
روی زمین به‌تره و همه باید بهش احترام بذارن به علاوه ی
زیاده خواهی ... یادش رفته بود همه مون بالاخره می‌میریم و
... قرار نیست با خودمون هیچی ببریم اون دنیا

از چشم‌هایی که داد می‌زد منظور حرف‌هایم را خوب فهمیده
... بود ، خداحافظی کردم و از آن کافه بیرون زدم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۲#

. مادر مسیح نگاه خریدارانه ای به دور و برش انداخت

معلوم نبود اینجا مراسم خواستگاری بود یا معامله ی ملک و
... زمین

- غزل و خواهرش دخترهای سختی کشیده ای هستند ... با
... زحمت خودشون و مادرشون به اینجا رسیدن

چرا عمو باید دقیقا از این نقطه شروع می کرد ؟
دوست نداشتم دیگران بفهمند من و خانواده ام چه سختی
. هایی کشیده بودیم

مادر مسیح که از صحبت های خودش و همسرش فهمیده
:بودم اسمش پروانه است ، پرسید

- جالبه ... پدرشون خانواده اش رو ول کرده و شما سرپرستی
. شون رو به عهده گرفتید

عمو دستی به ریش و سیبیلش کشید و با خشم آشکاری
گفت:

- سرپرست این خانواده ماهچهره س ... تو خونه ای هم
 نشسته که سهم الارث خودش و بچه هاشه ... خداروشکر
 همه ی این سال ها هم طوری رفتار کردند که نیا ز به هیچ
 ... احد الناسی نداشتن

. مادرم با لبخند نیمه آشکاری به او نگاه می کرد
 از طرفداری عمو خوشحال بود ... من هم خوشحال بودم اما
 خوشحال تر می شدم اگر این بحث از اول به وجود
 ... نمی آمد

. نگاهی به مسیح انداختم
 . سرش را پایین انداخته بود

از دست هایی که مابین زانوهایش مشت کرده بود ،
 می توانستم حرصی که از رفتار مادرش می خورد ، حدس بزنم
 .

پدر مسیح برخلاف مادرش و غرور مسخره ای که داشت ،
 ... مهربان بود ، مهربان و شیطان
 حالا فهمیدم مسیح شیطنیت و مهربانی اش را از چه کسی به
 ... ارث برده بود ... همین طور چشم های آبی اش را
 ... - خوب دیگه بهتره از این بحث ها بیایم بیرون
 ... خنده ی نمکینی کرد
 خدای من چقدر شبیه مسیح می خندید ... نه ، مسیح
 ... چقدر شبیه پدرش می خندید
 - راستش غرض از مزاحمت، اومده بودیم خواستگاری غزل
 ... خانم
 . سرم را پایین انداختم
 ... صحبت های معمولی شروع شد
 حالا مسیح سرش را بالا آورده بود و در بحث شرکت می کرد
 .

... من هم تنها به زدن لبخندی کوچکی اکتفا می کردم
 گاهی با خودم فکر می کردم ، امشب جای یک نفر حسابی
 ... خالی بود

یک نفری که اسمش را نمی دانستم ، حتی نمی دانستم کیست
 ...

... فقط می دانستم باید یک نفر می بود که نیست
 . نگاهم به مسیح افتاد

... چشم های آبی و براقش
 ... خوشحال بود

از به دست آوردن من ؟ کسی که به قول خودش ، عشقش
 بود ؟

یعنی من هم اگر عشقم را به دست می آوردم ، همین قدر
 خوشحال می شدم ؟

اگر جای مسیح امیرعباس می نشست ، من هم از اعماق وجود
... خوشحال بودم شاید

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۳#

~فصل پنجاه و ششم: آینده]

این روزها هیچ کاری نداشتم جز اینکه به سرنوشت همه‌ی آدم‌هایی که به نحوی گذشته و آینده‌ام را تحت تاثیر قرار داده بودند ، فکر کنم .

... اینکه هر کدام چه سرنوشتی پیدا کرده بودند

... برای همین هر روزم را به یک شکل پر می‌کردم

یک روز با امیررضا راهی قبرستان بودیم ، یک روز در کوچه پس کوچه های قدیمی شهر قدم می‌زدیم ، یک روز هم شبیه ... امروز ، راهی اینجا بودیم

خانم صیادی ، مسئول پذیرش ، با دیدن من و امیررضا در
 . آغوشم با لبخند از پشت میزش بلند شد

... - سلام خانم دکتر خوش اومدید

. بعد با زبان کودکانه ای با امیررضا سلام و احوال پرسى کرد
 از دیدن صورت پسرى که با کنجکاوى به دهان خانم صیادی
 زل زده بود و صداهای نامفهومی از خودش در مى آورد ،
 . خندهای کردم و زیر لب قربان صدقه اش رفتم

- مىتونم برم پیشش ؟

خانم صیادی نگاهی به من کرد و با لبخند سرش را تکان داد
 .

- بله بفرمایید ... تازه صبحانهش تموم شده ... داروهاش رو
 ... هم خورده

... - ممنون

. به طرف اتاق راه افتادم

. صدای خانم صیادی از پشت سرم آمد
 - می خواهین امیررضا رو نگه دارم ؟
 . با لبخند عمیقی به طرفش برگشتم
 . - نه ... می خوام امیررضا رو ببینم
 . او هم در جوابم لبخندی زد و سری تکان داد
 نفس عمیقی کشیدم . با خودم فکر کردم نشان دادن امیررضا
 ... به او کار درستی است یا نه
 اولین و آخرین باری که اینجا آمده بودم قبل از به دنیا آمدن
 امیررضا بود ، همان وقتی که می خواستم از صحت خبری که
 ... شنیده بودم مطمئن شوم
 خبر این که زن مغروری که شاید بزرگ ترین زخم های
 زندگی ام را از او خورده بودم حالا مشاعرش را از دست داده
 ... بود

آخرین بار اینجا آمده بودم تا سزای کاری که با من کرده بود
... با چشم‌های خودم ببینم

حالا نه به قصد جنگ و شاید خنک شدن دلم که برای
... همدردی اینجا بودم

... از تنهایی و سردرگمی‌اش خبر داشتم

شاید روزی همین آرزو را برایش کرده بودم اما حالا با دیدن
... زجری که تنهایی این گوشه‌ی دنیا می‌کشید

... هر کسی حالش را نمی‌فهمید ، من خوب می‌فهمیدم

... اسیر شدن در چهار دیواری خاطرات

.امیررضا در آغوشم تقلا می‌کرد

. در را باز کردم

. کنار پنجره روی صندلی چرخ دار نشسته بود

لباس خاکستری ساده ای که تن کرده بود ، عمق سیاهی های
... دنیایش را نشان می داد

... جلوتر رفتم

... امیررضا ، صدایی از خودش در آورد

... تا نزدیکی صندلی چرخ دارش رفتم

نمی دانستم از موقعی که او را دیده بودم ، چه پیشرفتی در
وضعیتش داشته ... آن موقع به هیچ صدایی در اطرافش
... واکنش نشان نمی داد

. دستم را روی شانه اش گذاشتم

. عکس العملی نشان نداد

. جلوتر رفتم و رو به روی صندلی چرخ دارش ایستادم

. با دیدن چهره ی شکسته و غمگینش بغض کردم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۴#

از زن مغرور و با صلابتی که یک روز سرنوشت مرا از این رو
... به آن رو کرده بود ، حالا چیززیادی نمانده بود

دستم را روی دستش گذاشتم ، باز هم هیچ واکنشی نشان
نداد .

امیررضا برای دست زدن به صندلی چرخ دار ، خودش را در
. بغلم تکان می داد

... - سلام

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم تا شاید رد چیزی که اینطور
... نگاهش می کرد ، پیدا کنم

... هیچ چیز نبود

. آب دهانم را قورت دادم

- پری خانم ؟

امیررضا را که بی قراری‌هایش شروع شده بود ، در بغلم تکانی
دادم .

... - این امیرضاس ... آوردمش تا بینیش

قبل از اینکه حرفم را ادامه بدهم ، در با صدای بدی باز شد و
. چهره‌ی خشمگین مروارید وارد شد

امیررضا که از صدای در ترسیده بود ، بلند شروع به گریه کرد
.

با دیدن مروارید که با خشم به طرفم می‌آمد ، امیررضا را در
. آغوشم چرخاندم و از صندلی چرخ دار فاصله گرفتم

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی ؟

. ضربان قلبم بالا رفته بود

. امیررضا را بیشتر به خودم فشردم .پسرم بلندتر گریه کرد

. - اومده بودم سر بزnm پری خانم

پوختنی زد که نشان می‌داد از آن دختر مهربان و سر به زیر
گذشته فاصله گرفته بود .

– نه بابا ... اومدی دسته گلت رو ببینی ... دسته گل تو و
... مسیح

. با یاد آوری نام مسیح ، هاله‌ی غم چهره اش را پوشاند
– کاری که مسیح با ما کرد کم بود که حالا اومدی دوباره
آزارمون بدی ؟ برای چی بچه رو آوردی اینجا ؟ ها ؟ میخوای
این یه ذره هم که از مادرم مونده تموم کنی ؟ هنوز انتقامت
رو کامل نگرفتی ؟
. خنده‌ای عصبی کرد

– مسیح که خوب به خاطر دلی که مادرم ازت شکست از ما
... انتقام گرفت ... حالا هم که

. ساکت شد و سرش را پایین انداخت

از خشم فرو خورده‌اش استفاده کردم و سعی کردم امیررضا را
... ساکت کنم

. با صدای آرامی کنار گوشش زمزمه کردم

... - جان مامان ... آرام باش عزیزم ... الان میریم

- از اینجا برو غزل ... هم خودت هم بچه ت ... مسیح رو هم
... ببر ... تا تو هستی مسیح دست از سر ما برنمی‌داره

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۴#

[...فصل پنجاه و هشتم: گذشته ~ بر گشته بود]

- الو مسیح ؟

. صدای خسته اش به گوشم رسید

- سلام ؟ جانم ؟

جلوی آینه با یک دست موهایم را شانه می‌زدم و با دست
دیگر تلفن را گرفته بودم تا بعد از چند روز بی خبری ،
. خبری از مسیح بگیرم

یادآوری اینکه حالا ، گوشه ای از این دنیا ، بهانه ای برای
خبر گرفتن از کسی داشتم ، لبخندی روی لب هایم نشست
.

... دخترک درون آینه تازگی ها یاد گرفته بود ، لبخند بزند
- کجایی مسیح ؟ پایگاه بودی ؟ نمیگی چهار روزه نامزدم رو
... ول کردم به امون خدا ... حداقل یه خبری ازش بگیرم
... - ببخشید ... دارم برمی گردم خونه ... خیلی خسته ام
. صدایش علاوه بر خستگی ، بی حوصلگی هم داشت
. کمی ناز چاشنی صدایم کردم

- دلم برات تنگ شده ... میای بینمت ؟
. مکث کرد

- گفتم که خیلی خسته ام ... احتمالا باید برای دوسه روز
... بخوام تا شاید بهتر شم ... سرم هم درد می‌کنه
از کی مسیح برای ندیدنم بهانه می‌آورد ؟
از کی سردرد و خستگی و خواب برای مسیح اولویت داشت ؟
دقیقا از کی ؟
حالا که مرد من خسته و بی حوصله بود ، شاید وقت این بود
. که من هم خودی نشان دهم
... باید می‌پذیرفتم که عاشق‌ها شاید همیشه عاشق نباشند
شاید مهم‌ترین اصل در عاشقانه‌ها این بود که به یاد بیاوریم
... عاشقیم حتی وقتی که عاشق نبودیم
. به طرف تخت رفتم و رویش نشستم
- پیام پشت مسیح ؟

با اینکه رفتن به آن خانه و روبه روشن شدن با مادر مسیح ، چیزی
 . بدتر از کابوس بود اما این سختی را به جان می خریدم
 ... - نمی خواد بیای غزل ... خودم بعدا میام پیشت
 بعدا ؟

مسیح رسما مرا از سر باز می کرد ؟
 . حس پس زده شدن باعث شد ، بغض کنم
 چند لحظه ای به سکوت گذشت. تنها صدای نفس هایمان
 بود که در گوش هم می پیچید ، صدای بغض نفس های من
 ... و خستگی نفس های مسیح
 حالا که حرفی برای زدن نداشتیم ، چرا تلفن را قطع
 . نمی کردم
 . باید با یک خداحافظی سر و تهش را هم می آورد

شاید اگر به مسیح اجازه می‌دادم بخوابد یا به قول خودش به
سردردش فرصت می‌دادم ، بعد همان مسیح مهربان و شیطان
. سابق می‌شد

- غزل ؟

اولین بار نبود که اسمم را صدا می‌زد اما انگار اولین بار بود که
... اسمم را از زبانش می‌شنیدم

. لبخندی زدم و همزمان قطره اشکی روی گونه ام چکید

- گفته بودم که قشنگ اسمم رو صدا می‌زنی ؟

. نفس عمیقی کشید

... - نه نگفته بودی تا حالا

در حالی که پاهایم هنوز هم از تخت آویزان بود ، خودم را از
. پشت روی تخت انداختم

. دستی لابه لای حلقه ی فر پایین موهایم فرو بردم

- قبلا فکر می کردم وقتی آدم ها یکی رو به عنوان شریک
 تنهایی هاشون انتخاب می کنن ، باید یه لقب خاص برای هم
 بذارن ... یه چیزی که فقط از زبون یکیشون برای اون یکی
 دربیاد ... مثلا بانو ... چشم درشت ... نمی دونم هزار و یه چیز
 دیگه ... فکر می کردم چون موهام فرفریه ، قراره از این به بعد
 فرفری یه نفر باشم ... که فقط اون باشه که منو به اسم
 فرفری صدا بزنه ... یه اسم خاص ... یه رمز بین من و خودش
 ...

. مسیح در سکوت به حرف هایم گوش می داد
 گفته بود در حال برگشتن به خانه است اما صدای ماشین و
 . خیابان نمی آمد
 از سکوت و آرامش پس زمینه ی صدایش ، معلوم بود جایی
 . نشسته و به حرف هایم گوش می کند
 قطرات اشک از گوشه ی چشمم روان شده بود اما صدایم
 . نمی لرزید

- اما وقتی تو منو غزل صدا کردی ، همه ی لقب هایی که
ممکن بود تو دنیا نصیبم بشه از یادم رفت ... وقتی میگی
غزل انگار فقط منم که تو این کره ی خاکی غزلم ... انگار
... فقط تویی که منو غزل صدا می کنی

:بی طاقت گفت

- دیگه چطوری اسمت رو صدا می زنم ؟

. نفسی گرفتم

... - وقتی میگی غزل ، انگار غزل خاص ترین اسم دنیاس

. لبخندی زدم

- وقتی میگی غزل از اینکه اسمم غزله خوشحال میشم ...
اونقدر قشنگ میگی که حس می کنم هر اسم دیگه ای داشتم
. ، اینقدر قشنگ نمی شد

. مسیح نفس عمیق و طولانی کشید

- دارم میام پیشت ... باید با عموت حرف بزنم بگم این صیغه
ی محرمیت به دردم نمی خوره ... می خوام پیام زنم رو عقد
... کنم

. بدون خدا حافظی قطع کرد

. لبخندی زدم و شوری اشک هایم را بلعیدم

باید خوشحال می بودم از اینکه مسیح می آمد اما نمی دانم چرا
... جای خالی چیزی گوشه ی دلم تیر می کشید

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۵#

سرم را از شیشه ی سمت بهدخت داخل کردم و روبه مرتضی
: که آینه ی بغل را تنظیم می کرد ، گفتم

- آقا مرتضی یواش بری ها ... تورو به حرف بهدخت گوش
... ندی برای خودشیرینی پیشش گاز بدی تو جاده

اشاره ای به بهدخت که بی اهمیت به من تور سفیدش را در
. آینه مرتب می کرد ، کردم

- این دیوونه س ... عقل درست و حسابی نداره ... خامش
... نشین ها ... جشن عقدتون زهرمارمون شه

مرتضی چشم های قهوه ایش را به بهدخت دوخت و با لحنی
: سرشار از عشق با چاشنی خجالت گفت
... - من بیچاره که یه عمر خامش شدم

. بهدخت هم نگاه عاشقانه ای حواله اش کرد

. من که معذب شده بودم ، سرفه ی نمایشی کردم

مرتضی که خجالتی بود ، سریع به خودش آمد و در حالی که
دستی به یقه ی پیراهن سفید دامادی اش می کشید ، با همان
: لحن محجوب همیشگی گفت

... - نگران نباشین غزل خانم ... حواسم بهش هست

ضربه ای به شانه ی بهدخت زدم و در مقابل صورتش که با
: بدخلقی به طرفم برگشت ، با بغض خوابیده ای گفتم

... - مبارکت باشه رفیق ... خوشبخت شی

... - بغض نکن

با صدای مسیح نگاهم را از ماشین تازه عروس و داماد که دور
. می شد ، گرفتم

دستی زیر پلک هایم کشیدم تا بدون خراب شدن آرایش
... چشم هایم نم اشکشان را بگیرم

با بدخلقی به مسیحی که این چند وقت بی حوصله و دماغ
: شده بود ، گفتم

- مسیح مشکلِت چیه؟ امشب مراسم دوست صمیمی من که
هیچی، مراسم صمیمی ترین دوست خودت بود ... چرا یه
جوری سگرمه هات رو تو هم کرده بودی که انگار ناراضی

هستی ... ناسلامتی تو توی این جمع به غیر بابای مرتضی
نزدیک ترین فرد بهش بودی ... اون وقت به جای اینکه جای
خالی بقیه رو براش پر کنی قیافه هم گرفته بودی ؟

: چشم هایش را ریز کرد و با بدخلقی گفت

- جای خالی بعضی ها منظورت امیرعباس ... نترس بعضی ها
دارن برمی گردن ... لازم نیست جای خالیشون رو من پر کنم
...

قبل از اینکه بماند تا تاثیر حرفش را در چهره ام ببیند با قدم
... هایی عصبی به طرف ماشین رفت

... من ماندم و جای خالی مسیح

امیرعباس برمی گشت ؟

مگر قرار نبود برای همیشه برود ؟

چرا پنج سال حالا یک سال شده بود ؟

- آقای ما نمی‌خواه اخم هاش رو باز کنه ؟ دلمون گرفت خب

...

به زحمت لب هایش را کش داد و بازهم نگاهش را به شمعی
که روی میز بود ، دوخت

- مسیح ؟

. نگاه آبی‌اش را که این روزها حسابی غمگین بود ، بالا آورد
:با بی‌قراری لب‌وا کردم

- چیه مسیح ؟ این چشم‌های آبی چرا این‌طور دو‌دو می‌زنن
ها ؟ از چی می‌ترسن ؟

. دستش را دور فنجان چای حلقه کرد

... - چیزی نیست

. دستم را روی دستش گذاشتم

- زیرش نزن مسیح ... نگرانی ... چشمت پر از ترس ... پر از
... ترس و

. مکشی کردم

... دوست نداشتم باور کنم

- پر از بی اعتمادیه ... به چی بی اعتمادی ؟ به من ؟ به
امیرعباس ؟ به اینکه فراموشش کردم ؟

. لیوان چای را رها کرد

. به پشتی صندلی تکیه داد

نگاهش را در کافه ی تاریک و دنجی که خلوتگاهمان کرده
... بودیم ، انداخت

- می دونی بعضی وقت ها چطور خودم رو تسکین می دم ؟

. منتظر نگاهش کردم

... - اینکه تو با من کلی خاطره ساختی ولی با امیرعباس نه

در جواب مسیح چه می‌گفتم ؟

می‌گفتم من حتی از نفس کشیدن در هوایی که امیرعباس در
آن قدم زده بود ، خاطره ساخته بودم یا اجازه می‌دادم آرام
... بماند

- مسیح ؟

. نگاهم کرد

- باید از اینکه الان اینقدر نسبت به من و احساسی که بهت
دارم بی‌اعتمادی ، ناراحت باشم اما نیستم ... چون بهت حق
میدم ... بهت حق میدم که به خاطر عشق احساس خطر کنی
... .. چون منم ... منم مثل تو عاشقی رو تجربه کردم

اخم هایش در هم رفت و آبی‌های روشنش به عادت همیشه
. موقع دلخوری و ناراحتی ، تیره شد

- می‌دونم شنیدن این حرف‌ها برات سخت و دردناک ...
... متاسفم اما لازمه این درد رو بکشی ... یه بار برای همیشه

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۶#

آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به چهره ی مسیح ادامه
 . دادم

– به جای اینکه هرشب و هر روز تو ذهنت بسازی که من و
 عشقم تا کجا می تونستیم پیش ببریم ، یه بار از دهن خودم
 ... بشنو

. لبخند تلخی زدم

– امیرعباس برای من همه چیز بود ... همه چیز ... حاضر بودم
 برای بودنش ... حس کردنش ... شنیدن صدایش وقتی اسمم
 رو صدا می زد یا بوییدن عطر خاص تنش ، همونی که روی
 لباس های تو کمدش یا روی ملافه ی روتختیمون جا
 می مونه ، هر کاری بکنم ... هر کاری ... هر بار که قلبم از
 توی سینه ام کنده می شد ، می فهمیدم الان از روی زمین بلند
 شده ... بلند شده و من با فکر اینکه بازهم قراره بال هاش رو
 برای نشستن روی زمین جمع کنه یا نه ، نفس هام یکی
 ... درمیون می رفت و می اومد

. نفس گرفتم و پیشانی ام را به دست عرق کرده ام تکیه دادم

- فکر اینکه می‌تونم بقیه ی شب هام رو کنار اون صبح کنم

و با عشق دیدنش ، صبح ها رو شب کنم ... فکر اینکه

می‌تونم براش همون پناهی باشم که برای یک لحظه بیشتر

آروم گرفتن کنارم ، با زمین و زمان بجنگه ... فکر اینکه کنار

هم راه بریم و بقیه با دیدن ما به عشقمون حسودی کنن ...

فکر اینکه ذهنش پر باشه از من ... فکر این ها باعث می‌شد

... یه چیزی تو قلبم از خوشحالی سقوط کنه

نگاهم را به سختی بالا آوردم و مسیح را دیدم که روی

... پیشانی بلندش ، دانه های عرق نشسته بود

- می‌دونی مسیح ... اونقدر عاشق بودم که به این فکر

نمی‌کردم اینکه امیرعباس عاشقم باشه ممکن بود چه لذتی

بههم بده ... همه ی فکرم این بود که من با عشقی که

بهش داشتم تا چقدر می‌تونم دنیا رو براش لذت بخش کنم ؟

می‌دونی ... فکر می‌کردم عاشق بودن ، قشنگ تر معشوق
... بودن ... اما

. به چشم‌های گرفته ی مسیح زل زدم

- امیرعباس رفت ... درست تو نقطه ی اوج ... همون جایی
... که شاید اگه عشقش بیشتر می‌شد ، قلبم از کار می‌افتاد

. دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم

- امیرعباس رفت و یه تیکه از قلب منو با خودش برد ... نه
اینکه در اون قسمت رو قفل کرده باشم یا خالی باشه ... نه ...
انگار اصلا اون یه تیکه نیست ... نه سیاه شده نه حتی

خاکستری ... هیچ رنگی نداره مسیح ... بی رنگِ بی رنگِ ...
انگار اصلا وجود نداره ... زندگی کردن با یه قلب نصف و نیمه
سخته ... سخته مسیح اما میشه ... من ممکنش کردم ... با

... بودن کنار تو ... پس نترس

. نگاه آبی اش را پایین انداخت

... دستم را جلو بردم و در دستش گذاشتم

. زیر لب زمزمه کردم

نترس مسیح ... من یه بار عاشق شدم ... عاشق شدم و "
الان ... مطمئن نیستم اما شاید عشق هم یه روز تموم میشه
..."

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۷ #

[...فصل پنجاه و نهم: حال ~ خدایا شکر]

- غزل ؟ غزل ؟

با شنیدن اسمم هوشیاری از دست رفته ام کم کم بازگشت اما
... هنوز نه می توانستم چشم هایم را باز کنم نه می خواستم

- غزل ؟

یک فروند بالگرد ، امروز ظهر به علت نقص فنی ، هنگام
" . پرواز دچار سانحه شد

صدای بم و مردانه ای که یک روز مرا می کشت و دوباره
زنده می کرد ، مرا از جهنمی که در آن دست و پا می زدم ،
بیرون کشید

... آخرین چیزی که به خاطر داشتم حس پرواز بود

... حسی که سال ها بود به دنبالش می دویدم

اما حالا به قدری خسته و دردمند بودم که انگار از یک سقوط
. جان سالم به در برده بودم

- غزل ... چشمت رو باز کن ... منو نترسون ... الان وقت

... خوابیدن نیست غزل ... من می ترسم

. بغض کرده بود و با لحن دردناکی کنار گوشم زمزمه می کرد

یعنی پرواز نکرده بودم ؟

... سرم را به سختی به طرف منبع صدا برگرداندم
 حسی که لحظات آخر در آغوش بهدخت از جانم پر کشیده
 ... بود ، کم کم برمی گشت
 ... بهدخت
 چه بر سر بهدخت و پسر مرتضی آمده بود ؟
 متاسفانه یکی از خلبانان شرکت کننده در پرواز قبل از "
 ... رسیدن به بیمارستان ، به درجه ی رفیع شهادت نائل شد
 "

... چیزی مثل رعد و برق در ذهنم جرقه زد
 . چشم هایم به ضرب باز شد
 . نگاهم به سقف سفید بالای سرم بود
 . صدای بغض آلود امیرعباس از کنار گوشم بلند شد
 ... - خدایا شکرت ... چشمت رو باز کردی بالاخره

شنیدن صدای بغض آلود امیرعباس کنار گوشم باعث شد
 ... خبری که به خاطرش از حال رفته بودم را به خاطر بیاورم
 . نگاهم را به طرف صدا برگرداندم

خدا را به همه‌ی مقدساتی که می شناختم قسم دادم تا
 ... صدایی که می شنیدم اثر سقوطی که کرده بودم نباشد
 ... که صدای واقعی امیرعباس بوده باشد

با دیدن صورت درهم رفته ی امیرعباس ، لب هایم به لبخند
 . ناخواسته ای از هم باز شد

... لب هایش از بغض می لرزید
 ... می لرزید و می خندید

... چشم هایش اما غمگین بود
 و من بعد از سال ها در زندگیم از عمق وجود خوشحال بودم
 ...

خوشحال بودم خلبانی که گوینده ی اخبار از پروازش گفته بود
... ، امیرعباس من نبود

... امیرعباس من

... امیرعباس مال من بود

حتی اگر بین من و او به اندازه ی سال ها فاصله افتاده بود
...

شاید حتی اگر عشق امروز همان رنگ و بویی که سال ها
پیش داشت از دست داده بود ، باز هم امیرعباس و عشقش
... متعلق به من بود

لبخندی از ته دل زدم. لبخندی که با وجود ماسک اکسیژنی
که تازه از وجود آن روی صورتم خبردار شده بودم ، به اندازه
. ای که می خواستم کش نیامد

دستم را که سوزنی در رگش فرو رفته بود ، بالا آوردم و بی
. آنکه به کارم فکر کنم آن را روی صورتم گذاشتم

چشم هایم را از حس لذت بخشی که از سرانگشتانم به قلبم
... جاری شده بود ، بستم

... لعنتی

کجای کار دنیا به هم می ریخت اگر من این حس را پنج
. سال پیش در اوج عاشقانه های داستان تجربه می کردم
شاید اگر من فقط یک خاطره ... یک لمس ... یک لحظه از
امیرعباس برای خودم نگه می داشتم ، این همه سال نمی مردم
... و زنده نمی شدم هر روز

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۸#

... دستم را روی صورتش کشیدم

چشم هایم هنوز بسته بود اما ذره ذره جان می گرفتم از

... برخورد نفس های لرزانش به کنار انگشتهایم

یعنی غزل بود که بعد از این همه پرواز و سقوط حالا آنقدر

آرام بود که می توانست از حضور امیرعباس لذت ببرد ؟

. زیر لب زمزمه می کردم

... - خدایا شکرت ... خدایا شکرت

... امیرعباس بود

این یعنی من هنوز هم می توانستم به زندگی نصف و نیمه و

... دست و پا شکسته ام ادامه بدهم

هنوز هم می شد نفس کشید ... خورد ... خوابید ... زندگی کرد

...

شاید به جای شعر سهراب که نوشته بود تا شقایق هست

زندگی باید کرد ، باید بگویم تا امیرعباس هست باید زندگی

... کرد

. با خیس شدن سرانگشتم ، چشم هایم را باز کردم

. چشم های عسلی امیرعباس از غم و اشک می درخشید

آن یکی دستم را هم طرف دیگر صورتش گذاشتم و نگاه

. خیس شده ام را به صورت قاب گرفته بین دو دستم دادم

- چرا گریه می کنی امیرعباس ؟ به حال من ؟ آره ؟

. سرش را بین دست هایم به علامت نفی تکان داد

: در جواب حرکتش لبخندی زدم

- پس چیه ؟

. لبخند اشک آلودی زد

سرش را خم کرد ، لب هایش را به کف دست هایم رساند و

. همان جا بی حرکت نگه داشت

لرزش لب هایش که کف دستم را قلقلک می داد ، باعث شد

. به زنده ماندنم از سقوط شک کنم

من زنده بودم و ثانیه به ثانیه این همه حس خوب به قلبم

سرازیر می شد ؟

. لب هایش برای زدن بوسه ی کوتاهی به حرکت درآمدند

- چقدر خوب که چشمت رو باز کردی ... وقتی بهدخت بهم
 زنگ زد و گفت حالت بد شده ، نمی‌دونی با چه حالی خودم رو
 ... رسوندم بیمارستان

. دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت
 . فشاری به آن داد و دستم را بیشتر به گونه ی زبرش چسباند
 ... حس زبری ته ریش هاش ، قشنگ بود

- وقتی دکتر گفت حمله ی قلبی داشتی ، باور کن قلب منم
 ... ایستاد

حمله ی قلبی ؟

یعنی قلبی که حس می‌کردم از کار افتاده ، فقط دچار حمله
 شده بود ؟

یک حمله ی ساده ؟

دستم را از روی صورتش برداشت و رشته ی میان من و
 . همه ی احساسات خوبی که پیدا کرده بودم ، پاره کرد

دستم را محکم تر گرفت و در حالی که قطره اشکی میان
لبخند عجیبش روی صورتش چکید ، گفت

- دکترا گفت باید مواظبت باشم ... مثل اینکه قلب نازنین
... خانم دکترمون یه کوچولو ضعیف شده

خنده ای کردم و دستم را به طرف ماسک اکسیژن بردم تا آن
را از روی صورتم در بیاورم. اما امیرعباس سریع عکس العمل
نشان داد و ماسک را دوباره روی صورتم گذاشت. با اخم
کمرنگی گفت

... - نه ... بذار بمونه

من هم مثل یک بچه ی خوب ، در حالی که پلک هایم برای
دیدن حتی یک ثانیه بیشتر دیدن امیرعباس از من فرمانبرداری
نمی کردند ، آرام گرفتم

... - بخواب عزیزم ... باید استراحت کنی

در حالی که عطر امیرعباس حتی از زیر ماسک هم همه‌ی
. هوش و حواسم را برده بود ، پلک هایم را روی هم گذاشتم
همه چیز خوب به نظر می رسید تا وقتی که تصویر چشم
. های آبی یک نفر پشت پلک هایم جان گرفت
با وحشت چشم هایم را باز کردم و روبه امیرعباسی که با
گریه به صورتم زل زده بود ، با فریاد خفه ای اسم مسیح را
. فریاد کشیدم

... - مسیح

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۱۹#

[...فصل شصتم: گذشته~یه روزی میاد]

. دستی به کش چادرم کشیدم

از گوشه‌ی لب ، بدون اینکه صدایم به گوش کسی جز مسیح
:برسد ، گفتم

- میشه اخم هات رو از هم باز کنی ... الان با خودشون می‌گن
لابد مسیح و خانمش از مهمونی سرگرد خانی ناراضی ان که
... این طور بغ کردن

:مسیح با بدخلقی گفت

... - دلیلی برای خوشحال بودن نمی‌بینم

:کامل به طرفش چرخیدم

:اسمش را با تحکم صدا زدم

... - مسیح

: با حالتی که به گریه شبیه بود ، نالیدم

- چرا این طوری می‌کنی مسیح ، خودت خواستی پیام
... خودت گفتی باید باهاش روبه رو بشیم

- برای تو که بد نشده ... کمی صبر داشته باش ... الانه که
 ... بیاد ... حتما این یه سالِ دلت حسابی براش تنگ شده
 حالا علاوه بر ناباوری ، کمی هم بغض چاشنی صدایم شده
 . بود .

... - مسیح ... چی داری میگی
 . اجازه ندادم حتی یک قطره اشک هم از چشم هایم بریزد
 . بی توجه به اطراف از روی مبل بلند شدم
 ... - بلند شو ... بریم ... اگه نیای خودم میرم
 . مسیح سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید
 از مبل فاصله گرفتم تا برای رفتن آماده شوم. مسیح به چادرم
 . چنگ انداخت
 - غزل ؟

. صدای بغض کرده اش باعث شد من هم بغض کنم

... - بشین غزل ... ببخشید ... تند رفتم
 نگاهی به اطراف کردم و با دیدن چشم هایی که با کنجکاوی
 نگاهمان می کردند ، باز هم کنار مسیح نشستم و سرم را
 . پایین انداختم
 . صدای مسیح کنار گوشم بلند شد
 ... - فکر کردم می تونم اما انگار شکست خوردم
 . دست هایش را مشت کرد
 - از فکر لحظه ای که چشمت تو چشماش بیفته دیوونه
 میشم غزل ... از اینکه قلبت تند بزنه ... می ترسم غزل ...
 ... می ترسم از دستت بدم
 تلاش هایم شکست خورد و قطره ای اشک روی گونه ام
 . چکید
 : به زور در حالی که بغضم را کنترل می کردم ، گفتم

- داری با خودمون چی کار می‌کنی ؟ داری با اون عشقی که
به‌هم گفتی اون قدر هست تا کفاف بعد از این همه رو بده ،
چی کار می‌کنی ؟ داری با قلب نصفه و نیمه ی من چی کار
می‌کنی ؟

- گم شدم غزل ... خودم رو گم کردم ... انگار تو روهم گم
کردم ...

. سرم را بالا آوردم

- باید برم بیرون یه هوایی بخورم ... میرم تو حیاط، تو هم اگه
... خواستی بیا

با عذر خواهی کوتاهی خودم را به حیاط رساندم و از بین بوته
های گل رزی که در حیاط بود ، خود را به درخت یاس کنار
. در که شاخه هایش تا زمین خم شده بودند رساندم

پیچیدن این همه عطر در بینی ام باعث می شد سبکی غریبی
در بال هایم پیچد ، ان قدر که دوست داشتم از همین نقطه
... پرواز کنم

... شبیه مسیح

... امیرعباس

دستم را به گلبرگ های یاس کشیدم و بینی ام را از عطرشان
. پر کردم

. در حال و هوای خودم غرق بودم که صدای زنگ بلند شد

... تکانی خوردم و خود را عقب کشیدم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۰#

حال باید چه کار می کردم ؟

ای کاش نمی‌آمدم ... حال که مسیح نبود من چطور باید
خودم را به تازه وارد معرفی می‌کردم ؟

عقب رفتم تا خودم را در سایه ی درخت های گوشه‌ی حیاط
پنهان کنم اما آنقدر دیر به خودم آمدم که در باز شد . مرد
. چهار شانه ای داخل شد

... برای هر عکس العملی دیر بود

. به ناچار سلامی کردم

صورت مرد دقیقا در سایه ی نوری که از چراغ کوچه می
آمد قرار گرفته بود ، برای همین از چهره اش هیچ چیز
... نمی‌دیدم

. قدم که جلو گذاشت ناخودآگاه عقب رفتم

... چهره اش حالا واضح تر از قبل بود

... اما حالا

برای شناسایی مرد قد بلند رو به رویم با آن تیپ سرتا پا
 مشکى ، به چهره ی نیمه واضحش نیازی نبود ، همین بوی
 عطری که از لابه لای بوس یاس ، خودش را به قلبم رسانده
 . بود کافی بود

- غزل ؟

. این دومین بار بود که به اسم کوچک صدایم می زد

... برخلاف تصور مسیح قلبم تند نزد

... قلبم حال آرام گرفته بود

... خودم هم آرام بودم

این آرامش از کجا می آمد ؟

همان حفره ی خالی بی رنگ که برای مسیح تعریف کرده
 بودم ؟

یا سربريدن عشقم وقتی اميرعباس پرواز کرده بود ؟

... آرام بودم

... فقط بوی عطرش کمی اذیتم می کرد

- اینجا چی کار می کنی ؟

- امیرعباس ؟

. صدای خصمانه و محکم مسیح بلند شد

با قدم هایی محکم خودش را کنارم رساند و شانه به شانه ام
. ایستاد

. دستش را دور شانه ام انداخت

. خودم را بیشتر به طرفش کشیدم

... عطر مسیح برای فراموش کردن عطر امیرعباس کافی بود

... حالا وقت نمایش این حفره ی خالی بود

... برای امیرعباس

... برای مسیح

... از همه مهم تر برای خودم
- سلام جناب سروان ... ما هم مثل شما دعوتیم ... من و
... همسرم مسیح

و گاهی آدم مجبور می شود ، عادی رفتار کند ، در حالی که
... هیچ چیز عادی نیست

یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه
که یادت نیاد تولد من چند پاییزه
هر کدوم ار ما کنار یکی خوشبخته
چیزی که امروز باورش واسه هردومون سخته
یه روزی میاد سالی یه بار هم یادهم نیفتیم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم
از تو فکر ما خاطراتمون میتونه رد شه
بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه
فکر نکردن به خاطراتمون رو بلد میشیم
می بینیم هم رو از کنار هم ساده رد میشیم
انگار نه انگار به من می گفتی بی تو نابودم
انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم
میبینیم همو اون هم یه جا که غرق احساسی
با هر کی باشیم نباید بگیم همو میشناسیم
برای اینکه حتی یه لحظه سمت هم نیایم
میری و میرم بی خدافظی بدون سلام

(آهنگ یه روزی میاد - احسان خواجه امیری)

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۱#

[...فصل شصت و یکم: حال: رفته بود]

دستی به صورتی که حتم داشتم شبیه مرده ها شده بود کشید
: و با لحن دلسوزانه ای گفت

- غزل عزیزم ... تو حالت خوب نیست ... باید حداقل دو سه
... روز تو بیمارستان بستری باشی ... خطرناکه عزیز دلم
روی تخت نشسته بودم و پاهایم را از تخت آویزان کرده بودم
.

آخرین بار بود ؟ نه ... قبل از آخرین باری که پایم به
بیمارستان باز شده بود ، مثل امروز روی تخت نشسته بودم
...

با این تفاوت که آن موقع مسیح بعد از پنج سال ، برگشته بود

...

... هرچند تلخ و سرد و خشن

... اما برگشته بود

... ای کاش بهدخت اینجا بود

... بهدختی که هنوز نمی دانستم کجاست و در چه حالی

مهم بود ؟

... به خدا قسم در این لحظه ، هیچ چیز مهم نبود

... جز مسیح

برای منی که به قدری ناتوان بودم که حتی نمی توانستم با

. آوردن نامش بغض کنم

روبه غنچه با صدای گرفته ای ، اولین جملاتم را بعد از

: شنیدن خبر مسیح به زبان آوردم

- امیرعباس کجاس ؟

غنچه که خودش را سرگرم جمع کردن وسایلم کرده بود ، با
. چادر دستش کنارم ایستاد

... - بیرون ... روی صندلی نشسته

مثل کودکی که دنبال مادرش می گشت ، دستم را به
:مانتویش گرفتم و نالیدم

... - بهش بگو بیاد

امیرعباس تن خمیده از غمش را از چهارچوب در داخل آورد.
. نفسم از بغض گرفت

- امیرعباس ؟

امیرعباس سرش را بالا آورد و نگاه خیس و غمگینی به من
. انداخت

چرا من هم نمی توانستم شبیه امیرعباس بغض کنم ؟

سنگدل شده بودم ؟

... - امیرعباس

... ناله می کردم اما نمی توانستم اشک بریزم

. اشک هایم خشک شده بود

... - منو ببر پیشش ... می خوام ببینمش

. حرف من برای امیرعباس مثل سوت شروع بازی بود

. پای دیوار سرخورد و روی زمین نشست

شانه هایش مردانه به لرزش افتاد و با صدای بلند شروع به

. گریه کرد

همانطور بی حرکت به او زل زده بودم و منتظر بودم تا اشک

. هایم ببارند

ببارند و من را از جهنم سردی که در آن گیر کرده بودم ،

. نجات دهند

... حداقل کمی گرم کنند

باد همه‌ی تلاشش را می‌کرد را تا چادری که فقط به وسیله
ی کش روی سرم مانده بود ، از سرم بکند
. هیچ تلاشی برای نگه داشتنش نمی‌کردم
... اصلاً انگار خودم نبود

برای چندمین بار بود که غزل خودش را از دست داده بود ؟
این چندمین بار بود که حس می‌کردم ضربه ی نهایی
زندگی‌ام را خورده‌ام ؟

... اولین بار بود به گمانم

- غزل ؟

. مثل منگ ها به طرفش برگشتم
 ... صورتش هنوز خیس بود و چشم هایش بی نهایت غمگین
 . دستش را به طرف چادرم آورد و لبه اش را گرفت
 . همان کاری را کرد که مسیح انجام می داد
 حتما باید با کوچکترین حرکتی مرا یاد مسیح می انداخت ؟
 لب هایش را با زبان خیس کرد و در حالی که نگاه غمگینش
 :را از من می دزدید ، گفت
 ... - می دونی تو نمی تونی بری اون تو
 : بی روح پرسیدم
 - چرا ؟
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را به فضای سبز اطراف انداخت
 .
 ... - منتظریم تا خانواده ش خودشون رو برسونن

بدون اینکه بغض کنم یا حتی تغییری در چهره ام ایجاد کنم ،
: پرسیدم

... - منم خانواده شم ... یا ... یا

. سرم را بی هدف تکان دادم

- یا اینکه بودم ... منم جزئی از خانواده ش بودم امیرعباس ...
... منم حق دارم ببینمش نه

. با کلافگی سری تکان داد

... - نداری غزل ... تو به هیچ حکمی نمی تونی بری ببینیش
... فکر ندیدنش

فکر اینکه قرار بود از این به بعد هیچ برخوردی نداشته باشیم
... ، دیوانه ام کرد

آن قدر زیاد و عمیق که به طرفش حمله کردم و مشت هایم
. را روی سینه اش فرود آوردم

: با فریاد توی صورتش توپیدم

- اصلا تو داری دروغ میگی ... اونی که اون توعه مسیح
نیست ... مسیح که نمی‌تونه وسط داستان عاشقانه ی من
... بذاره بره ... خودش قول داده بود تا آخرش بمونه
امیرعباس بی حرکت در حالیکه به بغض خشک من نگاه
می‌کرد ، اجازه می‌داد تا بار سنگینی که به خاطر مسیح روی
قلبم سنگین می‌کرد با مشت های محکمی که به او می‌زدم ،
. خالی کنم

صدای ضجه های بدون اشکم ، همه ی محوطه را گرفته بود
.

. امیرعباس دستش را بالا آورد و مچ دست‌هایم را گرفت
. چشم های غمگین عسلی اش را قفل صورت پر دردم کرد
- چرا گریه نمی‌کنی غزل ؟ چرا حتی یه قطره اشک هم
... نمی‌ریزی ... گریه کن عزیزم ... گریه کن

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۲#

. اشک هایش با گفتن این جملات می ریخت
 ... من اما حتی یک قطره اشک هم نداشتم
 دستم را به لبه های کتش گرفتم و خودم را به آن آویزان
 کردم .

– امیرعباس تو رو خدا بذار بینمش ... بذار برم پیشش ... بذار
 ... بینمش ... من نمی‌خوام مثل بهدخت باشم
 : عصبی در حالی سرم را تکان می‌دادم ، گفتم
 – مثل مرتضی سوخته ؟ سوخته امیرعباس ... عیب نداره ...
 بذار سوخته ش رو هم بینم ... عیب نداره ... فقط
 ... بینمش

... اما مطمئن نبودم

مطمئن نبودم بتوانم حتی یک خراش کوچک هم روی
... صورتش ببینم

... با تصور درد کشیدنش

تصور اینکه آخرین تصویری که پشت پلک هایش نقش بسته
بود چه چیزی بود، باعث شد زانوهایم توانش را از دست بدهد
...

. امیرعباس دستش را دور شانه‌های خم شده ام حلقه کرد
من که حالا به هیچ چیز جزمسیح فکر نمی‌کردم ، امیرعباس
. را به غقب هول دادم و به طرف ساختمان راه افتادم
با اولین قدمی که به طرفش برداشتم چادرم از پشت کشیده
. شد

. جرقه ای در ذهنم روشن شد

یک روز من به طرف امیرعباس پرواز کردم مسیح بال پروازم
را چیده بود. حالا زمین آنقدر چرخیده بود که امیرعباس بال
... هایم را می بست

. بسته بود تا به طرف مسیح پرواز نکنم
جمله ای که همان روز خطاب به مسیح گفته بودم ، امروز به
: امیرعباس گفتم

- بذار برم پیشش ... مگه نمی بینی داره میره ... نباید بذارم
... بره

حالم از دور باطلی که در آن گیر افتاده بودم ، به هم می خورد
...

از خودم که باید هر بار شاهد رفتن یک نفر باشم و تا سال ها
... بعد از آن روز ، خاطره ی رفتنش را در ذهنم مرور کنم

مگر یکبار سهم دلتنگی ام را ... سهمم از همه ی رفتن های
دنیا را با امیرعباس نداده بودم که حالا باید همه چیز را با
مسیح تجربه می کردم ؟

... از اول ... تا آخر

:امیرعباس جمله ی پر سوز و گدازم را جواب داد

... - مسیح رفته ... دیگه بر نمی گرده

. سیلی محکمی روی قلبم نشست

مسیح یک روز از رفتن امیرعباس گفته بود و حالا امیرعباس
... از پرواز مسیح

: آرام گفتم

... - بذار برم پیشش

. به چشم هایم خیره ماند

. مشت گره کرده اش را به آرامی باز کرد و چادرم را رها کرد

... - برو

. داستان امروز با آن روز یک تفاوت بزرگ داشت

... یک روز من شاهد پرواز امیرعباس بودم

... اما امروز

... باید خودم مسیح را برای پرواز بدرقه می کردم

باید برای مسیح هم مثل امیرعباس ، آرزو می کردم ، " پرواز
" خوش بگذره .

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۳#

. در که پشت سرم بسته شد ، همه ی صداها قطع شد
تنها صدایی که به گوشم می آمد ، صدای سنگین نفس هایم
. بود که میان صدای بلند پنکه ی سقفی گم می شد

. نگاهی به اتاق انداختم

... خالی

با دیوارهای آجری ... با آجرهای قهوه ای و موکت ساده ی

... طوسی که اتاق را پوشانده بود

... همه چیز را می دیدم

... جز دوتابوتی که وسط اتاق بودند

نگاهم را مدام در اتاق می چرخاندم تا شاید به هرچیزی گیر

. کند تا مبادا نگاهم به تابوت ها بیفتد

... نمی خواستم آن ها را ببینم

اصلا برای چه به این اتاق سرد و خلوت آمده بودم ؟

مریض بودم ؟

. حرف امیرعباس در ذهنم تکرار شد

زود بیا غزل ... مادر و خواهرش دارن میان اینجا ... هنوز "

نتونستن به خانواده ی خلبانی که تو هلیکوپتر همراه مسیح
 بوده خبر بدن ... اونا دیر یا زود میان ... قبل از اینکه اونا بیان
 " خداحافظیت رو بکن

... به این اتاق آمده بودم تا خداحافظی بکنم

... نباید فرصت را از دست می دادم

گیج و منگ ، کفش هایم را در آوردم و پایم را روی موکت
 گذاشتم .

... حالا می توانستم تصویر تابوت ها را واضح ببینم

... دو تابوتی که پرچم ایران رویشان را پوشانده بود

اصلا من توانایی اینکه جلو بروم و بفهمم کدام یک از آن دو
 تابوت مسیح هستند را داشتم ؟

... بله داشتم

... باید توانایی اش را پیدا می کردم

... فقط همین یک بار بود

... همین یکبار که باید این زجر را می کشیدم

... می دیدمش و تمام

یکبار مسیح به من گفته بود اگر از این شهر بروم قلبش می
... ایستد

حالا تکلیف قلب من چه می شد ؟

... حالا که مسیح نه از این شهر که از این دنیا رفته بود

مگر قرار بود چه چیزی را بینم که زجر بکشم ؟

مگر همان مسیحی نبود که همیشه می دیدم ؟

حالا چه چیزی عوض شده بود ؟

جز چشم های آبی که برای همیشه بی فروغ شده بود یا سینه

ای که قرار نبود هیچ وقت از هوا پر و خالی شود ؟

یا صورتی که از امروز هیچ حالتی نمی گرفت ... نه مهربانی و
شیطنت سابق را ... نه خشونت و سردی این روزهای آخر را
...

چرا این بغض لعنتی حتی با یادآوری روزهای آخر هم نمی
شکست ؟

چرا روزهای از هم فرار کردنمان حالا شده بود روزهای آخر ؟
من با این همه " روزهای آخر " چه می کردم ؟
من با خودم بعد از این روزهای آخر چه می کردم ؟
. قدمی به جلو برداشتم

. نرمی پرزهای موکت پایم را قلقلک می داد

. حالا با تابوت ها دوسه قدم فاصله داشتم

حالا می توانستم قاب عکس و رحل قرآنی که بالای سرشان
... بود ، ببینم

... حالا می توانستم بگویم مسیح کجا خوابیده بود

. نگاهی به تابوت کناری انداختم

جدیت چهره ی مرد جوانی با لباس نظامی قاب گرفته بالای
...تابوت

. دستم را با ناباوری روی دهانم گذاشتم

... امروز داستان مرتضی تکرار شده بود

... چقدر مرتضی دور و برم بود

هرچقدر با نگاه کردن به اطراف وقت کشی کرده بودم ، کافی
... بود

. حالا باید به جای اصلی ام برمی گشتم

... همان جایی که مسیح خوابیده بود

. با همان صورت خشک از اشک به طرفش برگشتم

تصویر مهربانی و شیطننت همیشگی مسیح را قاب کرده بودند
...

می خواستند آخرین تصویری که از او می بینیم ، همان مسیح
روزهای خوب زندگی ام باشد ؟
... هنوز هم نمی توانستم اشک بریزم
. شاید اگر او را می دیدم ، بالاخره می توانستم اشک بریزم
. کنار تابوت روی زمین نشستم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۴#

دستم را به طرف قاب عکس خوابیده روی تابوت بردم و آن
را در آغوش کشیدم ، به جای مسیحی که قرار نبود از این به
... بعد داشته باشم

... حالا از مسیح تنها یک عکس در آغوشم بود
قاب عکس را با یک دست به سینه‌ام چسبانده بودم و منتظر
... اشک هایم مانده بود
... دریغ از یک قطره اشک

. دستم را به طرف تابوت بردم و آرام روی پرچم کشیدم
- مسیح ؟

صدایم عمدا پایین بود ... می ترسیدم با صدای بلند صدایش
... کنم و جوابی نگیرم

. با چشم های بسته ، دستم را روی پرچم حرکت می دادم
چرا از امیرعباس نپرسیده بودم چه بلایی سر مسیح آمده تا
... برای دیدنش آماده شوم
: آرام شروع به زمزمه کردم

... - مسیح ... مسیح

. صدایم بر اثر بغض گرفته شده بود

- تو هم پریدی ؟ الان وقت پریدن بود بی معرفت ؟
دستم را نوازش وار روی تابوت می کشیدم و با مسیح درد و
. دل می کردم

صدای زمزمه ی آرامش وقتی چادرم را در دست گرفته بود ،
 . در گوشم بالا و پایین می شد

- دیگه هیچ وقت ، رها ت نمی کنم ... هیچ وقت ... از الان "
 " ... تا آخر داستانمون حتی یه لحظه هم رها ت نمی کنم
 . زمزمه هایم حالا بلندتر و عصبانی تر شده بودند

- مگه قول نداده بودی تا آخر داستانمون حتی یه لحظه هم
 رهام نکنی ... دروغ گفتی نامرد ؟ این بار دوم بود که گفتی
 ... می مونی و زیرش زدی

با درک اینکه مسیح رفته بود ... برای بار دوم ... برای بار
 آخر... واقعا رفته بود ... بالاخره قطره ای اشک روی گونه ام
 ... نشست

... - بازم قراره غزل بمونه و یه عالمه خاطره

... مسیح هیچ جوابی نمی داد

... هیچ صدایی نمی آمد

یعنی واقعا مسیح رفته بود ؟

دستم را به طرف بالای تابوت بردم و لبه ی بالای پرچم را
گرفتم .

. جرئت باز کردن چشم های بسته ام را نداشتم

. آرام پرچم را کنار زدم

با فکر اینکه ممکن بود زیر پرچم چه چیزی را ببینم ، دستم را
عقب کشیدم و قاب عکس را بیشتر به خودم فشردم

... هنوز هم می توانستم عطر تنش را بشنوم

از بین پلک های بسته ام ، اشک بی صدا صورتم را خیس
... می کردند

- نمی تونم چشمام رو باز کنم ... نمی تونم رفتنت رو با دوتا
چشمام ببینم ... یه روز مرتضی به من گفت که باید رفتن
امیرعباس رو با چشم هام ببینم تا دیگه تو بیابون سردرگمی ،
پی سراب امیرعباس نگردم ... اما من نمی خوام رفتن تو

رو بینم مسیح ... می‌خوام از الان تا آخر عمرم توی توهم
برگشتن تو دنبال سراب باشم اما امید برگشتن تو رو داشته
... باشم

... نه

... نمی‌شد تا ابد با چشم‌های بسته نگاهش کنم
باید قبل از اینکه کسی می‌آمد و من و مسیح را برای همیشه
... از هم جدا می‌کرد ، چشم‌هایم را باز می‌کردم
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که اشک و بغض ، خفه‌ام
کرده بود به زحمت پلک‌هایم را از هم باز کردم
... چشم‌هایم روبه صورت خوابیده‌ی مسیح باز شد
صورتش سفید تر از همیشه بود و لب‌های مردانه‌اش کبود
... شده بود

... چشم‌های آبی‌اش بسته بود

... بسته

... بیشتر شبیه این بود که خوابیده باشد تا رفته باشد

... تا پرواز کرده باشد

به زحمت خودم را جلو کشیدم و صورتم را مقابل صورتش
... قرار دادم

... هیچ وقت مسیح را در حالت خوابیده ندیده بودم
اما حالا می توانستم او را ساکت و آرام بدون شیطننت و
... مهربانی حتی خشم و سردی این چند وقت ببینم
... هیچ چیز در چهره اش مشخص نبود
... هیچ چیز جز رفتن

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۵

دست لرزانم را به طرف صورتش بردم تا با لمس سردی اش
... از رفتنش مطمئن شوم
... اما دستم در یک سانتی صورتش متوقف شد
... نه

... قرار بود آرزوی لمس او را به گور ببرم
 ... به قول امیرعباس من چه نسبتی با مسیح داشتم
 دستم را در همان فاصله مشت کردم. اجازه دادم این حسرت
 را برای ادامه ی عمری که می دانستم خیلی طولانی نخواهد
 ... بود ، داشته باشم
 ... اشک هایم حالا صدا دار شده بودند
 - مسیح نمودی ... نمودی تا برات بگم که چقدر دوستت
 دارم ... دوستت داشتم ... دوستت داشتم ... هیچ وقت
 نفهمیدی که می خواستم زندگیم رو با دوست داشتنت ادامه
 بدم ... نمی خواستم یه بار دیگه خودم رو درگیر عشق کنم ...
 ... گرچه مطمئن نیستم
 ... لبخند تلخی زدم
 ... نگاهی به صورت بی روحش انداختم
 ... انگار صدایم را نمی شنید

تصور اینکه قرار بود تنی که روبه‌رویم خوابیده بدون اینکه از
 این به بعد حرفی بزند ... نگاهی بکند ... از دوست داشتن
 بگوید ... بی هیچ عکس‌العملی نسبت به همه چیز زیر چند
 متر خاک بخوابد ، مثل یک غده ی سنگی راه گلویم را بند
 ... می آورد

... نه

... همه چیز را تحمل کرده بودم
 ... این یک قلم از من بر نمی‌آمد
 ... برای این یک مورد کم آورده بودم
 ... غزل داستان همه‌ی نرسیدن‌ها را تحمل کرده بود
 ... اما این چند صفحه از داستان را نه
 ... نگاهم بی هیچ حرفی به صورت مسیح بود
 . باز هم صدایش زدم

- مسیح ؟

... قطره ی اشکی روی صورت سنگی و سرد مسیح چکید
نگاهم قطره ی اشک را دنبال کرد که از زیر چشم هایش تا
. کنار گوشش چکید

- مسیح ... امیرعباس میگه که رفتی ... که پریدی ... دروغه
نه ؟

. با گوشه ی چادرم قطره ی اشک را پاک کردم

- مگه به زور خودت منو اینجا نگه نداشتی ؟

... قطره ی دیگری روی صورتش چکید

... دنبالش قطره های بعدی

- حال خودت بیخیال همه مون پرواز کردی ؟ آره ؟

. نبودنش را زار زدم

- من چیکار کنم ... من یه بار برای امیرعباس و مرتضی آرزو
کردم پرواز به آن ها خوش بگذرد اما نمی‌تونم این آرزو رو
... برای تو بکنم ... نمی‌تونم راحت بگم پرواز خوش بگذره

همه می‌گن که تو رفتی همه می‌گن که تو نیستی
همه می‌گن که دوباره دل تنگمو شکسی دروغه
چه جوری دلت اومد من رو این جوری ببینی
با ستاره ها چه نزدیک من رو تو دوری ببینی دروغه
همه می‌گن عجیبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می‌مونم
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره
ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی
همه میگن که دوباره دل تنگمو شکسی دروغه
چه جوری دلت اومد من رو این جوری ببینی
با ستاره ها چه نزدیک من رو تو دوری ببینی دروغه
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه
همه میگن عجیبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره
ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره
همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو مردی
... همه میگن که تنتو به فرشته ها سپردی دروغه

(آهنگ دروغه - مازیار فلاحی)

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۶#

[...فصل شصت دوم: گذشته~انگستر]

قصد داشتم بعد از عقدمان این هدیه را به مسیح بدهم اما با
وجود جنگ درونی که با خودش داشت ، شاید بهترین
... موقعیت الان بود

نگاهی به ساک کوچک هدیه و گل سرخی که برایش گرفته
. بودم ، انداختم

با فکر به اینکه می توانستم حس خوبی که به مسیح داشتم
. یک جوری نشانش بدهم ، لبخندی زدم

هنوز کامل از ماشین پیاده نشدم که با دیدن امیرعباس که از
... خانه ی مسیح بیرون زد ، سرجایم ماندم

... امیرعباس هم با دیدن من سرجایش ایستاد
 ... تپش قلب گرفتم
 ... اما نه به عادت همیشه از روی عشق
 این بار از روی ترس و استرس اینکه ممکن چه اتفاقی بیفتد
 ...
 جلو آمد و با پوزخند محوی به شاخه ی گلی که دست گرفته
 ... بودم ، نگاه کرد
 ... سنگینی و تمسخر نگاهش باعث شد سرم را پایین بیندازم
 با صدای امیرعباس که حالا به نظرم چندان مردانه هم
 . نمی آمد سرم را بالا آوردم
 ... پوزخند روی صورتش خون را در رگ هایم منجمد کرد
 ... هیچ وقت امیرعباس را اینقدر سیاه ندیده بودم
 - چی شد اون همه عشق و علاقه ای که ازش دم می زدین ؟

- دیدین من تو تله نمی افتم برای مسیح تور پهن کردین ؟

... با ناباوری لبخندی زدم

... شنیدن این حرف ها از زبان امیرعباس کابوس بود

- تبریک میگم یه جوری نقش عاشق من رو بازی کردین که

باورم شد ... با خودم گفتم یعنی من چی دارم که این دختر

بیچاره این طوری عاشقم شده ... اما وقتی اومدم دیدم نوبت

... اینه که نقش عاشق مسیح رو بازی کنین

. نگاهی به سرتا پایم انداخت

- همون حدسی که زده بودم ... دخترهایی که با وضع

خانوادگی شما به خاطر کمبودهاتون می خوان از ماها انتقام

بگیرین ... کی می خواهین بفهمین که تلخی سرنوشت ،

تقصیر ما نیست ؟

... حتی نمی توانستم بغض کنم

حرف های تلخ امیرعباس طوری بدنم را فلج کرده بود که
... انگار حرف زدن را از یاد برده بودم

... حتی نمی توانستم فکر کنم

. امیرعباس لبخندی زد

- ولی من اجازه نمیدم که از مسیح و عشقش سو استفاده
... کنین

تهدیدی که کرد به قدری سنگین بود که ساک و شاخه گل از
... دستم افتاد

جعبه ی کادو از داخل ساک بیرون آمد و انگشتر نقره با نگین
... سورمه ایش از جعبه بیرون افتاد

نفهمیدم چطور عقب گرد کردم . بی اهمیت به هدیه ای که
همه ی احساسم را در آن ریخته بودم خودم را توی ماشین
... پرت کردم و از پیش امیرعباس پرواز کردم

. بار چندم بود که تلفنم به مسیح بی جواب می ماند
 چرا جواب نمی داد ؟
 گناه من این وسط چه بود ؟ چه کار اشتباهی انجام داده بودم
 که حالا باید بابتش جواب پس می دادم ؟
 آن هم به چه کسی ؟ به مسیح ؟
 مسیحی که آمده بود تا یکبار دیگر همه چیز را بسازد ؟
 حالا که خودش تیشه برداشته بود و به ریشه ی هرچه که در
 ... این مدت با هم ساخته بودیم ، زده بود
 چه کار می کردم، یکبار دیگر خودم را کوچک می کردم و
 سراغش را می گرفتم ؟
 ... حسابی بغض کرده بودم

آخرین باری که اینطور تلخ بغض کرده بودم ، شاید وقتی بود
... که داستانم با امیرعباس به آخر رسیده بود

... امیرعباس

تقصیر امیرعباس بود ؟

امیرعباس که یکبار پایش را از زندگی ام بیرون کشیده بود ،
حالا چرا برگشته بود ؟

برگشته بود تا زندگی مرا خراب کند و برود ؟

... برای اولین بار

... اولین بار در زندگی ام

برای اولین بار در زندگی ام من بودم که نسبت به امیرعباس ،
... دلخور بودم

... دلخور بودم و این روزها حس می کردم عشقی که

عشقی که در قلبم دفن کرده بودم تا در زندگی من و مسیح
... وارد نشود ، حالا شاید کمرنگ شده بود

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۷#

بهدخت با شکم کوچکی که این چند ماه درست کرده بود به
. سختی پا به پای من می آمد

... ذهنم کار نمی کرد

فکر نمی کردم به زنی که کنارم بود، که نباید با کودکی که
تا دنیا آمدن کمتر از یک ماه فاصله داشت این طور پابه پای

من اشک بریزد و همان راهی را طی کند که هفت ماه پیش
... شوهرش را در آن نقطه برای همیشه ترک کرده بود
ذهنم کار نمی کرد تا از امیرعباس پیرسم از میان این همه قبر
... چرا مسیح را درست کنار مرتضی خاک کردند
صدای داد و فریاد مروارید که با همه‌ی وجود مسیح را صدا
می زد فکرهای ریز و درشتی که در ذهنم بالا و پایین
. می شدند فراری داد
... صدای مادرش را نمی شنیدم
یعنی شبیه همه‌ی مادرهای دنیا سر جنازه ی پسرش اشک
نمی ریخت ؟
... - غزل
دوست داشتم با شنیدن صدای غمگین بهدخت به طرفش
... برگردم اما نمی توانستم

همه‌ی بدنم جز پاهایی که با بی قراری به طرف مسیح می
... رفت ، خشک شده بود

... حتی اشک هایم

جز همان لحظه ای که با دیدن صورت خاموشش اشک
ریخته بودم قطره ی دیگری از چشمم نچکیده بود. فکر
می کردم شاید همه‌ی گریه هایی که قبل از این لحظه کرده
... بودم بیخود و بی دلیل بوده حتما

مگر نه اینکه همه‌ی اشک هایم تمام شده بود و برای این
... لحظه هیچ اشکی در چشم هایم نمانده بود

من بیچاره از کجا می دانستم مصیبتی سنگین تر در راه است
... و اشک می خواهد و چشم هایم خالی است از اشک
... همه چیز روی دور تکرار افتاده بود

... مردانی با لباس های خلبانی

... تابوت هایی با پرچم ایران

.. همان مسیر

... همان نگاه ها

... همان دردها

... با تفاوت هایی بزرگ

وقتی مرتضی پریده بود مسیح و امیرعباس زیر تابوتش را
گرفته بودند اما حالا امیرعباس تنها ، بار همدی سال های با
... هم بودنمان را به دوش می کشید

سرش مثل اولین باری که بعد از پنج سال او را دیده بودم
نبود ... آن روز سرش را پایین انداخته بود و بی صدا اشک
... می ریخت

حالا مثل مسیح آن روزها سرش برافراشته بود و مستقیم به
... جلو نگاه می کرد

عسلی چشم هایش بی حرکت تنها اشک می ریختند ... انگار
... اشک های من از چشم های امیرعباس می ریخت

خوش به حال امیرعباس ... می توانست هرچه دوست داشت
... در نبود مسیح اشک بریزد

... برای همه چیز

... اما من لعنتی تر از لعنتی

مرده بودم ... آره ... لابد مرده بودم که نمی توانستم حتی یک
... قطره اشک بریزم

... امروز با روز خاکسپاری مرتضی تفاوت زیادی داشت

آن روز بهدخت می توانست نبودن مرتضی را زار بزند ...
خودش را روی تابوت مرتضی بیندازد و عاشقانه اشک بریزد
... اما من ... من حتی نمی توانستم جلو بروم

حتی نمی توانستم به کسی التماس کنم اجازه دهد برای
آخرین بار، برای باقی مانده ی زندگی لعنتی ام، مسیح را
... ببینم

شاید می‌توانستم از بین جمعیتی که به خط ایستاده بودند تا به
 جنازه‌ی مسیح و خلبان دیگر ادای احترام کنند بگذرم و خودم
 ... را روی تابوتش بیندازم

... حداقل بتوانم تابوت را لمس کنم

بهدخت مرا که بی اراده جلو می رفتم بین دست‌هایش اسیر
 : کرد و آرام زمزمه کرد

- نمی تونی جلوتر بروی ... باید بمونیم تا احترام نظامی بذارن
 ...

... پلک هایم سنگین شده بود

... دوست داشتم بخوابم

[13.03.20 17:57]

پارت_۲۲۸#

... یک خواب طولانی برای بقیه ی عمرم

... آن قدر که نبودن مسیح از یادم برود
 بهدخت دستی به چادرم کشید و آن را مرتب کرد
 پدر مسیح دورتر ایستاده بود . مروارید هم مادرش را به آغوش
 ... کشیده بود

... مادری که امروز شکستن کمرش را به چشم دیدم
 یعنی حال امروز مادر مسیح تقاص اشک های پنج ساله ی
 من بود ؟

... خدایا غلط کردم

... خدایا با مسیح از هیچ کس انتقام نگیر

من به هر سختی که تو سر راهم قرار دهی راضی ام فقط
 ... مسیح را برگردان

حاضرم پنج سال که هیچ، صد سال دیگر هم خودم را به
 دورترین نقطه از امیرعباس و مسیح تبعید کنم اما مسیح باشد
 ...

... حتی خشمگین و بی اعتماد

... حتی اگر مثل آن روزها مرا از زندگی اش پرت کند

... فقط باشد

نگاهم را به سختی از روبه‌رو گرفتم و به جمعیتی دوختم که

... تابوت ها را به دوش می کشیدند

... تابوت جلوتر مسیح بود

این را نه از عکسی که صورت مسیح را قاب کرده بود که از

امیرعباسی فهمیدم که این مدت به اندازه‌ی چند سال پیر

شده بود. از روزی که با گریه پشت فرمان نشسته بود و من

بی جان را به خانه ی بهدخت رسانده بود ، تا حالا که زیر

تابوت مسیح راه می‌رفت انگار صد سال از عمرش

...می‌گذشت

باما چه کردی مسیح؟...بی تو چه کنیم؟...پرواز به وقت

...عاشقی با ما چه کرد؟

مردی که روزی قلبم را به بازی گرفته بود حالا غمگین و
تنها با اشک هایی که هر قطره اش یک روز از عمر من کم
می کرد تابوت تنها رفیقی که در این دنیا برایش مانده بود ، به
. دوش می کشید

باید برای چه کسی ناراحت بودم ؟

امیرعباس ؟

مسیح ؟

... خودم شاید از همه محق تر بودم

خودی که شاید بعد از امروز زنده می ماندم اما می دانستم

... مرده ای بیش نبودم

... تابوت نزدیک می شد

صدای طبل و شیپورهایی که به احترام مسیح و خلبان دیگر

... نواخته می شد گوشم را پر کرده بود

نظامی هایی که دو طرف برای تابوت خبردار ایستاده بودند
 ... دست‌هایشان را به نشانه ی سلام نظامی بالا بردند
 ... من هم باید سلام نظامی می‌دادم ؟ من که بلد نبودم
 دستم را به سختی بالا آوردم و از زیر چادر روی قلبم گذاشتم
 ...
 ... تنها چیزی که برای سلام کردن به مسیح داشتم قلبم بود
 قلبی که با نزدیک شدن مسیح به جای تند تر تپیدن آرام و
 ... سنگین می‌کوبید
 ... خاصیت مسیح بود
 ... مرا آرام می‌کرد
 ... حتی وقتی رفته بود
 ... ای کاش ثانیه ها کش می‌آمدند تا مسیح را ببینم
 ... خودش را که نه ... تابوت حاملش

... اما ثانیه ها سریع تر از همه ی عمرم می گذشتند
 آن قدر که به جای چند ثانیه حتی به اندازه ی ثانیه ای هم
 ... طول نکشید

... رد شد

... رد شد و طوری رفت که انگار مسیح هیچ وقت نبوده
 ... نه روبه رویم

... نه در زندگی ام

... نه در قلبم

... مسیح رفته بود

... حالا نوبت مسیح بود که پرواز کند

یعنی مسیح پرواز کرده بود ؟

باید برای پرواز مسیح هم آرزوی موفقیت می کردم ؟

... چرا برخلاف گذشته دیگر از پرواز لذتی نمی بردم

... ای کاش می شد به جای پرواز سقوط کرد

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۲۹#

باور نمی کردم این من بودم که آرام و بی صدا چند قدم عقب
تر از همه ایستاده بودم و به خاکی که روی مسیح می ریخت
... نگاه می کردم

... این من بودم با این حجم از سنگدلی

... با این حجم از بی احساسی

... چطور اجازه می دادم روی تن مسیح خاک بریزند

روی تن مردی که روح مرده ام را احیا کرده بود ... مهم نبود
... خودش یکبار دیگر آن را کشته بود

مهم این بود که مسیح بود ... بود و حالا از وقت بودنش
... گذشته بود

... از وقت با هم بودنمان گذشته بود

. قدمی جلو رفتم که دستی بازویم را محکم نگه داشت
 با فکر اینکه بهدخت بود چشم هایم را روی هم گذاشتم تا
 . آرام او را کنار بزنم

... - ولم کن بهدخت ... می خوام برم پیش مسیح
 ... - نمی تونی

با صدای غنچه به طرفش برگشتم . اگر خودم بودم و همه
 ... چیز سر جایش بود از اینجا دیدنش تعجب می کردم
 : اما خودم نبودم برای همین بی اهمیت گفتم

... - ولم کن غنچه ... می خوام برم پیش
 بهدخت کنارمان ایستاده بود و با دستمال مدام اشک هایی که
 روی صورتش می ریخت ، پاک می کرد. هرازگاهی دستی هم
 ... روی شمش می کشید

تکان سست و بی فایده ای به دستهایم دادم تا خودم را از
 . دست غنچه آزاد کنم

. روسری مشکی بزرگی چهره ی غمگینش را قاب کرده بود
 غنچه مشکی پوشیده بود ؟ مشکی مسیح را ؟ مسیح من ؟
 . آب دهانم را قورت دادم

- نمی بینی دارن روش خاک میریزن ... دارن خفه ش می
 کنن ... هیچکی هم هیچی نمیگه ... همه نشستن دارن نگاه
 ... می کنن ... ولم کن می خوام برم پیشش
 . نگاه غنچه رنگی از ناباوری گرفت

ناباوری از آنکه خواهر بزرگتر همیشه عاقلش حالا به معنای
 ... واقعی کلمه دیوانه شده بود

حتی آن قسمت از مغزم هم که بیدار بود دیوانگی ام را حس
 می کرد و خودش را به در و دیوار می کوبید تا بقیه را بیدار کند
 ... اما نه

نباید اجازه می دادم مسیح من را در تاریکی زیر آن همه خاک
 ... مدفون کنند

... نه

... مگر غزلش مرده بود

غزلی که یک روز همه باقی مانده ی قلبش را به دست مسیح
... داده بود

بهدخت جلو آمد و با صورت درهم رفته در حالیکه دستش را
: روی شکمش گذاشته بود ، گفت

– به خودت بیا غزل ... مسیح رفته ... برای مسیح که دیگه
... تاریکی و نور فرقی نداره

... بغض کردم

... با " مسیح رفته " ای که از دهانش بیرون آمد

یعنی مسیح رفته بود ؟

از آن رفتن های واقعی ؟

از آنهایی که قرار هیچ برگشتی نداشتند ؟

دست آزادم را روی سرم گذاشتم و هیستریک وار تکرار کردم
:

... - نه ... نمی دارم ... نه ... نمی دارم

از غفلت غنچه استفاده کردم و به طرف مسیح پرواز کردم اما
. هیکل سخت و محکمی رو به رویم قرار گرفت

صدای بم و مردانه ای که حالا بر اثر گریه گرفته شده بود با
. ناراحتی به گوشم رسید

- کجا داری میری غزل ؟

نگاهم را از سینه ی ستبرش در آن لباس سبز خلبانی جدا
کردم و به صورتش انداختم ، صورتی که امروز تیره تر از
... همیشه شده بود ... صورتی که هنوز هم خیس بود

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۰#

• برای اولین بار در زندگیم بی اهمیت به امیرعباس رد شدم

چادرم از پشت کشیده شد. با نگاه بی احساسم به طرف
 . امیرعباس برگشتم
 ... هنوز هم اشکی نبود
 . سعی کردم چادرم را از دستش آزاد کنم
 - ولم کن بذار برم پیشش ... مگه نمی بینی دارن خاکش می
 ... کنن ... نباید بذارم خاکش کنن
 . عصبانی شد و از روی چادر چنگی به بازویم زد
 حاضر بودم قسم بخورم عین همین صحنه را شش سال پیش
 ... به شکل دیگری تجربه کرده بودم
 ... با این تفاوت که جای مسیح و امیرعباس عوض شده بود
 آن روز من برای پرواز امیرعباسی اشک می ریختم که قرار بود
 چند ساعت دیگر هر جایی غیر از کنار من فرود بیاید اما حالا
 نمی توانستم برای پرواز مسیحی اشک بریزم که قرار بود تا ابد
 ... پرنده بماند

: با همان صدای گرفته غرید

- می‌خواهی بری چی بگی ؟ دیوونه شدی ؟ دیگه نمیشه غزل
... مسیح پریده ... از پشت رفته ... برای همیشه ... برای چی
سعی می‌کنی چیزی رو به دست بیاری که دیگه قرار نیست
مال تو باشه ها ؟

: با همان بغض حبس شده و خشک نالیدم

- پس میگی من چیکار باید بکنم ؟ ها ؟ چه جوابی به قلبم
بدم ؟ چه جوری بهش حالی کنم که نیست که نمیشه ...
... نمی‌فهمه

این بار نوبت امیرعباس بود که حرف‌هایی که به مسیح زده
بود به او بزنم .

- چی میشه از این دنیای به این بزرگی ، مسیح من پرواز
نکنه ؟ ها ؟ من چطوری به قلبی که براش می‌زنه ، بفهمونم
! که رفته

چادرم را از دست امیرعباس و چشم های عسلی اش که انگار
تنها رسالتشان روی زمین ، جدا کردن من از مسیح رفته بود ،
رها کردم و به سوی مسیح پرواز کردم .

مسیح زرنگ تر از من باز هم بازویم را اسیر خودش کرد
- می خوای بری وسط خانواده اش چی بگی ها ؟ بگی چه
نسبتی با مسیح داری ؟ مردم چی میگن ؟

برگشتم و با عصبانیت و بغض ، ضربه ای به سینه اش زدم
- من زنش بودم ... نامزدش بودم ... خانومش ... من همه
... چیزش بودم

... در مقابل ضربه ام سکوت کرد

بازهم به مسیح خوابیده نگاه کردم

امیرعباس از کدام خانواده حرف می زد ؟
چرا من متوجه ی آن ها نشده بودم ؟

منظورش از خانواده ، همان مرد و زن هایی بودند که دورش
را گرفته بودند ؟

مرواریدی که با چشم های بسته مادرش را از پشت بغل کرده
... بود

پری خانم را می گفت که خودش را بی صدا روی تابوت
انداخته بود و آن را بغل کرده بود ؟

یا مردی که رو دویا به قبر هنوز خالی مسیح زل زده بود ؟
... خوش به حال پری خانم

... حالا همه ی ریه هایش پر بود از عطر مسیح
خدایا چرا این صحنه دقیقا شبیه رفتن امیرعباس تکرار می شد
؟

خدایا این همه درد را کجای قلبم جا بدهم ؟
. بازهم قدمی برداشتم که دستم از پشت کشیده شد

... - بذار بره غزل ... بذار بره

"بره"

به همین راحتی ؟

اگر می رفت پس تکلیف من و دل وامانده ام چه میشد ؟
مسیح را روی دست بلند کردند و صلوات گویان داخل قبر
. گذاشتند

این یعنی نمی شد بماند ؟

یعنی آخرش این شد ؟

... یعنی

سوت پایان زده شد ؟

... زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۱#

. مشتی خاک از روی زمین برداشتم

... نگاه خالی ام با نگاه کردن به خاک حالا کم کم پر می شد

پر می شد از اشکی که تا حالا خودش را گم و گور کرده بود

...

یعنی قرار بود مسیح و عشقش تا ابد سهم این خاک باشند ؟

. همان خلبانی که اولین برخوردمان مرا بچه خطاب کرده بود

مسیحی که حتی تیکه هایش برای مسخره کردنم باز هم

...من را می خنداند

... حالا اشک هایم آزادانه می ریختند

... اشک هایی که برای مرگ مسیح می ریختم

... مسیح مرده بود

... مرده بود

صدای هق هق هایم بالا رفت و بعد کم شد ... کم شد و قطع
... شد

. حالا اشک ها بی صدا راه خودشان را باز می کردند
. آنها هم فهمیده بودند کاری از دستشان برنمی آید
... یک لحظه طول کشید

... یک لحظه تا تسلیم شدن

. دستم را از زیر چادر به طرفش دراز کردم

. زیر لب هم صدا با اشک هایم زمزمه کردم

- داری میری قربونت برم ؟ بی خدا حافظی ؟ منو می داری
اینجا ، تک و تنها ؟

... مسیح از دیدم محو شد

... حالا به جای تابوت کپه ای خاک نگاهم را پر کرده بود
چرا این همه خاک ؟

با خودشان نمی گفتند یک نفر اینجا چشم به راه مرده اش
... ایستاده بود

- برو بی معرفت ... من می مونم اینجا و روزهای نبودنت رو
می شمارم ... روزهایی که نمی دونم زنده می مونم یا نه ... برو
... عزیزم

چشم هایم را روی هم گذاشتم و رفتن مسیح را پشت پلک
. هایم مرور کردم

. اجازه دادم رفتنش در ذهنم بماند

... - برو قربونت برم

امیرعباس جلوی رویم روی زمین زانو زد . صوزت اشک
آلودش را مقابل صورتم گرفت و دستهای لرزانش را به
... طرف چادرم آورد

حالا می توانستم پرواز کنم اما به کجا ؟

. بال هایم را بستم و جایم را در زمین محکم کردم

. زمینی که امروز برای بار دوم گرمای جهنم را داشت
از روی شانه ی مردانه ی امیرعباس، مسیح را می دیدم که
لبخند به لب با لباس خلبانی اش ، بالای قبرش ایستاده بود
...

. با دیدنش خنده ای کردم

... مسیح برگشته بود

... برگشته بود تا با من خداحافظی کند

هنوز هم می توانستم از فاصله ی گردن افتاده ی امیرعباس و
. شانه های خم شده اش ، مسیح را بینم

. نگاهش را از قبر خودش گرفت و سرش را بالا آورد

... نگاهش را به من دوخت

... نگاهش مثل همیشه عاشق بود

... چشم های آبی اش همان بود

... چشم های آبی که مرا بار دوم عاشق کرده بود

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۲#

برعکس آخرین دیدارمان در تابوتش ، صورتش روح داشت ...
 ... روح داشت و می خندید

... بی توجه به اشک های من و امیرعباس

... پدر و مادرش ... بهدخت ... حتی غنچه

مسیح من از کی اینقدر بی رحم شده بود که بی توجه به گریه
 ی ما بخندد ؟

. دستی به چشم هایم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم

نباید حتی یک لحظه هم دیدنش را با اشک ریختن هدر

... بدهم

کلاهش را برداشت . حالا می توانستم صورتش را واضح تر

... ببینم

... برای بار آخر

دستش را لابه لای موهایش فرو برد و به عادت همیشگی
. سرش را تکان داد

... صدای گریه مادرش بالا رفت

... پری خانم حالا باور کرده بود پسرش زیر خاک است

... پسری که حالا بالای سرش ایستاده بود

. دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت

شانه‌های امیرعباس بیشتر خم شدند و با گریه خودش را روی
. زمین انداخت

. روی زمین سجده کرد و مردانه نبودن مسیح را فریاد کشید

حالا که امیرعباس از قاب نگاهم رفته بود ، همه‌ی چشم

... هایم پر بود از مسیح

: میان آن همه صدای گریه گفت

... - دوستت دارم

. فریاد بلندی که می خواستم در جوابش بکشم ، خفه کردم
مشت پر از خاکم را بالا آوردم و به تقلید از مسیح روی قلبم
. گذاشتم

: میان اشک هایی که روی خاک می ریختند ، لبخندی زدم
... - دوستت دارم

... خندید

. خندید و من جان دادم

... لب هایش تکان خورد، انگار کنارم ایستاده بود

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد در این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
 به دام دیو درافتی دریغ آن باشد
 جنازم هام چو بینی مگو فراق فراق
 مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

قسمت قصه ی عاشقانه ام این بود دم رفتن برایم شعر
 ... بخوانی ؟ از مرگ

نامرد چرا وقتی کنارم بودی دستت را لای به لای فر موهایم
 نبردی و از عشق شعر نخوندی ؟
 ... نگاه دوباره ای به قبرش انداخت

قدمی به عقب برداشت. با همان مشت خاکی که هنوز هم
 روی قلبم نگه داشته بودم ، زانوهایم را روی زمین کشیم تا
 ... دنیال مسیح بروم . دست مسیح بالا آمد

... با چشم هایش از من خواست بمانم
بمانم بدون مسیح ؟
مگر ماندنی بی مسیح می ماند ؟
. پاهایش عقب عقب رفتند و از جمعیت فاصله گرفتند
. صدای گریه ی بلند امیرعباس قلبم را پاره می کرد
: مسیح دوباره خواند

مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد

آنقدر از جمعیت دور بودیم که کسی ما را

. نمی‌دید

. نگاهی به آسمان دوخت که آفتاب تا نیمه اش رسیده بود

... ادامه دارد

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۳#

فروشدن به چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب و شمس و قمر را چرا زیان باشد
تورا غروب نماید ولی طلوع بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

دست چپش را بالا آورد. برق انگشتی که به او هدیه داده
. بودم ، دیدم

. مشت خاکی ام را به طرفش دراز کردم

. صدایش باز هم در گوشم پیچید

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

که های هوی تو در جو لامکان باشد

. دستش را به نشانه ی خدا حافظی تکان داد

... به خدا قسم که قلبم از جا کنده می‌شد
... ای کاش می‌شد پشت سرش پرواز کنم
... نگاهی به من انداخت
... نگاهی که بوی آخرین‌ها را می‌داد
... بوی رفتن برای همیشه
... بوی خداحافظی ... غم ... عشق ... دلتنگی برای ابد
... لبخند آخر را زد
... آخرین احساسی که قرار بود بعد از این به خاطر بیاورم
... کلاهش را سر کرد
... پشتش را من کرد و قدم زنان رفت
... مشتم باز شد و دانه‌های خاک در باد به رقص درآمدند
... حالا از مسیح حتی ذره‌ای خاک هم نداشتم

آن قدر از پشت اشک نگاهش کردم که شبیه نقطه ای شد و
... از بین رفت

... به همین راحتی

... به همین سادگی رفت

... چند لحظه ای مات شدم به جای خالی اش

نگاهی به امیرعباس انداختم . پیشانی اش را روی خاک
. گذاشته بود و با همه ی وجود گریه می کرد

... نگاهی به قبر کردم

... به غنچه که با چشم های اشکی نگاهم می کرد

... به بهدخت و صورت در هم رفته اش

... به آسمان

دست خاکی ام را بی رمق بالا آوردم و چادرم را روی سرم
... کشیدم

. حالا هیچ چیز نمی‌دیدم

با یادآوری نگاه آخر مسیح چشمه‌ی اشک‌هایم باز جوشید

...

... اسم مسیح را به زبان آوردم و روی خاک افتادم

پیشانی‌ام را به زمین تکیه کردم و در جهت مخالف

. امیرعباس به سجده افتادم

... حالا من هم مثل امیرعباس از نبودن مسیح فریاد می‌زدم

: صدای مسیح برای آخرین بار در گوشم پیچید

تو را چنین بنماید که من به خاک شدم

به زیر پای من این هفت آسمان باشد

پ.ن: شعر خوانده شده توسط مسیح توی پارت‌ها متعلق به
مولاناس ♥

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۴#

[...فصل شصت و چهارم: گذشته ~ ترکم نکن]

. به ساعت و بعد هم به فک استخوانی مسیح نگاهی انداختم

. بی اهمیت به من به فضای سبز روبه رویمان زل زده بود

- مسیح ؟

- چیه ؟

این چند وقت عادت کرده بودم از زبانش به جای جانم گفتن

. های همیشگی ، چیه و بله بشنوم

- تو این شلوغی وقت عقد که من وقت سر خاروندن ندارم ،

میشه بگی چرا نیم ساعته داریم به فضای خالی زل می زنیم ؟

. به جای حرف نفس عمیقش را بیرون داد

. من هم پوف کلافه ای کشیدم

. کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم

:با تمسخر گفتم

- نه به اون همه عجله و اصرارت برای عقد نه به این دست
دست کردن و بی میلی ات ... یه جوری من یه تنه دارم همه
... چیز رو می برم جلو که انگار فقط منم که می خوام

. پوزخندی زدم

در حالی که واقعا از بی تفاوتی مسیح که تنها کار مفیدش
:نگاه کردن به فضای روبه رو بود ، عصبی شده بودم گفتم
- مرسی از تلفنت که باعث شد کمی به خودم استراحت بدم
... .. کار این چند روزه واقعا خسته م کرده بود

بعد هم در حالی که خشمم را با فشردن لبه های چادرم
... کنترل می کردم ، از کنارش رد شدم

... - نرو غزل

خستگی این چند وقت صدایش باعث شد سرجایم بمانم و به
. ناچار به طرفش برگردم

نگاهش حالا به جای روبه رو ، جلوی پایش روی زمین را
.... نشانه گرفته بود

پلکهایم را روی هم فشار دادم و در حالی که سعی می کردم
حرص و بغض را کنار بزنم ، روبه رویش روی زمین زانو زدم
...

دستم را روی دست هایش که مابین زانوهایش گره کرده بود
... ، گذاشتم

- مسیح عزیزم ... چی شده ؟

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و در حالی که حواسم به ته
: ریشی بود که هیچ وقت شبیه امروز ، بی نظم نبود گفتم

- چی شده مسیح ؟ ها ؟ به من بگو ... چی باعث شده چشم
های مهربون و شیطونت تازگی ها اینقدر غمگین باشه ؟

:مکت کردم و با شک گفتم

- امیرعباس ؟

نگاهم را از چشم هایی که با آوردن اسم امیرعباس هوشیار
شده بودند ، به مردمی دادم که بیخیال دردهایی که به جان ما
. افتاده بود ، در پارک می چرخیدند

- این بحث ... این شک ... این غده ... همه ی این ها مگه
تموم نشده ... مگه همه ی مشکلات رو با خودمون حل
نکردیم ؟

. حرفی نزد و بازهم سرش را پایین انداخت

در حالی که از سر ناچاری بغض کرده بودم ، به سختی بلند
. شدم و این بار واقعا قصد رفتن کردم

... حس می کردم ضعیفم

ضعیف و کم رمق برای بزرگی مشکلی که در زندگی ام افتاده
... بود

هیچ لحظه ای به این فکر نکرده بودم که عشق امیرعباس و
حس پروازی که در من زنده کرده بود ، ممکن بود یک روز
... این طور به دست و پای زندگیم بیچد

... - امیرعباس بهم راجع به تلفن گفت

... حس ناچاری حالا جایش را به ترس داده بود

من چطور باید برای مسیح توضیح می دادم ، افکار امیرعباس
از ریشه غلط بود ؟

... بالاخره از چیزی که می ترسیدم ، سرم آمده بود

[17.03.20 17:01]

پارت_۲۳۵#

. با قدم هایی سست جلوتر از من راه می‌رفت

چه بر سرش آمده بود که حاضر نبود کنار من قدم بردارد ؟

- مسیح ؟

گریه و بغض صدایم را خش دار کرده بود اما مسیح حتی به ... اشک هایی که حالا به خاطر او می‌ریختم ، اهمیت نمی‌داد

می‌توانستم پشت سرش بدوم ... شاید به ظاهر فاصله مان کم می‌شد اما با فاصله ای که بین قلب هایمان افتاده بود ، چه می‌کردم ؟

- مسیح ؟

دست هایش را داخل جیب هاش فرو برده بود و با شانه های . افتاده جلوتر از من راه می‌رفت

باید چه کسی را لعنت می‌کردم ؟

خودم یا امیرعباس ؟

... لعنت به من

مسیح برگشت و نگاهی به صورتم انداخت . اخم هایش در
هم رفت .

:با صدای بمی پرسید

- چرا داری گریه می کنی ؟

. لبخند محوی زدم

- یعنی هنوز هم اشک های من برات مهم ؟

. حرفی نزد و به راهش ادامه داد

بلاخره خودم را راضی کردم و با قدم هایی سریع شانه به
. شانه اش ایستادم

... - مسیح

... حرفی نمی زد

وقتی گفته بود امیرعباس ماجرای تلفن را برایش گفته است ،
بی هیچ حرفی از روی نیمکت بلند شد و بی توجه به من که
. همین طور ایستاده بودم ، راه افتاد

... تا الان هم هیچ حرفی نزده بود

نمی دانستم امیرعباس چطور جریان را برایش تعریف کرده بود
و اینکه حالا حرف های من تاثیری روی او می گذاشت یا نه ،
. اما باید سعی ام را می کردم

- اون روزی که امیرعباس بهم زنگ زد داشتم به این فکر
می کردم چطور می تونم وقتی لبریز از عشق یه نفر دیگه ام ،
همسر یکی دیگه باشم ... وسط همون فکر بود که امیرعباس
زنگ زد ... اولین و آخرین باری بود که صداش رو از پشت
... تلفن شنیدم

چه راحت همه ی حس های ضد و نقیض که آن چند ساعت
. تحمل کرده بودم ، در چند جمله برای مسیح توضیح مدام

انگار خودم هم فراموش کرده بودم که چطور مرگ و زندگی
... ام را با شنیدن حرف های امیرعباس دیده بودم

. نگاهی به نیمرخ متفکرش انداختم

در حالی که سعی می کردم اشک تاثیری روی صدایم نداشته
. باشد ، توضیح می دادم

- وقتی پشت تلفن گفت حتی اگه دوستم هم داشته باشه ،
من و اون به خاطر وضعیت خانوادگی من هیچ آینده ای باهم
نداریم ... گفت خانواده ی اون ها هیچ وقت یه همچین چیزی
رو نمی پذیره ... آخرش هم گفت بهتره با مردی باشم که
دوستم داشته باشه ... گفت خیلی بهتره کنار کسی باشم که
دوستم داره ... چون بالاخره منم می تونم به نحوی دوستش
داشته باشم ... گفت زندگی کنار کسی که دوستت نداره ،
... تلخترین درد دنیاس

. نگاهم به دست مشت شده اش افتاد

- تو به خاطر حرف های امیرعباس ، پیشنهاد ازدواج منو قبول کردی ؟

. سرم را تکان دادم

... مسیح هم که همان فکر امیرعباس را داشت

... در حالی که گریه ام شدت گرفته بود ، گفتم

- تو فکر می کنی من به خاطر حرف امیرعباس تو رو قبول کردم ... ولی نه ... انتخاب تو ربطی به حرف های امیرعباس نداشت ... من تو رو به خاطر خودت و درمونی که برای درد ... هام شدی انتخاب کردم

. لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست

- پس منو برای این انتخاب کردی که به یه ناجی احتیاج داشتی ؟ فکر کردم منو به خاطر علاقه ای که بهم پیدا کرده ... بودی ، انتخاب کردی

. هق هقی زدم و سر جایم ایستادم

. خدایا مسیح از هر حرفی که می‌زدم ، چیزی در می‌آورد

. مسیح که متوجه ایستادنم شد ، ایستاد

. از همانجا برگشت و نگاهی به من انداخت

. ای کاش جلو می‌آمد و در آغوشم می‌گرفت

... - مسیح من دوستت دارم

سرم را پایین انداختم و قطره های درشت اشک روی زمین

. مقابلش چکید

... - ترکم نکن مسیح ... یه جدایی دیگه منو می‌کشه

[21.03.20 17:30]

پارت_۲۳۶#

[...فصل شصت و پنجم: آینده~مستحق بخشش]

_ غنچه ؟

با صدای من دست از بازی با امیررضا برداشت و سوالی
نگاهم کرد .

- تو دقیقا از کی آدم شدی ؟

. ابروهایش را بالا انداخت

... - ببخشید

. دستم را به طرفش دراز کردم تا امیررضا را بغل کنم

غنچه منظورم را فهمید. امیررضا را که به شیرینی دست و پا
می زد ، توی بغلم گذاشت

امیررضا تکانی خورد و دهانش را تا آخرین حد ممکن برای
خندیدن باز کرد .

... خنده اش را با بوسه ای شکار کردم. بیشتر خوشش آمد

- منظورت از آدم شدن چیه ؟

: بی اینکه نگاهم را از امیررضا بگیرم ، گفتم

... - همین که ادای عضو خانواده رو در میاری

. صدای متعجبش بلند شد

- ادا ؟

. امیررضا را به خودم فشار دادم. صدای اعتراضش بلند شد

... - این که الان یه جوری کنارمی که انگار برات مهمم

. حرفی نزد و خیره نگاهم کرد

. من هم خودم را با امیررضا سرگرم کردم

- اشتبات همینه ... همیشه همین بوده ... فکر می کردی تنها

کسی که به بقیه اهمیت میده و دلش برای خانواده می سوزه

تویی ... ولی اشتباه می کنی ... همه ی ما به اندازه ی خودمون

... به دیگران اهمیت می دیم

: پوزخندی زدم و به طرفش برگشتم

- اهمیت دادن یعنی کنار گذاشتن دیگران. وقتی می بینی کنار
کسی بودن باعث میشه تو دردسر بیفتی ... نمردیم و معنی
... اهمیت دادن رو فهمیدیم

. غنچه بلند شد و مقابلم نشست

انگشت اشاره اش را در مشت امیررضا جا داد و با صدای
: آرامی گفت

- می دونی غزل ... فکر می کنی دیگران رها کردن ... اما
... اشتباه می کنی ... خودت بودی که گذاشتی و رفتی
: با حرص گفتم

- از نظر من وقتی دیگران یه کاری به سرت میارن که خودت
مجبور میشی بری، با اینکه بذارت و برن هیچ فرقی نمی کنه
...

- یه بار بهت گفتم که سطح توقعات رو بیار پایین ... فکر
نکن فقط تویی که به دیگران اهمیت میدی ... بقیه هم

اهمیت میدن اما یا به روش دیگه ای یا به اندازه ... حس می
کنم مشکل تو این بود که به بقیه بیشتر از اون چیزی که باید
... اهمیت میدی

... شاید حق با غنچه بود

... من بیشتر از چیزی که باید، مایه می گذاشتم
- چرا امیررضا رو بغل کردی ؟ مگه نگفتم نباید چیز سنگین
... بلند کنی

. با صدای امیرعباس، هر دو به طرفش برگشتیم
. جلو آمد تا امیررضا را از بغلم بگیرد، دستم را عقب کشیدم
: آرام گفتم

... - بذار بمونه ... دلم براش تنگ شده

: نچی کرد

– حداقل پات رو دراز کن ... بذارش رو پات ... اینجوری که
... همیشه

نگرانی اش را درک می کردم برای همین بی چون و چرا
. اطاعت کردم

. امیررضا را روی پایم گذاشتم و با لبهاش بازی کردم
بر خلاف من و سرگذشتم ، امیررضا همیشه در حال خنده بود
...

از اینکه در زندگی ام حداقل یک نفر از وقت تولد تا الان
. می خندید ، خوشحال بودم
غنچه که دورشدن امیرعباس را دید ، سرش را نزدیک آورد و
گفت :

... – مروارید زنگ زد

[21.03.20 17:30]

پارت_۲۳۷#

... ابرویم را بالا انداختم

- مروارید ؟

- آره مثل اینکه بعد از اینکه اون روز رفتی آسایشگاه ... مادر

... مسیح دچار شوک میشه

... چیزی در دلم فرو ریخت

یعنی باز خرابکاری کرده بودم ؟

غنچه که نگرانی‌ام را دید ، دستش را به علامت هیچی نیست
. بالا آورد

- با اینکه خرابکاری کردی ولی نتیجه‌ی درست داد ... مثل

... اینکه مادر مسیح رو از اون حالت بیرون کشیدی

: با لکنت پرسیدم

- یعنی چی ؟

- تو رفته بودی آسایشگاه ؟

. با صدای بلند و عصبی امیرعباس ، من و غنچه از جا پریدم

. امیررضا را بغل گرفتم

: روبه چشم‌های خشمگینش تشر زدم

... - یواشتر بچه ترسید

جلوتر آمد. غنچه از روی تخت بلند شد و دستش را برای

. بردن امیررضا دراز کرد

. اجازه ندادم و امیررضا را بیشتر به خودم چسباندم

... - برو بیرون غنچه

. با صدای عصبی‌اش ، غنچه عقب عقب رفت

در را روی غنچه بست و جلو آمد. با چهره‌ای خشمگین

: نزدیک صورتم با صدای بلندغرید

- چرا رفته بودی اونجا ؟ اونم با امیررضا ؟ اصلا حالت هست

چیکار می‌کنی ؟

. با صدای بلندش ، امیررضا تکانی خورد و به گریه افتاد
 سعی کردم بچه را آرام کنم . سرش را روی شانه‌ام گذاشتم و
 کنار گوشش زمزمه کردم

.. - جانم مامان ... هیچی نیست

. پوزخندی زد

از من فاصله گرفت و با قدم های عصبی از یک طرف اتاق به
 طرف دیگر رفت

امیررضا آرام شده بود اما دست‌های مشت کرده اش لباسم را
 چنگ زده بود. سری که به شانه‌ام می‌فشرده نشان از ترسش
 داشت

: با صدایی که حالا کنترل شده بود ، عصبی گفت

- هیچی نشده ؟ هیچی نشده ؟ تو به همه‌ی این بیچارگی‌ها
 میگی هیچی نشده ؟

: جلوتر آمد و مشتی روی سینه‌اش زد

- تو به روح و روان خودت که حالا نصف و نیمه کار می کنه
میگی هیچی نشده ؟ به اینکه من و تو بعد از این همه مدت
فقط داریم نقش زن و شوهرها رو بازی می کنیم ؟ تو انگار یه
... جوری هستی که من دشمنتم لعنتی

: دستی لابه لای موهایش کشید

- مدام دنبال گذشته ای ... عمدا پات رو از خط قرمزهای من
اونطرف تر می ذاری ... می دونی نمی خوام با اون زن هیچ
... رابطه ای داشته باشی و تو عمدا سراغ اون میری
اون زن " ؟ "

یعنی آنقدر راحت آن زن برای او غریبه شده بود ؟

. از تخت بلند شدم و با آرامش به طرف در رفتم

غنچه روی کاناپه نشسته بود و سرش را بین دستهایش
... گرفته بود

- غنچه ؟

. سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت

. امیررضا را به طرفش گرفتم

. خودش متوجه شد، جلوتر آمد و امیررضا را بغل کرد

... به اتاق برگشتم و به در بسته تکیه دادم

: چشم‌هایم را بستم و با صدای آرامی گفتم

- حق با توعه ... من فقط دارم نقش بازی می‌کنم ... چون

نمی‌تونم باور کنم ... باور کنم که بعد از همه‌ی بالا و پایین

های این زندگی لعنتی اینجا وایسادم ... با خودم لج می‌کنم ،

چون نمی‌تونم قبول کنم آدم‌هایی که هر بار یکیشون به یه

نحوی من و خواسته‌ام و احساساتم رو له کردن حالا برگشتن

... و با یه عذرخواهی ساده، سر و ته همه چیز رو هم میارن

. چشم‌هایم را باز کردم

روی تخت نشسته بود. دست‌هایش را روی زانو گذاشته و سر

... پایین انداخته بود

... او هم مثل من خسته شده بود

- نمی‌تونم باهات کنار پیام برای اینکه یه روز همه‌ی راه‌ها رو
باهات رفتم و برگشتم ... یه روز توی گذشته‌ای که نمی‌دونم
ازش سال‌ها گذشته یا قرن‌ها ، خودم رو کنار تو گذاشته بودم
... گذاشته بودم و وقتی به خودم اومدم تموم شد شروع
نشده تموم شد ... من با تو یه بار زندگی کردم هر چند توی
خیالم ... و توی همون زندگی خیالی هم شکست خوردم ...
حالا از من چه توقعی داری ؟

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۳۸

. چشم‌هایم را باز کردم

روی تخت نشسته بود. دست‌هایش را روی زانو گذاشته و سر

... پایین انداخته بود

... او هم مثل من خسته شده بود

- نمی‌تونم باهات کنار بیام برای اینکه یه روز همه‌ی راه‌ها رو
 باهات رفتم و برگشتم ... یه روز توی گذشته‌ای که نمی‌دونم
 ازش سال‌ها گذشته یا قرن‌ها ، خودم رو کنار تو گذاشته بودم
 ... گذاشته بودم و وقتی به خودم اومدم تموم شد شروع
 نشده تموم شد ... من با تو یه بار زندگی کردم هر چند توی
 خیالم ... و توی همون زندگی خیالی هم شکست خوردم ...
 حالا از من چه توقعی داری ؟

. پای در سر خوردم و روی زمین نشستم

- از من توقع داری با خودم بگم هیچی نشده ؟ واقعا ؟ مگه
 ... میشه تو خونه‌ای که خراب شده زندگی کرد

. با نگاهم دنبالش کردم

. از روی تخت بلند شد و کنارم روی زمین به دیوار تکیه داد
 . دستش را دور شانه‌ام انداخت و سرم را به شانه‌اش تکیه داد

نمی توانستم منکر آرامشی شوم که از گرمای تنش ، از
... آغوشش ، از عطر لباسش می گرفتم

: زمزمه کردم

- هنوزم آرومم می کنی ... هنوزم فقط اینجا رو می خوام ... اما
نمی تونم ... در قلبم بسته شده ... قلبم اونقدر سختی کشیده
که حالا دیگه هیچی رو نمی پذیره ... هیچی و هیچکی رو ...
می تونی حالم رو بفهمی ؟

. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پایش گذاشتم

- می تونی بفهمی آدم هم بخواد هم نخواد یعنی چی ؟

. سرش را تکان داد

- نه ... چون می خوام ... من فقط تو رو می خوام ... نه کمتر
... نه بیشتر

... لبخند ناخواسته ای روی لبهایم نشست

چقدر منتظر این لحظه بودم ؟

اما حالا چرا به اندازه ای که فکر می کردم از آن لذت نمی بردم ؟

با یادآوری زنی که در آسایشگاه چشم انتظار بود ، سرم را از روی شانه اش برداشتم

... به چشم هایش چشم دوختم

... چشم هایی که یک روز همه ی دنیا می بود

- می دونم دوست نداری من و امیررضا بریم اونجا ... اما به این فکر کن اون زن می تونه از وضع فلاکت باری که داره نجات پیدا کنه ... شاید به کمک من و امیررضا ... امیررضا ... برای اون مثل یه امید می مونه

. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم

نگاهی به رو تختی نقره ای - سرمه ایمان انداختم که طرحی از دریا داشت

- اون زن شاید یکی از تاریک ترین نقطه های زندگی من
 باشه ... شاید بدترین و تلخترین اتفاقات زندگی من به واسطه
 ی اون افتاد ... ولی من می‌خوام ببخشمش ... عذابی که قراره
 از این به بعد بکشه برای همه‌ی بعد از اینش کافیه ... بار
 ... نبخشیدن من فقط عذابش رو سنگین تر می‌کنه
 . تکیه اش را از دیوار گرفت و روبه روی من نشست
 . دستم را گرفت و دست دیگرش را زیر چانه ام گذاشت
 . با تاسف سری تکان داد
 - نمی‌تونم ببخشمش ... به خاطر کاری که با تو کرد ... به
 ... خاطر زجری که به تو داد
 : چانه ام را آزاد کردم و پوزخند ناخواسته ای زدم
 - تو توی اون اتفاق نقش کلیدی تری داشتی ... اگه نمی‌دونی
 ... بدون
 . سرش را پایین انداخت

. یک لحظه حس بدی سر تا پای وجودم را گرفت
 . من این شرمندگی را دوست نداشتم
 . حال نوبت من بود که چانه‌اش را در دست بگیرم
 به چشم‌های غمگینش زل زدم و با لبخندی که سعی
 : می‌کردم تا حد زیادی واقعی باشد ، گفتم
 ... - اگه تو مستحق بخششی پس اون زن هم هست
 . سرش را پایین تر آورد و بوسه‌ای روی سرانگشتانم کاشت
 ... این بار لبخندی واقعی زدم
 شاید می‌توانستم یک روز آنقدر قوی شوم که همه را ببخشم
 ...
 ... شاید

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۳۹#

[...فصل شصت و هفتم: حال سببا رفتنت]

سرم را به شانه ی بهدخت تکیه دادم و به عکس مسیح زل
... زدم

... غنچه دستم را محکم گرفته بود و رها نمی کرد

... حالا باور کرده بودم مسیح رفته

همان لحظه ای که برایم دست تکان داده بود ، رفتنش را باور
... کرده بودم

... باور کرده بودم اما با رفتنش کنار نیامده بودم

هزار سال هم از امروز می گذشت نمی توانستم رفتنش را
... بپذیرم

... لبخند زده بود

همان لبخندی که سال ها پیش وقتی همه مان در هلیکوپتر
دور هم بودیم همراه با کنایه های ریز و درشتش نثار من
... می کرد

مسیح شیطنت می کرد و امیرعباس سعی می کرد کنترلش
... کند

... از آن طرف مرتضی با خجالت سرش را پایین می انداخت
حالا از آن جمعی که اتفاقی دور هم جمع شدند ، چه مانده بود
؟

از مرتضی جز یک جسده سوخته و از مسیح چشم های آبی
... که حالا چند متر زیر خاک بودند

از امیرعباس چه ؟

از من ؟ از غزل ؟

... از غزل هیچی شاید حق مطلب را ادا می کرد

... سنگینی نگاه بقیه را روی خودم حس می کردم

مردمی که برای تسلیت گفتن آمده بودند با انگشت مرا به
یکدیگر نشان می‌دادند و به هم می‌گفتند این دختر همان
دختر بود ؟

با خودشان می‌گفتند که مشکل از این دختر بود یا از مسیح
خدایامرز ؟

خدا بیامرز ؟

یعنی مسیح من خدایامرز شده بود ؟

با شنیدن لفظ خدا بیامرز کنار اسم مسیح بازهم به گریه افتادم
...

با صدای گریه ام پری خانم سرش را از آغوش مروارید بیرون
. کشید و نگاهش را به من دوخت

... از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد

. غنچه دستم را محکم تر گرفت

اشک هایم اجازه نمی داد حالت چهره ی پری خانم را ببینم

...

: با صدای گرفته ای گفت

- اومدی اینجا چیکار ؟

. به دهانش زل زده بودم

: پری خانم با گریه گفت

- اومدی داغ دل منو ببینی ... دلت خنک شد ؟

... من هم گریه ام گرفته بود

نه برای حرف هایی که از دهان پری خانم می شنیدم ، برای
اینکه مسیحی که تا چند روز پیش منتظر جواب خواستگاری
دوباره اش بود حالا شده بود داغی و دل پری خانم را مهر زده
... بود

جلوتر آمد که غنچه به حالت دفاع بلند شد و مقابلش ایستاد

...

... بهدخت هم دست به کمر از کنارم بلند شد
 مروارید هم که مثل غنچه و بهدخت خطر را احساس کرده
 . بود جلو آمد و پشت مادرش ایستاد
 ... من اما سر جایم ایستاده بودم
 ... منتظر یک حرکت بودم ... یک حرف
 ... - اینقدر پسر رو اذیت کردی که مرد
 من ؟
 من مسیح را اذیت کرده بودم ؟
 - یه بلایی سرش آوردی که مجبور شده بره ... آخر سر هم
 پسر من شد آدم بده ی داستان ... گذاشتی رفتی ، هر کاری
 خواستی کردی بعد هم با پرویل برگشتی ، باز هم پسر من
 بود که اومد منت کشی ... اینقدر سر دواندیش که مرد ... حالا
 اومدی ببینی با مرده اش چیکار می تونی بکنی ؟

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۰#

. غنچه جلوتر رفت

: با عصبانیت گفت

- خانم مراقب حرف زدنت باش ... درست نیست پشت سر
پسر مرده تون از کاری که با خواهرم کرده حرف بزنم ... تازه
خواهر من بزرگی کرده که برای مراسم پسرتون اومده ... من
... اگه بودم نمی اومدم

غنچه از چه حرف می زد ؟

... چرا کاری که مسیح با من کرده بود به یاد نمی آوردم
مروارید از پشت دست دور شانه ی مادرش انداخت و زیر
: گوشش گفت

- مامان ... این حرف ها چیه می زنی ... خوب می دونی که
... مسیح چقدر غزل رو دوست داره

بقیه مثل اینکه یک فیلم سینمایی می بینند با کنجکاوی
... دورمان جمع شده بودند

: پری خانم فریاد کشید

- مسیح مرده ... پسر من به خاطر این زن مرده ... حالا این
زن اومده تا سر جسدش اشک بریزه ؟
خودش را از دست مروارید بیرون کشید و به طرفم حمله کرد
...

... نفهمیدم چطور از روی صندلی بلند شدم

... چطور غنچه و بهدخت هر دو به طرفم آمدند

چطور بهدخت خودش را سریع تر به من رساند و مابین ضربه
... ی پری خانم و من ایستاد

نفهمیدم چطور بهدخت روی زمین افتاد و داد بلندی از درد
... کشید

... نفهمیدم چرا پاهایم قدرت هر کاری را از دست داده بودند

نفهمیدم چطور غنچه فریاد کشید و بهدختی که با فریاد
... دستش را روی شکمش گذاشته بود از روی زمین بلند کرد
بهدخت برای چه فریاد می کشید ؟
با شکمش روی زمین افتاده بود ؟
... با پسر مرتضی
با جیغ مروارید که پری خانم را صدا می زد ، نگاهی به پری
. خانم انداختم
... روی زمین در بغل مروارید از حال رفته بود
خدایا چه اتفاقی افتاده بود ؟
مسیح با رفتنت چه بلایی سر ما آوردی ؟

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۱#

[...فصل شصت و هفتم: گذشته ~ دروغه]

دست هایم را محکم روی گوشم فشار می دادم تا شاید صدای
... داد و فریاد عمو را کمتر بشنوم

از در باز اتاق نگاهی به مادر انداختم که به دیوار تکیه داده بود
... و اشک می ریخت

... اشک می ریخت و زیر لب مرا نفرین می کرد

غنچه برای اولین بار ناراحت بود ... یک گوشه نشسته بود و
در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود با افسوس نگاهی به
... من بعد به مادر می انداخت

دوست داشتم بلند شوم و روبه همه شان با صدای بلند بگویم
:

دروغ ... همه ی این تهمت هایی که بهم می زنن دروغه "
..."

اما نگاه سرد خانواده ام ، خانواده ای که تا دیروز حاضر بودم
برایشان هر کاری کنم حتی اجازه نمی داد از خودم دفاع کنم
...

صدای عمو از داخل حیاط ، شاید از کنار ماهی های قرمز ،
... می آمد

- خدا لعنتت کنه غزل ... خدا لعنتت کنه که بالاخره بی
آبرومون کردی ... مادر بیچاره ت رو ... منو ... حالا من با این
سرافکندگی چیکار کنم ؟

خودم را به جلو و عقب تاب می دادم تا فکری بکنم برای
... منجلا بی که در آن گیر افتاده بودم

چرا به ذهنم نرسیده بود ؟

باید به مسیح زنگ می زدم و از او می خواستم که مشکل به
... وجود آمده را حل کند

خودش گفته بود آنقدر عشق دارد که همه ی مشکلات را از
... سر راهمان کنار می زند
... بر نمی داشت
... لعنتی بر نمی داشت
... الان وقت جواب ندادن بود
... یک لحظه طول کشید تا به طرف کدم بروم
... تنها چیزی که برداشتم چادرم بود
چادرم را روی همان بلوز و دامن خانگی ام سر کردم و از اتاق
... بیرون زدم
... جهت نگاه مادر هنوز هم تغییر نکرده بود
... زیر لب من و پدرم را نفرین می کرد
. غنچه اما متوجه شد و از روی مبل به طرفم آمد
. شانه هایم را در دست گرفت

- کجا میری غزل نرو پایین ... عمو سبجان خونت رو
... می ریزه

... تکانی به خودم دادم

... - می خوام برم پیش مسیح

. از پشت چادرم را کشید

- دیوونه شدی ... پسره قرار عقد رو به هم زده ... کجا بری
پیشش ... مامانش امروز اوامده بود پیش عمو ... عین مامان
... اون دکتره ... وای غزل

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۲ #

... چادرم را ول کرد

: سرش را بین دست هایش گرفت و با درماندگی نالید

- اونی که قرار بود گند بالا بیاره من بودم ... چی شد که تو
اینجوری شدی ... کی یه کبریت گرفتی دستت و همه چیز رو

آتیش زدی ... من آتیش بودم ... قرار بود تو بارون باشی اما
... شدی طوفان

بی‌اهمیت به حرف هایش به تنها چیزی که فکر می‌کردم
... مسیح بود

... اینکه خودم را به مسیح برسانم

از پله های ورودی خانه پایین آمدم و بی توجه به عمو
. سبحان که لبه ی حوض نشسته بود ، به طرف در رفتم
عمو سبحان که صدای قدم هایم را شنید مثل یک ببر زخمی
به طرفم هجوم آورد و به جای سیلی مشت محکمی به
. صورتم زد

. روی زمین پرت شدم

- خدا لعنتت کنه ... فکر کردی اینجا کجاس ... گند اون پسر
... برمک نخوایده بود که امیرعباس اومد
. دستی به صورتم کشیدم

... از بینی و دهانم خون می ریخت

دست خون آلودم را روی زمین گذاشتم تا بلند شوم که عمو
سبحان موهای بسته شده ام را از روی چادر چنگی زد و مرا با
... همان موها روی زمین کشاند

دردش آنقدر زیاد بود که باید جیغ می کشیدم اما نمی توانستم
...

... انگار فراموش کرده بودم صدا دارم

تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که دست های خون
آلودم را روی دست هایش بگذارم تا بتوانم درد کمتری بکشم
...

– مادره اومده میگه من عروسی نمی خوام که قبل از پسر من
... با دو تا پسر دیگه هم بوده

. لگدی به پهلویم زد

- نبودی بینی چطوری تحقیرمون کرد ... گفت از اولم وصلت
 با خانواده ی ما که مثل اون ها خونه ی خدا متری و ماشین
 میلیاردی نداریم ... اشتباه بود ... گفت کبوتر با کبوتر باز با باز
 ...

در حالی که موهایم را با مشت هایش گرفته بود با دست
 ... دیگرش ضربه ای محکمی به صورتم زد

... موهام را ول کرد و مرا به طرف حوض هول داد

... دست های خون آلودم داخل آب فرو رفتند

حالا علاوه بر ماهی قرمزهای کوچکم آب حوض هم قرمز
 شده بود ... چادری که روی شانه هایم افتاده بود روی سرم
 ... کشیدم و بلند شدم

با قدم های نا متوازن در حالی که همه جای بدنم درد می کرد
 و از صورتم قطره قطره خون روی زمین می ریخت ، به طرف
 ... در راه افتادم

- داری کجا میری ؟ می خوامی بری بیشتر از این آبروریزی
کنی ؟

: زیر لب با دهانی پر از خون زمزمه کردم

... - دارم میرم پیش مسیح

... - پات رو از این خونه بیرون گذاشتی دیگه برنگرد

بی اهمیت در را به روی صدای پرتحکم عمو سبحان بستم و

... به طرف مسیح پرواز کردم

... این بار پروازم عاشقانه نبود

... پرواز از بیچارگی شاید کلمه‌ی بهتری بود

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۳#

[... فصل شصت هشتم: آینده~تنفر]

. برای باز کردن درمردد بودم

درست نبود کسی را از در خانه ام برانم ، برای همین علیرغم
. میل باطنی ام در را باز کردم

. به لباس تنم بعد هم نگاهی به اتاق امیررضا کردم
... خوابیده بود

خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم زنگ در آپارتمان زده
. شد

. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم
چشم های سبز معصومش را پشت دسته گل بزرگی که دست
. گرفته بود ، دیدم

- می تونم پیام تو ؟

. خودم را کنار کشیدم

. با صدای آرامی سلام کردم و تعارفی زدم

. دسته گل را گرفتم و بی رغبت روی کمد نزدیک در گذاشتم

هیچ میلی برای اینکه گل را توی گلدان بگذارم نداشتم .
 . اشاره‌ای به مبل‌ها کردم

... - بشین

کیفش را روی دوش جابه جا کرد و آهسته روی نزدیک ترین
 . مبل نشست

. برای درست کردن چیزی به آشپزخانه رفتم

: نگاهی به اطراف انداخت و پرسید

- امیررضا نیست ؟

: قاشق بلندی توی لیوان شربت گذاشتم و جواب دادم

... - چرا ولی خوابیده

... - حیف شد می‌خواستم ببینمش

. سینی شربت را روی میز مقابلش گذاشتم

شال حریر سبزش را باز کرد و دستی به موهای بلوند شده
اش کشید .

- می خواستم خیلی زودتر پیام دیدنت اما راستش می ترسیدم
... که تو خونه ت راهم ندی
. لبخند کمرنگی زدم

... - من هیچ کس رو از در خونم نمی رونم
مستقیم حق مطلب را ادا کردم " فقط به حرمت مهمون بودن
" ... اینجایی نه به خاطر شخص خودت
- غزل ؟

. نگاهی به صورتش انداختم
... در این شش سال هیچ تغییری نکرده بود
فقط کمی زیباتر شده بود و موهای پر کلاغی اش را زرد
... کرده بود

حال که دقت می کردم ، چشم‌هایش معصومیت اولیه را
... نداشت

نمی‌دانم تاثیر کاری که کرده بود یا اینکه حالا شاید خود
. واقعی اش را نشان می‌داد

... - غزل ... من ... من واقعا نمی‌دونم چی بگم
. لبخند کجی زدم

... - نیازی نیست چیزی بگی
. سرم را پایین انداختم

دیدن چهره اش تنها یاد آور خاطرات تلخی بود که به
... واسطه‌ی او و خانواده اش در سرنوشتم جا گرفته بودند
. صدای نفس عمیقش را شنیدم

- مادرم تا لحظه‌ای که از دنیا رفت چشم انتظار بود ... اینکه
... ببیندت و ازت معذرت بخواد

نگاهم را به غنچه‌های باز نشده ی رزهای قرمز روی کمد جا
کفشی انداختم

- فکر می‌کرد می‌تونه با بخشش همه‌چی رو درست کنه ...
کار مادرت زندگی منو از این رو به اون رو کرد ... شاید اگه
مادرت اون کار رو نمی‌کرد همه‌ی ما یه سرنوشت دیگه
... داشتیم

... صدایش بغض آلود شد

- می‌دونم نمی‌تونی از من و برمک بگذری ولی از مادرم بگذر
... اون دستش از این دنیا کوتاه شده ... می‌دونم داره عذاب
... می‌کشه

... سرم درد گرفته بود

دکتر هر گونه استرس و عصبانیتی را قدغن کرده بود ... این
... شامل یادآوری خاطرات گذشته هم می‌شد

- من اون موقع ترسیده بودم ... از اینکه اتفاقی برای مادرم
 بیفته ... از اینکه آبرومون بره ... نمی‌دونم کی تو و برمک رو
 با هم دیده بود و تو خانواده ی ما پخش کرده بود که پسر
 حاج خانم و حاج آقا دوست دختر گرفته ... مامانم دیوونه شد
 ... دیوونه شد و رفت پیش عموت ... ازدستت عصبانی بودم ...
 خیلی ... تو اون روز حرف‌های خیلی بدی توی کافه بهم زدی
 ... همه‌ی غرور و شخصیتم رو له کرده بودی ... از برمک
 دفاع نکردم ... هرچی برمک به مامانم گفت که نبوده ... که
 دروغه من ساکت موندم ... یه تلافی بچگانه ... نمی‌دونستم
 ممکنه یه همچین عواقب بزرگی توی زندگی تو داشته باشه
 ...

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۴#

... لعنتی

... قضیه را هیچ وقت از این منظر نگاه نکرده بودم

... حالا می‌فهمیدم پشت سر من چه اتفاقاتی افتاده بود

حالا می فهمیدم نامردی رامک دوبرابر چیزی بود که فکر
... می کردم

... سرم تیری کشید که باعث شد دستم را رویش بگذارم
: رامک جلو آمد و با نگرانی پرسید
- چی شد غزل ؟

. دستم را به معنای ایست بالا آوردم
. با چند نفس عمیق به دردم مسلط شدم
... - بقیه ش رو بگو

: نالید
... - اینجوری اذیت میشی

: غریدم

! - بگو

- وقتی از همکارهای قدیمی شنیدم نامزدیت با مسیح به هم
خورده حس بدی بهم دست داد ... نمی‌دونم چرا ... تا اینکه یه
... روز کاملاً اتفاقی غنچه رو دیدم
غنچه ؟

غنچه چه ربطی به رامک داشت ؟
- تو غنچه رو از کجا می‌شناسی ؟
: با تعجب پرسید

- یادت نمیاد ... خودت چند باری که اتفاقی نزدیک خونه‌تون
... دیده بودیمش ، معرفی‌ش کردی
- خب ؟

چرا غنچه از دیدن رامک چیزی نگفته بود ، بعد هم بلافاصله
جواب خودم را دادم ، مگر من و غنچه در آن پنج سال چند
کلمه باهم حرف زده بودیم ؟

– گفت که چی شده و تو رفتی ... اونجا بود که فهمیدم چه
... گندی زدم

. چشم‌هایم را از بوی گند پنج سال پیش بستم
– به مامانم گفتم ... اولش باور نکرد ولی وقتی عذاب وجدان
منو دید ... وقتی منو گذاشت کنار برمکی که این چندسال
... نصف شده بود ، باور کرد
... دیر بود

... حتی برای شنیدن این داستان هم دیر بود
... در زندگی من همه چیز دیر شده بود
. نگاهی به دست‌هایش انداخت

قطره‌های درشت اشک چشم‌های سبزش را تیره کرده بود
...

– حالا ما موندیم و درد عذاب وجدانی که داره همه مون رو
... خفه می‌کنه

با وجودی که بند بند وجودم درد می کرد از روی مبل بلند
شدم و به طرف کمد جا کفشی رفتم
دسته گل را گرفتم و نفس عمیقی مابین شاخه های گل
کشیدم
... نگاهم به شاخه های گل بود

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۵#

- می‌دونی رامک ... توی زندگیم هیچ وقت یاد نگرفتم از یه
نفر متنفر باشم ... اصلا نمی‌دونستم تنفر چه شکلیه ... ادم
های بد زیادی سر راهم قرارم گرفتن ... از خانواده و هم
خون‌هام گرفته تا غریبه‌ها ... تا اون‌هایی که عاشقشون شدم
و عشقم رو پس زدن ... خیلی‌ها ... از خیلی هاشون تا سر حد
مرگ دلخور شدم ... اونقدر که این دلخوری هیچ جوری پاک
... نمیشه ... ولی بالاخره تنفر رو یاد گرفتم

نگاه غمگینی به رامک انداختم . از روی مبل بلند شده بود و
 . با گریه نگاهم می کرد

دختری که روزی معصومیت و ضعفی که فکر می کردم برایش
 ... دردرس شده بود ، مرا جذب او کرده بود

... دختری که ضعفش زندگی مرا تحت تاثیر قرار داده بود
 اگر می دانستم روزی قرار است چنین نقش تلخی در داستانم
 بازی کند ، صفحه ای که برای اولین بار پایش را توی
 . داستان می گذاشت ، پاک می کردم

انگار خودش انتهای جمله ام را می دانست، با قدم‌هایی آرام
 ... جلو آمد و کنارم ایستاد

... حالا فاصله مان یک زاویه ی قائمه بود

بی اینکه نگاهی به رامک بیندازم ، بی اهمیت به سوزش قلبم
 : با صدای محکمی گفتم

- دو جا یاد گرفتم باید متنفر باشم ... یکیشون تو ... برادرت و
 مادرت بود ... هیچ وقت روزی که تو اوج درموندگی به برادرت
 زنگ زدم تا کمکم کنه آبروم رو پس بگیرم ، یادم نمیره ...
 هیچ وقت رامک ... وقتی ازش خواستم حداقل تو رو
 ... بفرسته و اون با یه متاسفم ساده تلفن رو قطع کرد
 سرم را تکان دادم تا باقی مانده‌ی حس بدی که از آن روز به
 ... جانم نشسته بود ، بپرد

- ازت متنفرم ... از تو و خانواده ت که خانواده‌ی نصفه و نیمه
 ... ی منو از از هم پاشوند

دسته گل را به طرفش گرفتم. دستم را روی دستگیره‌ی در
 گذاشتم و در را باز کردم

. از در فاصله گرفتم تا رامک خودش رفتن را انتخاب کند

- می‌خوام برای اولین بار توی زندگیم یکی رو نبخشم ...
 نمی‌خوام شماها رو ببخشم ... هیچ وقت ... می‌دونم که قرار

سنگینی نفرت از شماها قلبم رو سیاه کنه ... اما می‌خوام
سیاهیش رو به جون بخرم ... خسته شدم از سفید بودن ...
می‌خوام یه کم سیاهی‌ها رو بچشم و کی بهتر از تو و خانواده
ت ...

. پشتم را به در و رامک کردم و منتظر شدم
با صدای بسته شدن در ، به عقب برگشتم و دسته گل را دیدم
... که روی زمین افتاده بود

با قدم های آرام به طرفش رفتم ، دستم را برای بلند کردنش
. دراز کردم اما قبل از بلند کردن پشیمان شدم

. روی زمین نشستم و تکیه‌ام را به در دادم

. در سکوت سرم را روی زانوهایم گذاشتم

. چند لحظه‌ای به قلبم فرصت دادم

... قلبی که قرار بود درد جز جدا نشدنش باشد

طولی نکشید که صدای هق هق‌های آرامم توی خانه پیچید

...

برای قلبی گریه می‌کردم که قرار بود از امروز گوشه‌ای سیاه
... را تحمل کند

برای آدم‌هایی که هیچ جایی برای بخشیدن نگذاشته بودند

...

برای خودم که باید بار نبخشیدنشان را تا آخر عمر به دوش
... می‌کشیدم

بعضی‌ها فقط برای این وارد زندگی مان می‌شدند تا یاد

... بگیریم نبخشیم

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۶#

. نگاهی به ماشین انداختم

. امیررضا را بغل گرفته بود و با لبخند مطمئنی نگاهم می کرد

دست امیررضا را بالا آورد و به نشانه‌ی موفق باشی تکان داد

.

: گفت

... - نگران نباش

چشم‌هایم را از حس اطمینانی که بودنش به قلبم می داد ،

. بستم

. روبه‌روی خانه ایستادم

. نگاهی به در فلزی رنگ شده اش انداختم

توی همه‌ی زندگیم چند بار از این در بیرون رفته و برگشته

بودم ؟

آخرین باری که از این در سبز رنگ فلزی بیرون زده بودی
کی بود؟

پنج سال پیش ؟

ده سال پیش ؟

شاید هم مدت‌ها قبل تر از پنج سال پیش، از آن خانه بیرون
... زده بودم

آخرین باری که تنها با ساک لباس و شانه‌های خم شده در
حالیکه چادرم را محکم گرفته بودم ، از این خانه بیرون زده
بودم ، کی بود ؟

... حالا برگشته بودم

برگشته بودم انتقام بگیرم ؟

... نه

انتقام از چه کسی ؟

بعد از این همه سال ؟

اگر انتقام می گرفتم ، سال های از دست رفته ی همه مان
برمی گشت ؟

. دستم را به طرف زنگ در بردم و فشار کوتاهی دادم
با دیدن آیفون تصویری ابروهایم را بالا انداختم . در این
... سال ها چه چیزهایی که عوض نشده بود
. صدای آشنایی از پشت آیفون بلند شد

_ کیه ؟

: محکم سر جایم ایستادم و گفتم

... - غزلم

. نگاهی به ماشین انداختم

. امیررضا را بغل گرفته بود و با لبخند مطمئنی نگاهم می کرد

دست امیررضا را بالا آورد و به نشانه‌ی موفق باشی تکان داد

.

: گفت

... - نگران نباش

چشم‌هایم را از حس اطمینانی که بودنش به قلبم می داد ،

. بستم

. روبه‌روی خانه ایستادم

. نگاهی به در فلزی رنگ شده اش انداختم

توی همه‌ی زندگیم چند بار از این در بیرون رفته و برگشته

بودم ؟

آخرین باری که از این در سبز رنگ فلزی بیرون زده بودی
کی بود؟

پنج سال پیش ؟

ده سال پیش ؟

شاید هم مدت‌ها قبل تر از پنج سال پیش، از آن خانه بیرون
... زده بودم

آخرین باری که تنها با ساک لباس و شانه‌های خم شده در
حالیکه چادرم را محکم گرفته بودم ، از این خانه بیرون زده
بودم ، کی بود ؟

... حالا برگشته بودم

برگشته بودم انتقام بگیرم ؟

... نه

انتقام از چه کسی ؟

بعد از این همه سال ؟

اگر انتقام می گرفتم ، سال های از دست رفته ی همه مان
برمی گشت ؟

[27.03.20 16:45]

پارت_۲۴۷#

. دستم را به طرف زنگ در بردم و فشار کوتاهی دادم
 با دیدن آیفون تصویری ابروهایم را بالا انداختم . در این
 ... سال ها چه چیزهایی که عوض نشده بود
 . صدای آشنایی از پشت آیفون بلند شد
 _ کیه ؟

: محکم سر جایم ایستادم و گفتم

... - غزلم

... نگاهم را به خانه ی روزهای کودکی ام انداختم
 ... خانه ای که در آن عاشق شده بودم

... عشق امیرعباس و مسیح در این خانه جوانه زده بود
 شاید اگر اتاق‌هایش را می‌گشتم ، هنوز می‌توانستم غزل را
 ... ببینم که گوشه‌ای از عشق امیرعباس اشک می‌ریزد
 گوشه ای دیگر هم برای عاشقانه‌هایی که مسیح زیرگوشش
 ... می‌خواند ، ذوق می‌کرد
 ... حالا غزل دیگری بیرون خانه ایستاده بود
 ... غزلی که در قلبش اثر چندانی از عشق نمانده بود
 ... غزل بود و یک امیررضا
 ... - سهم الارث ما ارزونی شما
 - غزل ؟
 با شنیدن اسمم از زبانش ، دلیل اینجا آمدنم را به یاد آوردم
 ...
 . نگاه خسته‌ای به من انداخت

. چشم‌هایش شرارت سابق را نداشت

- برای چی اومدی ؟ بعد از این همه سال ؟

. چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم

... - اگه اومدی از من عذرخواهی بشنوی ، متاسفم

: پوزخندی زدم

... - سطح توقعاتم رو از بعضیا به صفر رسوندم

. سکوت کردم

- نیومدم اینجا تا گذشته‌ی گندمون رو شخم بزنم ... از همه‌ی

چیزهایی که به واسطه‌ی تو سر راهم قرار گرفتن ... اومدم

اینجا تا بگم بعد از چند سال فهمیدم که کی اون حرف‌ها رو

... به مادر مسیح زد که اون بلاها سرمون بیاد

با یاد آوری لحظاتی که گذرانده بودم بازهم اشک روی گونه

. ام چکید

: با بغض از دست دادن‌هایی که گذرانده بودیم ، نالیدم

- خواستی منو آتیش بزنی ... ولی نه تنها من که همه مون رو
... آتیش زدی ... آتیشمون زدی مستانه

: بینی‌ام را بالا کشیدم

- حدس می‌زدم که تو همه‌چی رو به مادر مسیح گفته باشی
... ولی نمی‌خواستم باور کنم که یه نفر از خون خودم هر چند
... لجباز و از من متنفر یه همچین کاری با من بکنه

. صدایم از بغض لرزید

- نمی‌دونستی اگه آبروی من بره ، آبروی پدرت هم میره ؟
نمی‌دونستی ما هرچند بد و به قول مادرت حق شما رو خورده
باشیم ، بازهم بدبختانه خانوادهایم ... خانوادهایم و بدی یکی ،
... بدی یکی دیگه س

. سرش را پایین انداخت و نگاهی را به زمین دوخت

- چند روز پیش برای یه نفر گفتم که من هیچ وقت تو
زندگیم از هیچکی متنفر نبودم ... اما بلاهایی که به خاطر
شماها سرمون اومد یادم داد که آدم باید از بعضی ها متنفر
... باشه ... می خوام ازت متنفر باشم مستانه

. از او و شانه های افتاده اش فاصله گرفتم

نگاه آخرم را به خانه ای انداختم که روزی بی خداحافظی از
. آن بیرون زده بودم

- نمی تونم بگم اگه تو اون حرف ها رو نمی زدی اون اتفاق
برای من و مسیح نمی افتاد ... ما قبلش هم کم آورده بودیم ..

قبلش هم آتیش گرفته بودیم ... ولی تو و کارت ... بنزین
... ریختی رو آتیش مستانه

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۴۸#

• روی پله ی ورودی ایستادم

... حالا می توانستم از بالا همه چیز را ببینم

... همه ی گذشته ام را

... غزلی که غنچه را مواخذه می کرد

... با حاضر جوابی ، مستانه را سر جایش می نشاند

با وجود دلگیری از سختی هایی که عمو سبحان برایش به

... وجود آورده بود ، گاهی خودش را برای او لوس می کرد

ساعت ها خودش را در حیاط آغوش می گرفت و به امیرعباس

... فکر می کرد

... به درست و غلط بودن کنار مسیح ایستادن

نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم ... همان جایی که همه ی

دلتنگی ام را به ماهی های قرمزی می رساندم که سرنوشتشان

... برای من در هاله ای از ابهام فرو رفته بود

... ماهی های قرمز بیچاره

... آنها از من بیچاره تر

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم هر چه عطر از گذشته‌ی
... این خانه مانده بود به ریه هایم بکشم

... آخرین نگاهم به حوض آبی بود

... باید خداحافظی می کردم

همان خداحافظی که از پنج سال پیش به خودم بدهکار بودم
...

. در را باز کردم

این بار مطمئن بودم ، در هیچ حالت و شرایطی به اینجا
... برنمی گشتم

– همیشه ازت بدم می اومد ... از تو و اینکه با وجود
... کمبودهایی که داشتی موفق بودی ... دختر خوبی بودی

باید می ایستادم و به چرت و پرت های مستانه گوش می دادم
یا هر چه زودتر خودم را به مردی که پسرَم را بغل کرده بود و
منتظرم بود ، می رساندم ؟

- حتی مادرَم با وجود اینکه از تو و مادرت بدش می اومد و
تو رویت حسابی بد می گفت وقتی تنها می شدیم تو رو می زد
تو سرم ... من همه ی عمرم با عقده هام از تو بزرگ شدم ...
همه ی اینها رو تونستم تحمل کنم تا وقتی که ... وقتی که
...

صدای لرزانش وسوسه ام می کرد برگردم و نگاهی به چهره اش
. بیندازم اما جلوی خودم را گرفتم

... من نگاه آخرم را به این خانه انداخته بودم

... - تا وقتی پای مسیح تو این خونه باز شد

... با آوردن اسم مسیح پلک هایم روی هم افتاد

... مسیح

. خنده ی بغض آلودی کرد

- نمی دونم چرا ... نمی دونم چی شد که دلم رو به مسیح
... باختم

... چیزی در دلم فرو ریخت

یعنی مستانه از مسیح خوشش آمده بود ؟
عاشقش شده بود ؟

برای همین هم آن کارها را کرده بود ؟
: زیر لب گفتم

... - مسیح

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۴۹#

. صدای مستانه نزدیک تر شد اما من باز هم برنگشتم

... فکر نکنم مسیح بهت گفته باشه اما من به مسیح گفتم ...

... گفتم چه حسی بهت دارم ... ولی اون قبول نکرد

... صدایش پر از حرص شد

. هنوز هم از من متنفر بود و به من حسادت می کرد

... چشمای آبی اش پر بود از تصویر تو ... حتی وقتی نداشت

... بازهم جز تو کسی رو نمی خواست

... خدای من مسیح چه سختی هایی کشیده بود

مسیح من، نه تنها باید با من و احساسش می جنگید که

... مستانه هم به پر و پایش می پیچید

چرا این روزها می فهمیدم نه تنها من که اطرافیانم هم سختی

... می کشیدند

... صدای آرام مستانه به گوشم رسید

... - دیگی که برای من نجوشه ... سر سگ توش بجوشه

... در را باز کردم و پایم را از کوچه بیرون گذاشتم
 ... حالا خیلی چیزها فهمیده بودم
 ... نقطه های کور زیادی در ذهنم پاک شده بود
 ای کاش می توانستم برگردم و بازهم به حوض آبی ام نگاهی
 ... بیندازم
 ... نه
 تنها چیزی که از آن حوض برایم می ماند همان خاطره هایی
 بود که یک روز به عنوان خانه ی مادری برای امیررضایم به
 ... تصویر می کشیدم
 - از اینجا میرم مستانه ... تو بمون و بنزینی که یه روز ریختی
 رو همه چیز ... تو مسیح رو دوست داشتی ولی بیشتر از
 ... خیلی ها اذیتش کردی
 با صدای آرامی که مطمئن نبودم به گوش کسی برسد ،
 : زمزمه کردم

... - ازت متنفرم مستانه

. پایم را از خانه بیرون گذاشتم . نگاهم به هر دوتاشان افتاد
امیررضا را بغل گرفته بود و در حالی که به ماشین تکیه داده
... بود با نگرانی به خانه نگاه می کرد

... لبخندی برای آرام کردنش زدم

.امیررضا دست و پایی زد

... به طرفش پرواز کردم

تکه‌ای از گذشته مرا به این خانه میخ کرده بود ،خودم را از آن
کندم و به سوی دو مردی که منتظرم ایستاده بودند ، پرواز
... کردم

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۰#

[فصل شصت و نهم: حال نمی دونست؟]

... - امیرعباس

سرش را از بین دست‌هایش بیرون کشید و با چشم‌های سرخ
: شده گفت

... - جانم

: با بغض نالیدم

... - من می ترسم

: امیرعباس لب‌هایش را روی هم فشار داد و به سختی گفت

... - منم می ترسم

... وقتی امیرعباس می ترسید ، من باید می‌مردم

همه‌ی امیدم به این بود که امیرعباس مثل یک کوه کنارم
... بایستد و با صدای بم و همیشه محکم‌ش آرامم کند

.. اما مثل اینکه امیرعباس هم ترسیده بود

حالا من به چه کسی تکیه می کردم ؟

... قطره ای اشک لابه لای ریش هایش گم شد

ریش هایی که این چند وقت با این دو مصیبتی که پشت

سرهم به سرمان آمده بود حالا خاکستری تر از قبل شده

... بودند

... امیرعباس من پیر شده بود

- می دونی از چی می ترسم غزل ؟

امیرعباس من از چه می ترسید ؟

سرش را به دیوار بیمارستان تکیه داد و در حالی که نفس

: دردناکی می کشید ، گفت

- از این می ترسم اگر اتفاقی برای بهدخت یا بچه ش بیفته

تو چطوری می تونی تحمل کنی ... دیگه از هیچی نمی ترسم

... غزل ... از هیچی جز اذیت شدن تو

می خواستم حرفی بزنم اما با بیرون آمدن دکتر از اتاق عمل
... سراسیمه به طرفش دویدم

امیرعباس هم پشت سر من از روی صندلی بلند شد و به
طرف دکتر آمد اما فکر کنم هیچ کدام از حرف‌های دکتر را
... نشنید

... جز همان کلمه ی " متاسفم " را

... دکتر متاسف بود

تاسف برای آواری که باز هم روی سر غزل خراب شده بود .
متاسف بود ؟

متاسف بود که بیه‌دخت مُرده بود؟

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۱#

[فصل هفتاد: گذشته نمی دونهست؟]

مرتضی با دیدن صورت خون آلود و کبود من یکه ای خورد و
... عقب کشید

- غزل خانم اینجا چی کار می کنید ؟

: با صدای گرفته ای گفتم

- اومدم دنبال مسیح ... اینجا نیست ؟ تلفنش را جواب نمی ده

... رفتم در خونه شون اما هر چی زنگ زدم کسی در رو باز

... نکرد ... گفتم شاید اومده باشه خونه ی شما

به قدری عادی صحبت می کردم انگار نه انگار اتفاقی افتاده

... بود

متوجه نگاه خیره ی مرتضی روی صورتم می شدم اما دلیلش

... را نمی فهمیدم

شاید به خاطر خون های خشک شده ی صورتم بود یا بلوز و
 ... دامنی زردی که زیر چادر خاکی و خون آلودم پوشیده بودم
 . خنده ای عصبی کردم

- شکل گداها شدم نه ؟ آخه مردم تو خیابون یه جوری نگام
 می کردن ... با عجله از خونه زده بودم بیرون ... پولم نبرده
 ... بودم مجبور شدم بی پول سوار اتوبوس شم
 ... به معنای واقعی کلمه دیوانه شده بودم

- راننده فهمید ولی به روم نیاورد ... فکر کنم این اولین و
 آخرین زرنگی همه ی عمرم بود ... بگذریم ... میشه بگین
 ... مسیح بیاد

مرتضی دستش را روی دهانش گذاشت و آهی از اعماق وجود
 . کشید

... منتظر بودم تا کنار برود و اجازه بدهد مسیح را ببینم

با قطره ای اشک که از چشم هایش چکید ، دست و پایم شل
... شد

: با لکنت پرسیدم

... - برای چی گریه می کنی اقا مرتضی ؟ اتفاقی

... بلاخره بغض کرده بودم

- اتفاقی برای مسیح افتاده ؟

قطره های اشک حالا همه ی صورتش را خیس کرده بودند
...

... مرتضی گریه می کرد

. کمی بعد پشتش را به دیوار کشید و روی زمین زانو زد

... صدای هق هقش بلند شد

. وحشت زده کنار در روی زمین زانو زدم

... - تورو خدا اتفاقی برای مسیح افتاده

... بغض خفه ام کرده بود اما یک قطره اشک هم نمی ریختم

: با صدای لرزانی گفتم

- حتما افتاده و گرنه مادرش عقدمون رو به هم نمی زد ... اونم

یه روز قبل از مراسم ... اگه مسیح اینجا بود که مردم این

... همه تهمت به من نمی زدن

مرتضی با همان دستی که روی دهانش فشار می داد با چشم

. های گریان نگاهم می کرد

... - یه حرفی بزن آقا مرتضی

دستش را برداشت و در حالی که هنوز هم صدایش به خاطر

: گریه می لرزید

- مسیح رفت ... دیروز بعد از ظهر بعد از اینکه شنید با اون

آقای دکتر چه اتفاقی افتاده ... وقتی فهمید که درست وقت

خواستگاری اون، عموتون داشته مجبورتون می کرده که به

خاطر جمع شدن آبرو با اون یکی دیگه ازدواج کنین ... وقتی

این داستان رو گذاشت کنار تلفن امیرعباس و رفتنش ... حس
... کرد بازیچه شده ... رفت

به سختی در حالی که دعا می کردم حداقل یک قطره اشک
: بریزم ، پرسیدم
_ کجا ؟

. سری تکان داد

... - نمی دونم ... ولی گفت حالا حالا ها بر نمی گرده
رفته بود ؟

به همین سادگی ؟

حتی یک پیغام خدا حافظی هم نگذاشته بود ؟

... قطره ی اشک بالاخره آزاد شد

قطره ی اشکی که شاید به اندازه ی اشک های مرتضی صدا
... نداشت اما هزار برابر آن درد داشت

دستم را روی لب زخمی ام گذاشتم و رد خون خشک شده را
... لمس کردم

- رفت ؟ یعنی نمی دونست که دوستش داشتم ؟ یعنی مسیح
هم پرواز کرده بود ؟

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۲#

[... فصل هفتادویکم: آینده ~امیرعباس یعنی پرواز]

. مروارید نگاهی به من انداخت

... برای اینکه امیررضا را در بغلش بگذارم ، شک داشتم

با اینکه از نگاهش معلوم بود به این دنیا برگشته ، بازهم از

... اینکه امیررضا را به دستش بسپارم شک داشتم

. چشم‌هایش را بالا آورد و نگاه منتظری به من انداخت

... بسم الله ی گفتم و امیررضا را روی پایش گذاشتم

امیررضای خوش اخلاقم که در هر آغوشی آرام می‌گرفت ، با
کنجکاوی به زنی که با چشم‌های اشک آلود نگاهش
می‌کرد ، نگاه می‌کرد .

پری خانم هم با حسرت نگاهش به امیررضا بود .
- چشم‌های آیش منو یاد مسیح میندازه ... چرا چشم‌هاش
باید ابی شدا باشه؟

حق با او بود ، چشم‌های مسیح توی صورت امیررضا خوابیده
... بود

دستش را نوازش وار روی صورت امیررضا کشید .
... - ای کاش مسیح منو می‌بخشید و می‌اومد دیدنم
... بغض کردم

مسیح تو با دل این زن چه کرده بودی ؟
... نگاهی به مروارید کردم که اشک ریزان از اتاق بیرون زد

: زیر لب آرام گفتم

... - متاسفم ... متاسفم که نمی‌تونم ببخشمش

: دستش را نوارش وار روی صورت امیررضا کشید

- امیدوارم تو سرنوشتی بهتر از همه‌ی آدم‌های این داستان

پیدا کنی ... این همه آدم اومدن و رفتن و نهایتاً تو موندی ...

... امیدوارم تو تلخی‌هایی که این آدم‌ها کشیدن نکشی

مشت گره کرده امیررضایی که امروز کوچکترین صدایی از

. خودش در نمی‌آورد ، بوسید

پسرم درک کرده بود لحظه‌ای که خودش و مادرش در آن

... گیر افتاده بودند ، یکی از سنگین ترین لحظه‌های دنیا بود

. بچه را به طرفم گرفت

پسرم را محکم به خودم فشردم. به سرعت سرش را در

. سینه‌ام فرو کرد

بازهم نگاهش را از روی صندلی چرخ دار بیرون پنجره دوخت

.

... - از اینجا برو دختر ... دست زندگیت رو بگیر و ببر

قبل از اینکه من از رفتن حرفی بزنم او از من می‌خواست بروم ؟

... - هم خودت هم شوهرت هم پسرت ... برین

. صدایش لرزید

- می‌خوام با جاهای خالی که با دست‌های خودم ساختم کنار

بیایم ... دیدن تو و خانواده ت تنها کاری که می‌کنه اینه که

... هر بار یه خراش جدید روی بدن آش و لاش من میندازه

دیدن من و آرامش نصفه و نیمه ای که داشتم ، برایش زجر

آور بود ؟

- فقط نمی‌دونم چطور به ندیدن مسیح عادت کنم ؟

از صندلی چرخ دارش فاصله گرفتم و به طرف در نیمه باز اتاق
 . راه افتادم

- همون جوری که من با ندیدن کسانی که دوست داشتم این
 ... همه سال کنار او مدم
 . حرف نزد

: یک دستم را روی چهارچوب در گذاشتم و آرام گفتم
 ... - ازم نمی خواین ببخشتون ... ولی
 . نفس عمیقی کشیدم

- ولی می بخشتون ... نه برای آنکه بدی که در حقم کردید
 کم چیزی بود ، نه ... می بخشتون به مسیح ... به عشقی که
 به مسیح دارم ... می دونم مسیح به خاطر شما الان داره چه
 ... عذابی می کشه

. سرم را پایین انداختم

– متاسفم ولی ندیدن مسیح همون بهایی بود که خودتون
... انتخاب کردید

... و رفتم

... این زن و سرنوشتش همین جا برای من تمام شده بود

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۳#

. کلافه از یک طرف هال به طرف دیگر می‌رفت
دستش را توی موهای مشکی و خوش حالتش فرو برده بود.
هر بار هم نگاهی به من که بغ کرده روی مبل نشسته بودم
. می‌انداخت

- نمی‌فهممت غزل ... هر چی گفتم باشه ... هر شرطی
گذاشتی قبول کردم ... دور از جون دوتا ییمون عینهو بی کس

و کارها رفتیم عقد کردیم ... این همه مدت از زندگی مثلاً
مشترکمون گذشته اما هنوز به غیر اون دفعه که از بیمارستان
مرخص شدم و مادرت و غنچه اومدن دیگه کسی از خانواده
... هامون پاش رو تو این خونه نداشته

بی توجه به او خودم را روی مبل جمع کرده بودم ، سرم را
روی زانوهایم گذاشته بودم و به یک جای دیگر نگاه
می کردم .

... به او و حرفهایش حق می دادم

... اما به خودم هم حق می دادم

حق می دادم آدمهایی را که یک روز ، گذشته ام را خراب
... کرده بودند به آینده ام راه ندهم

... فقط نمی دانستم جای امیرعباس کجای این جاست

همه را خط زده بودم جز امیرعباس ؟

دیوانه شده بودم یا عاشق ؟

: با درماندگی جلوی پایم روی زمین زانو زد و با ناله گفت
 - من مقصر ... من بهت بد کردم ... مادرم چیکارت کرده که
 اجازه نمیدی خونه‌ی پسرش بیاد ... مادرم می‌خواد امیررضا رو
 ... ببینه ... فکر کنم این حق رو داره که نوه‌اش رو ببینه
 مادرش ؟

مادر امیرعباسی که یک روز پشت تلفن به من گفته بود حتی
 اگر به من علاقه هم داشت به خاطر شرایط پدرم ، هیچ وقت
 حاضر نمی‌شد مرا توی خانواده اش بپذیرد ؟
 همان زنی که من به شیوه‌ی خودم از او و اعتقاداتش ، انتقام
 گرفته بودم ؟

سرم را از روی زانویم بلند کردم و با عصبانیت روبه بی گناه
 : ترین آدم این داستان غریدم
 ... - امیررضا نوه‌ی اون نیست
 . ابروهایش را در هم کشید

: جلوتر آمد و نزدیک صورتم گفت

- یعنی چی نوه ی اون نیست ... اصلا چرا دارم با تو بحث ... می کنم

. بلند شد و به طرف اتاق امیررضا راه افتاد

- فکر کنم امیررضا اونقدر پسر منم هست که بتونم با خودم ... ببرمش پیش مادرم

نفهمیدم چه شد که از روی مبل بلند شدم و رو به امیرعباس : جیغ کشیدم

- امیررضا پسر تو نیست ... خودت هم این رو خوب می دونی ... نمی تونی فقط به واسطه اینکه شوهر منی ، خودت رو پدر ... امیررضا بدونی

. قدم بعدی که می رفت بردارد ، در هوا ماند

. نیم رخش را از روی شانه به طرفم برگرداند

- اصلا تو اومدی تو زندگیم که چی بشه ؟ اون موقع
می خواستم ... اون موقع برای یه لحظه با تو بودن جون
می دادم ... الان دیگه به چه دردم می خوری ؟ دیگه چی از
جونم می خوای ؟ چیزی ازم نمونده ... از اون غزل عاشق
پیشه و احمق سابق چیزی نمونده ... اگه به خاطر امیررضا
نبود حاضر نبودم کنارت وایسم ... تویی که با حرفات مسیح
... رو ازم گرفتی

چهره اش پر از ناباوری بود و عسلی چشم هایش لبریز دلخوری
...

: در حالی که گریه ام گرفته بود ، ادامه دادم

- چرا همه ش سعی می کنی طوری رفتار کنی که انگار
همه چی عادیه ؟ ممکنه برای تویی که به قول خودت تازه
عاشق شدی و بدون هیچ دنگ و فنگی بهش رسیدی ،
همه چی عادیه باشه اما برای منی که نه پنج سال که پنجاه

سال درد عاشقی کشیدم ، هیچ عادی نیست ... نه عادی ... نه
... عاشقانه

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۴#

. میرعباس کاملاً به طرفم برگشت

... صورتش غمگین شده بود

: با لحنی که جگرم را سوزاند ، گفت

- چرا فکر می‌کنی بی‌هیچ دنگ و فنگی به عشقم رسیدم ؟

انگشت اشاره‌اش را به طرف من و خودش چرخاند و ادامه داد
:

- تو به جایی که من و خودت ایستادیم میگی رسیدن ؟ من

... که فقط فاصله می‌بینم

سرش را پایین انداخت و من فقط یک لحظه ... یک لحظه از

... حرف‌هایی که زده بودم ، پشیمان شدم

... فاصله‌ای به اندازه‌ی مسیح ... مرتضی ... بهدخت ... امیررضا
... به اندازه‌ی همه‌ی آدم‌های این داستان ... به اندازه‌ی
... فاصله‌ی زمین تا آسمون
... مثل باد از کنارم رد شد و از خانه بیرون زد
... حق با امیرعباس بود
... فاصله‌مان شاید به اندازه‌ی یک پرواز بود

... نفهمیدم چطور خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم
همه‌ی جای بدنم نبض می‌زد. گلویم از ترس خشک شده
... بود

دست‌های لرزانم را دور فرمان محکم کرده بودم تا لرزششان
... کاری دستم ندهد

شده بودم شبیه وقتی که بال‌هایم را برای پرواز باز کرده بودم
...

... آن روز هم مثل امروز می‌ترسیدم
... می‌ترسیدم قبل از اینکه او را ببینم بپرَد
... بپرَد و برود

آن روزهایی که بزرگترین ترسم این بود پایم را روی زمینی
... بگذارم که او از رویش پریده بود
از این می‌ترسیدم مبادا هوایی را به ریه‌هایم بکشم که بوی
... او را نمی‌داد

. یک روز بعد از رفتنش به مسیح از مردنم گفته بودم
هنوز هم صدای بغض دار و بریده‌ی آن روزها در گوشم می
. پیچید

" دروغه می‌گن هیچکی از رفتن هیچکی نمرده ... من امروز
مردم مسیح ... امروز رو دو تا پای خودم مردم ... وقتی زنده
بودم مردم ... الان یه زنده ی مرده م ... یه زنده ای که مرده
..."

... من مرده بودم

... مرده ای سعی می‌کرد به هر وسیله ای زنده بماند

... یکبار به وسیله ی مسیح

... یکبار به وسیله ی بهدخت و مرتضی

... من مرده بودم

... مرده ای که بعد از امیرعباس نفس نمی‌کشید

همه‌ی این سال‌ها خود را گول زده بودم که او را نمی‌خواهم
...

حتی وقتی که قلبم با بی رحمی او را پس می‌زد ، بازهم او را
... می‌خواستم

... او و عطر تلخ و سردش را
 ... او و صدای بم و مردانه‌اش را که از ته گلو بلند می‌شد
 ... او و آستین‌های بالا زده ی لباس خلبانی‌اش
 ... آدم‌های زیادی سر راه من قرار گرفته بودند
 آدم‌هایی که عشق و دوست داشتن و تنفر را با همه‌شان
 ... تجربه کرده بودم
 ولی هیچ کدام از این آمدن رفتن‌ها به اندازه‌ی سرسوزنی
 ... جای امیرعباس را برایم نگرفته بود
 روز پرواز کردنش با گریه به مسیح گفته بودم یعنی از دنیای
 به این بزرگی به اندازه‌ی یک امیرعباس سهم من نمی‌شد ؟
 روزگار آن قدر چرخیده بود تا یک بار دیگر امیرعباس سر راه
 ... من قرار گرفته بود

منی که تلخی‌های رسوب کرده در قلبم آنقدر سنگدل‌م کرده
بود که نفس کشیدن در هوای امیرعباس برایم سنگین
... شده بود

نمی‌دانستم برای پیدا کردنش باید به کجا پناه می‌بردم ؟
کجا می‌رفتم تا امیرعباسی را پیدا کنم که به جرم عاشق
نبودن مجازاتش کرده بودم ؟
... آن هم در اوج عاشقی اش

... وقتی عاشق شده بود

... به جای همه‌ی آدم‌های بد قبل از او

حالا که درست و حسابی با خودم فکر می‌کردم ، می‌پرسیدم
واقعا عاشقش بودم ؟

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۵#

... عاشقش بودم و التماس چشم‌هایش را نمی‌دیدم
... قلبم از دردهایی که به امیرعباس داده بودم ، درد می‌کرد
... من عاشق نبودم
اگر عاشق واقعی امیرعباس بودم شاید گناه ناکرده اش را
... می‌بخشیدم
با یادآوری دلخوری عمیقی که عسلی چشم‌هایش را پر کرده
. بود ، دستی روی قلبم گذاشتم
... مگر دنیا نبود و یک جفت چشم عسلی
چه بر سرم آمده بود که حتی عسلی چشم‌هایش هم به
... چشمم نمی‌آمد
... اگر امشب او را نمی‌دیدم می‌مردم
... به خدا قسم بال‌هایم را باز می‌کردم و از این دنیا می‌رفتم
... دل تنگ بودم

... دل تنگ غزل

... مسیح

... امیرعباس

همه‌ی روزهایی که تنها دغدغه ام روابط غنچه و
... سختگیری‌های عمو بود

... روزهایی که عاشق شده بودم

... روزهایی که برای عاشق شدنم می‌جنگیدم

نمی‌دانستم قرار است یک روز برای عاشق ماندن هم بجنگم
...

... تاوان سنگینی دادم تا فهمیدم همه‌چیز عاشق شدن نیست

... همه‌چیز شاید عاشق ماندن است

... قلبم سنگین شده بود

... سنگین تر از همه‌ی عمرم

... آنقدر که به زور حملش می‌کردم

... پاهایم را هم به زور دنبال خودم می‌کشیدم

تنها چیزی که به من و قلبی که بی اندازه درد می‌کرد توان
ادامه دادن می‌داد ، قامت خم شده ی مردی بود که در سایه
ی نور چراغ نفتی کوچکی که کنار عکس مسیح روشن شده
... بود ، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود

... از دور هردویشان را می‌دیدم

... امیرعباس و مسیح را

هر دو مردی که دست و پای من به سرنوشتان گره خورده
... بود

... مسیح خوابیده بود و امیرعباس کنارش نشسته بود

... نگاهم را دورتر دادم

... به مرتضایی که دقیقا کنار دست مسیح خوابیده بود

.. خدایا

این رسمش بود ؟

این دو عزیز کنار هم ؟

. لبخندی زدم

... بالاخره بعد از مدت‌ها هر سه نفرشان را کنار هم دیدم

... شبیه گذشته های داستانم

شبیه وقتی که در اتاقک هلیکوپتر می نشستم و به تیکه های

مسیح گوش می دادم ، یا توی دلم، قربان صدقه ی اخم های

امیرعباس می رفتم، یا به خجالت کشیدن های با دلیل و بی

. دلیل مرتضی لبخند می زدم

دستم را روی سری گذاشتم که دردش اجازه ی نفس کشیدن
... نمی داد

یکسال پیش، شب اولی که مرتضی را در خاک گذاشته بودیم
... از همین راه خودم را به بهدخت رسانده بودم

امشب هم مثل آن شب باد زیر چادرم می رفت و همه ی
... تلاشش را برای بلند کردنش می کرد

تنها فرقمان با آن شب، بارانی بود که بغض های شکسته و
... نشکسته مان را خیس کرده بود

آن شب امیرعباس و مسیح قدم های مردانه شان را پشت
... سرم برمی داشتند و حالا

حالا من بودم که باز هم از همان مسیر به سمت هردویشان
... قدم بر می داشتم

... با این تفاوت که حالا یک نفر از ما سه نفر خوابیده بود
... خوابی برای ابد

... کنارش ایستادم

سایه ام زیر نور فانوس روی چهره‌ی گیرکرده‌ی مسیح در
... سنگ افتاد

امیرعباس که متوجه آمدنم شد، سرش را بالا آورد و نگاهی
. به من انداخت

... چشم‌های عسلی اش زیر نور فانوس از اشک می‌درخشید
. کنار امیرعباس پایین پای مسیح روی زمین زانو زدم
در حالیکه از گریه‌ی امیرعباس گریه‌ام گرفته بود ، با صدای
: لرزانی گفتم

- داری گریه می‌کنی قربونت برم ؟ به خاطر غزل ؟

[31.03.20 07:39]

پارت_۲۵۶#

. نگاهش را از من گرفت. هق هق خفیفی کرد
نگاهم را به عکس مسیح دادم و در حالی که اشک می ریختم
: ، گفتم

- یه روز وقتی مسیح توی باتلاق شک و تردید عشق من به
 ... تو دست و پا می زد ، براش گفتم

امیرعباس به هر جایی غیر از من نگاه می کرد ، برای همین
 ... هم نمی توانست دردی که می کشیدم را از چهره ام بخواند
 . نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم

... - اینکه من چقدر عاشقت بودم

نگاهم را از مسیح به امیرعباس دادم ، هنوز هم به من نگاه
 . نمی کرد

- سهیم من از عشق تو سالیان سال فقط نرسیدن بود ... هیچ
 وقت نتونستم برات از عاشقانه هام بگم ... همه شون رو تو
 قلبم دفن کردم ... همه ی دوستت دارم هایی که آروزی
 گفتنشون به دلم موند ... همه ی کارهایی که دلم می خواست
 باهات انجام بدم ... همه ی قدم هایی که هیچ وقت فرصت
 نکردم با تو بزنم ... همه ی نوازش هایی که سال ها در

حسرتش سوختم و ساختم ... همه‌ی عکس‌های قاب شده
 ای که جای تو کنارم توشون خالی بود ... آروزی اینکه فقط
 یکبار با مرتب کردن لباس خلبانیت با همه‌ی عشقی که بهت
 داشتم توی چشم‌ها زل بزنم و بهت بگم مواظب خودت
 باش امیرعباس ... اینکه فقط یکبار ... یکبار به اسم کوچیک
 ... صدات کنم و تو بگی جانم غزل
 ... حالا تنها به مسیح نگاه می‌کردم

... مسیحی که شاهد همه‌ی عاشقانه‌هایمان بود
 عاشقانه‌هایی که شاید بابت ابرازشان از مسیح خجالت
 ... می‌کشیدم اما باید می‌شنید

- هیچ کدوم از آرزوهایم رو نشنیدی ... حق داشتی ... به قول
 خودت که نمی‌شد خودت رو قربونی عشق من بکنی ... تو
 رفتی ... جلوی چشم‌هام پرواز کردی ... نه یکبار که هر لحظه

... هر ثانيه ... هر پرواز ... رفتی و من با قلبی که به خاطر
 ... نبودنت حسابی سنگین شده بود ، مسیح رو قبول کردم
 دستم را روی سنگ مسیح گذاشتم و با حس سرمایی که به
 . قلبم نشست ، یخ کردم

- همه‌ی احساسم رو به پای مسیح ریختم ... مسیحی که
 برخلاف تو هم ادعای عشق کرده بود ، هم قول موندن داده
 ... بود

. دستم را مشت کردم و روی سنگ کوبیدم
 . با حرص روبه مسیح نالیدم

- می شنوی مسیح ... دوستت داشتم لعنتی ... خیلی ... اونقدر
 که گاهی با خودم می گفتم مگه من عاشق امیرعباس نبودم
 ... که حالا این طور مسیح رو می خوام
 . صدای هق هقم بالا رفت

- تو باعث شدی با خودم فکر کنم شاید هر آدمی تو زندگیش
... نه یه بار که دوبارهم عاشق میشه

خدای من کاش مسیح زنده بود و می توانستم این حرفها را
... خطاب به چشمهای آبی اش بگویم

- مسیح رفت ... با یه خدا حافظی ساده ... بی من ... زیر قولش
... زد

. نگاهم را به امیرعباس دادم که با گریه به من زل زده بود

- بدتر از همه ... تو نبودى و ديگه هيچكى نبود نبودنت رو
برای من آسون کنه ... حالا من غزلى بودم که نه تنها درد
نبودن امیرعباس رو به دوش می کشید که باید با نبودن
... مسیحش هم کنار می اومد

. با گریه خودم را روی زمین به طرفش کشیدم

. امیرعباس دستش را باز کرد و من در آغوشش افتادم

بی هیچ حرفی دستش را نوازش وار از روی چادر به سرم
می کشید .

. پیشانی ام را به قلبش تکیه دادم

با فکر اینکه کنار مسیح در آغوش امیرعباس فرو رفته بودم ،
اشک هام شدت گرفتند . خودم را بیشتر به امیرعباس فشار
دادم .

- دوستت دارم امیرعباس ... عاشقتم ... از اول این داستان تا
آخرش عاشقت بودم ... مهم نیست کی اومد و کی رفت ...
مهم نیست تا کجا رفتم و برگشتم ... ولی نقطه سر خط
همه ی نوشته هام تو بودی ... تو بودی و عشقت ... عشقی که
مهم نبود چه سرپوشی روش بذارم ... همیشه بود ... مثل الان
...

هر جمله ای که در آغوش امیرعباس زار می زدم سرم بیشتر از
... قبل درد می گرفت

دردش آنقدر زیاد شده بود که زبانم برای گفتن جملات
... نمی چرخید

نمی دانستم با چه کلمه ی دیگری می توانستم عشقم را به
... امیرعباس نشان دهم

. سرم از آغوشش بیرون آوردم

. نگاهی به صورت خیس و ساکتش کردم

... دستم را بالا آوردم و روی گونه اش گذاشتم

به آرزویم رسیده بودم و می توانستم آزادانه زبری

... تهریش هایش را لمس کنم

- گریه نکن امیرعباس ... گریه های این داستان فقط برای

... غزل ... غزل آگه اشک نریزه غزل نیست

. لب هایم را آرام روی گونه اش گذاشتم

... درد سرم همه جای بدنم را گرفته بود

: آرامتر گفتم

... - منو ببخش امیرعباس

سرم تیری کشید. آخ بلندی گفتم و در آغوش امیرعباس
. چشم بستم

امیرعباس با هول سرم را بلند کرد. بالاخره زبانش را برای
... گفتن حرفی باز کرد

... - غزل ... غزل چت شده

. به زحمت چنگی به سرم زدم

:امیرعباس با چشم‌های ترسیده ای گفت

- چت شده غزل؟ چرا قیافه‌ت اینطوریه؟

. نگاهی به دور و برم انداخت

- من ماشین نیاوردم ... ماشین آوردی ... برم ماشین بیارم ...
...ببرمت بیمارستان

... حس می کردم بدنم بی حس شده بود

... قدرت هیچ کاری را نداشتم

... مثل فلجها به دهان امیرعباس زل زده بودم

امیرعباس که حالم را دید با ترس سرم را از آغوشش در آورد
. و بلند شد

. هر چه توان داشتم در چنگی که به مچش زدم ، جمع کردم

- نرو ... می خوام آخرین تصویری که می بینم تو باشی نه این
... آسمون سیاه

... دستم را گرفت

. با بغض فریاد کشید

... - چی میگی دیوونه ؟ کی گفته قراره چشمت رو ببندی

یک دستش را زیر زانویم و دست دیگرش را دور شانه‌ام
انداخت و از زمین بلندم کرد
... سرم را به سینه اش تکیه داد
سرم درد نمی‌کرد، فقط یک بی‌حسی بزرگ همه‌ی بدنم را
... گرفته بود
... قبل از اینکه قدم از قدم بردارد
... همان نقطه‌ای که ایستاده بودیم
... کنار مسیح
... من و امیرعباس
... مرتضی
... خاطراتمان
انگار جایی که من و امیرعباس ایستاده بودیم لبه‌ی دنیا بود
...

... آخر دنیا

آنجا که اگر خودت را از لبه اش پرت می کردی به جای
سقوط پرواز می کردی ؟

یعنی وقت پروازم رسیده بود ؟

جلوی چشم های آبی مسیح ؟ در آغوش امیرعباس ؟

... از اولش می دانستم که امیرعباس یعنی پرواز

... بالاخره هم در آغوش امیرعباس پرواز کرده بودم

... با آخرین توانی که داشتم زمزمه کردم

... زمزمه ای که نمی دانستم آخرین زمزمه ام است یا نه

... - دوستت دارم

... حالا وقتش بود چشم هایم را با آرامش روی هم بگذارم

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۵۸#

[...فصل هفتادویکم: حال ~ چشم های مسیح]

... نمی دانم چند روز بود که قدرت تکلم را از دست داده بودم

... صداها را می شنیدم

... تصویرها را می دیدم

... اما نمی توانستم کاری بکنم

... من روانشناس بودم

... می توانستم به طور دقیق بگویم به چه دردی مبتلا شده ام

... شوک بعد از سانحه

بعد از دو مصیبتی که در عرض چند روز جلوی چشم هایم

... اتفاق افتاده بودند

آنقدر نزدیک که انگار می توانستم با دراز کردن دستم جلوی

... هر دویشان را بگیرم

... درمانش را هم می دانستم

حالا می فهمیدم چقدر راحت بود وقتی پشت میز می نشستم و

... برای مراجعه کننده هایم سخنرانی می کردم

فکر می کردم با دو سه جمله می شود همه شان را از باتلاق

... بیرون بکشم

... اما نمی شد

... حالا می فهمیدم این طرف چه فرقی با آن طرف داشت

غنچه را می دیدم که هر لحظه کنار تخت می نشست و از

... کودکی هایمان قصه می ساخت

... از حوض آبی و ماهی های قرمز کوچک

یک شب با گریه کنارم نشسته بود و التماس می کرد

... نصیحتش کنم ... شبیه روزهای گذشته

از همه ی کارهای بد کرده و نکرده اش می گفت و التماس

... می کرد دعوايش کنم

اما من بی‌اهمیت فقط به دیوار خالی روبه‌رویم زل زده بودم
...

... نه چیزی می‌خوردم نه حرفی می‌زدم
تنها کاری که انجام می‌دادم صاف نگه داشتن گردنم و گاهی
... پلک زدن بود ... همین

اگر غنچه سر ساعت برای دستشویی رفتن خودش را به من
... نمی‌رساند ، خودم را خیس می‌کردم
... مادرم آمده بود

... آنقدر نرفته بودم که خودش آمد
... خودش آمد و شروع به مادری کردن کرد ... از اول
از ب بسم الله برایم قصه می‌گفت ... غذا توی دهانم می
گذاشت ... موهایم را شانه می‌زد ... مرا می‌خواباند ... انگار از
... اول بزرگم می‌کرد
... من اما

... همه شان می دانستند باید بستری شوم
... اما خودشان را به آن راه زده بودند
من هم منتظر بودم بینم کی مرا مثل یک تکه گوشت پرت
... می کنند
... نگاه خالی ام حتی امیرعباس هم دنبال نمی کرد
امیرعباسی که از صبح تا شب کنار تختم می نشست و با غم
... به چهره ام زل می زد
... برایم از همه چیز حرف می زد
... از خاطرات پروازش
... مرتضی ... مسیح
... دوره ی آموزشی که گذرانده بود و رها کرده بود
... به قول خودش هلیکوپترامداد بهتر بود
... از آرزوهایش

بعد از سال های زمان آشناییمان فهمیدم رنگ مورد علاقه
... اش سبز است

... یا غذای مورد علاقه اش فسنجان

گاهی هم غنچه آن طرفش می نشست و از علایق من
... برایش می گفت

... هردویمان دوست داشتیم همراه غذا سالاد بخوریم

... امیرعباس دختر دوست داشت و من پسر

... و هزار و یک چیز دیگر

منی که فقط یک جسم در میان آدمهایی که دوستشان داشتم
... جا گذاشته بودم

... روحم انگار پرواز کرده بود

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۵۹#

غنچه کش چادر را پشت گوشم انداخت و مرا جلوی آینه برد

...

: با لبخندی زورکی گفت

- می بینم که خانم دکترم چه خوشگل شده ... می خواد امروز

... با امیرعباس بره بیرون

... صورتم همچنان بی حس و حال بود

امیرعباس چرا من دیوانه و سرگشته که حتی نمی توانستم قدم

... از قدم بر دارم به حال خود رها نمی کرد

... مادر جلوی در ایستاده بود و با غم نگاهم می کرد

... جلو آمد و شانه هایم را گرفت

سرش را روی شانه ام گذاشت و به منی که آدم آهنی شده

: بودم ، گفت

- خوب شو غزل ... برگرد ... اینجا ... همین دنیایی که تو
ولش کردی و رفتی خیلی ها رو داره که به کمکت نیاز
... دارن

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و کمک کرد تا غنچه مرا از
آپارتمان بهدخت و مرتضی بیرون ببرد و در ماشین امیرعباس
... بنشاند

... امیرعباس در ماشین را بست و پشت فرمان نشست
یاد لحظه ای افتادم که مسیح دیوانه شده بود و مرا داخل
... ماشین پرت کرد و تا شمال برد
امیرعباس مرا کجا می برد ؟

شمال ؟

گمان نمی کنم حتی اگر خودم را هم در دریا غرق کنم بازهم
... غم و اندوهی که به جانم افتاده بود ، تمام شود
... مسیر را می شناختم یا نمی شناختم فرقی نمی کرد

... هیچ چیز فرقی نمی کرد

... ایستاد

چند باری اینجا ایستاده بودم اما دلش را فراموش کرده بودم

...

... امیرعباس پیاده شد و مرا هم پیاده کرد

لبه ی چادرم را در دست گرفت و مرا مثل یک عروسک

. مومی دنبال خودش کشید

... - بیا عزیزم

... راهی که در آن قدم می زدیم آشنا بود

... دو سه باری رفته بودش

... یک بار برای مرتضی

... یکبار برای مسیح

حالا برای چه کسی می رفتم ؟

امیرعباس چه فکری با خودش کرده بود ؟
 فکر می کرد اگر قبر مرتضی یا مسیح را می دیدم ،
 می توانستم احساساتی که مثل محتوی یک جوش چرکی زیر
 ... پوست قلبم در حال خفه شدن بودند ، آزاد کنم
 ... اشتباه می کرد
 ... من اگر قبر خودم را هم می دیدم ، خوب نمی شدم
 ... صدای گریه بچه بلند شد
 ... برای اولین بار بعد از مدت ها چیزی در دلم جوشید
 ... بعد از مدت ها موضوعی برای حرف زدن پیدا کرده بودم
 دوست داشتم دهانم را باز کنم و از امیرعباس راجع به بچه
 ... بپرسم اما نمی توانستم
 ... هرچه نزدیک تر می شدیم صدای گریه بلند تر می شد
 ... بالاخره رسیدیم

... امیرعباس چادرَم را رها کرد و از من فاصله گرفت
... به طرف قبر مرتضی و مسیح رفت و پشت سرشان ایستاد
... همه‌ی نگاهم در نقطه‌ی کوچکی جمع شد
نقطه‌ی کوچکی که روی سنگ قبر مرتضی دست و پایش را
... تکان می‌داد و گریه می‌کرد
اگر غلتی می‌خورد و از روی سنگ می‌افتاد چه ؟

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۰#

غیر ارادی قدمی جلو برداشتم تا بچه را بگیرم اما یادم افتاد
... مدت‌ها بود برای راه رفتن اراده ای از خودم نداشتم

... امیرعباس نگاهی به نوزاد انداخت

- می بینیش ... هیچ کس رو نداره جز این سنگ قبر ... هیچ
کس بغلش نمی‌گیره جز این قبر ... آخه می‌دونی ... باباش
... اینجا خوابیده

... وزنه ای روی قلبم سقوط کرد

: امیرعباس با بیرحمی ادامه داد

- اینجا برای تلف شدنش جای خوبیه ... می‌دونی ... بلوک
کناری مادرش خوابیده ... الان اگه از گشنگی تلف شه براش
بهتره ... اون دنیا بهدخت و مرتضی حواسشون بهش هست ...
وگرنه گیرم تو این دنیا زنده بمونه ... هیچ کی نیست بخواتش
... مرتضی که فامیل درست درمونی نداشت. مادر بهدخت که
نمی‌تونه با این سن و سال و اون شوهرش که هر روز یه
گوشه ی دنیاس از این بچه مراقبت کنه ... همون بهتر که
... بمیره

ای کاش قدرتش را داشتم تا گوش هایم را می‌گرفتم و
... سرنوشت تلخ پسر بهدخت و مرتضی را نمی‌شنیدم
ای کاش می‌توانستم خودم را همینجا بکشم تا این همه درد و
رنجی که به جای خون در رگ هایم جریان داشت ، تمام
... شوند

... امیرعباس وسط قبر مسیح و مرتضی زانو زد

. نگاهی به من انداخت

- می بین رفقا ... این همون امدادگر کوچولویی که یه روز

سر از هلیکوپتر رفاقتمون در آورد ... سرنوشت همه مون رو

... عوض کرد ... هر سه تامون رو عاشق کرد

... بغض کردم

... بعد از مدت‌ها با یادآوری خاطرات روزهای خوبم

روزهایی که امیرعباس و مسیح مرا به خاطر سن کمم مسخره

... می کردند ، بغض کردم

روزهایی که حالا آنقدر از من دور شده بودند که انگار اصلا

... اتفاق نیفتاده بودند

. دستش را روی قبر مسیح گذاشت

... - من و تو رو عاشق خودش و مرتضی رو عاشق بهدخت

... عشق

همان واژه ای که بین ما پنج نفر چرخیده بود و نتیجه اش
 شده بود پرواز کردن سه نفرمان و بچه ای بی پدر و مادر
 روی سنگ قبر پدر ندیده اش که حالا دست از گریه برداشته
 بود و آرام با انگشت های مردانه ی امیرعباس بازی می کرد
 ...

- حالا کم آورده ... حق هم داره ... کم نکشیده ... از وقتی
 ماها باهاش آشنا شدیم کم بلا سر بال های پروازش نیومده
 ... که حالا جمعش کرده و اونا رو زیر چادرش قایم کرده
 لبخند تلخی میان اشک هایی که صورت پر مویش را خیس
 ... کرده بودند ، زد

- به حرف من که گوش نمیده ... آوردمش اینجا تا شما بهش
 بگین که یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه بال هاش رو باز
 کنه ... نه برای پرواز ... این بار برای اینکه سایه اش رو بکشه
 ... رو سر من و این بچه

به نفس نفس افتاده بودم . بغض نه تنها گلویم که سر تا پایم
... را گرفته بود

... نگاهم به عکس مسیح بود

... چشم های آبی پر حرفش را به من دوخته بود

... باید گریه می کردم

کافی بود تا بغض مرگ بهترین دوستم را که در همه ی
صفحه های داستان زندگی ام نقش بازی کرده بود بشکنم ،
آن وقت می توانستم برای امیرعباس و کودکی که سردی
... سنگ قبر پدرش را تحمل می کرد ، فکری بکنم

... همه ی توانم را جمع کردم و قدم کوتاهی به جلو برداشتم

... امیرعباس که حرکتش را دید ، لبخند تلخی زد

. هر دو دستش را روی سنگ قبر مرتضی گذاشت

. شانه هاش آشکارا می لرزید

... یکباره صدای هق هقش بلند شد

بچه از صدای هق هق امیرعباس ترسید و باز هم به گریه افتاد

...

... صدای گریه ی بچه باعث شد قدم دیگری بردارم

... یک قدم دیگر

... یک قدم دنبالش

– به خاکت قسم مرتضی خودم مثل شیر رو سر پست هستم

... نمی دارم آب تو دلش تکنون بخوره ... مثل یه مرد بارش

... میارم ... یه مرد واقعی مثل خودت

به طرف قبر مسیح برگشت و رو به چشم های آبی مسیح که

: به من و امیرعباس نگاه می کرد با صدای غمگینی گفت

– مسیح ... غزل رو راضی کن پیش من و پسر مرتضی بمونه

... به روح خودت قسم ... به همون عشقی که به غزل داشتی

خوشبختش می‌کنم ... به جون خودش قسم عاشقشم ...
... می‌دونم بد بودم ولی عاشق شدم

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۱#

... حرف‌های امیرعباس را درست و حسابی نمی شنیدم
تنها چیزی که به آن فکر می کردم این بود که بچه را بغل
... کنم

یعنی حس گرمای تن لطیفش چه حالی داشت ؟

یعنی چه شکلی شده بود ؟

شکل مرتضی یا بهدخت ؟

اصلا چرا من و بهدخت حتی یکبار هم راجع به اسمش

صحبت نکرده بودیم ؟

امیرعباس سرش را روی قبر مسیح گذاشت و با همه‌ی وجود

... اشک ریخت

... بلاخره خودم را به بچه رساندم

می ترسیدم اگر به صورتش نگاه کنم با دیدن شباهتش به
مرتضی و بهدخت همین ذره عقلی هم که برایم مانده بود از
... دست برود

... اما نه

... بچه گریه می کرد

... یک نفر باید آرامش می کرد

کنار قبر مرتضی روی زمین زانو زدم و خودم را به طرف بچه
... کشاندم

... با چشم های بسته بچه را بغل کردم

به محض اینکه سرش به سینه ام خورد ، با دست هایش چنگی
... به مانتویم زد و آرام گرفت

یعنی این موجود کوچک با سینه ای که از فرط گریه تندتر
بالا و پایین می شد ، پسر دوست مرده ام بود ؟

... باید چشم هایم را باز می کردم و چهره اش را می دیدم
 باید با شباهتی که ممکن بود به بهدخت و مرتضی داشته
 ... باشد کنار می آمدم

شاید خدا یک نفرشان را در چهره ی این نوزاد پس داده بود
 ...

– بذار کنار دوتاییتون باشم ... اگه تو نباشی غزل، من نه تنها
 نمی تونم پدر این بچه باشم که نمی تونم امیرعباس هم باشم
 ... اگه کنارم نباشی باید یه بار دیگه این راه رو برای تشییع
 ... جنازه ی من بیای

با ترس چشم هایم را باز کردم و گردنم را به طرف امیرعباس
 ... چرخاندم

دوست داشتم بگویم "از مرگ حرف نزن" اما بغضی که هر
 ... لحظه بزرگ تر می شد اجازه نمی داد
 پس چرا نمی شکست ؟

همه‌ی شجاعتی که برایم باقی مانده بود ، جمع کردم و
. نگاهی به صورت نوزاد انداختم

با دیدن چهره اش بغضی که از مرگ بهدخت در گلویم مانده
... بود ، بالاخره شکست

... پیشانی ام را روی پیشانی کودک گذاشتم و اشک ریختم
... برای چیزی که دیده بودم اشک می‌ریختم
... خدا چشم های آبی مسیح را پس داده بود

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۲#

[...فصل هفتاد و دوم: گذشته~ پرواز به عشق خودم]

... روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بودم
به زور بهدخت لباس تمیزی پوشیده بودم و حمام کرده بودم
...

... ظاهرم به حالت طبیعی برگشته بود اما خودم ... اصلا
ای کاش به حرف عمو سبحان گوش داده بودم و به آن خانه
... بر نمی گشتم

بر نمی گشتم تا عمو سبحان را روی برانکارد اورژانس ببینم
...

از زن عمو و مستانه مقابل چشم های مادرم کتک نمی خوردم
...

: مادرم با بی رحمی نمی گفت

" ای کاش می مردم و این روزها رو نمی دیدم ... نمی دیدمت "
که این طور آبرومون رو ببری و بشی قاتل عموت ... از این
خونه برو ... برو و پشت سرت رو نگاه نکن که من امروز غزل
رو با دست های خودم چال کردم ... تو هم برو کنار اون
پدرت که الحق دختر اون پدری ... برو که ایشالله یه روز خبر
" ... مرگت رو برام بیارن

وقتی کوچه از آمبولانس و ازدحام مردم خلوت شد ، غنچه
ساک وسایل و سویچ ماشینم را کف دستم بگذارد و تیر آخر
... را بزند

از آدم دورو و عوام فریبی مثل تو بدم میاد ... این همه "
سال تو جلد آدم خوب فرو رفته بودی و منو ارشاد می کردی
اما خودت شبیه من بودی ... دیدی بهت گفتم من با کارهام
به کسی آسیب نمی زنم ... آخر خودت بودی که خونه
خرابمون کردی ... از آدمی مثل تو متنفرم ... دست از سرمون
... بردار و هیچ وقت برنگرد "

... - غزل

. با صدای بهدخت نگاه بی روحم را به طرفش برگرداندم

... نگاهش پر از افسوس و ناراحتی بود

... - نمی خوام ناراحت کنم اما عموسبحانت

... چشم هایم را روی هم گذاشتم

به احترام مردی که کودکی هایم را رنگی کرده بود با همان
... قلم مویی که حوض ماهی های قرمز را رنگ می کرد
... مردی که قلبم از رفتنش شکسته بود
... تلخ و شیرینش به کنار
... عمو سبحان کم و پیش جای خالی پدرم را پر کرده بود
... جای خالی که حالا خالی تر از قبل شده بود
... هیچ اشکی نداشتم
... اشک هایم تمام شده بود
... اصلا انگار تمام شده بودم
با همان قلبی که حس می کردم از امروز دیگر نمی تپد به
مرتضای که باورم کرده بود و مرا به خانه اش راه داده بود ،
گفتم :
... - کمکم کنین برم

. مرتضی ابروهاش را در هم کشید

... - کجا

. نگاهم را به تلویزیون خاموش دادم

... تصویر نبود و مچاله ام در تلویزیون افتاده بود

: با یادآوری حرفی که یکبار مسیح گفته بود زمزمه وار گفتم

... - دریا ... می‌خوام برم دریا

و از همین نقطه بود که نه تنها از این شهر که از خود سابقم

... بیرون زدم

اینبار پرواز نه عاشقانه و از روی بیچارگی که برای خودم بود

...

... پرواز به عشق خودم

پایان فصل‌های گذشته . از این جا به بعد داستان فقط در یک
زمان جلو میره

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۳#

فصل آخر

(دانای کل)

نفهمید از کی روبه روی اتاقی که غزل را داخل آن برده بودند
... ، نشسته بود و فکر می کرد

یاد لحظه‌ای که غزل و تن سردش را در آغوش گرفته بود ،
... حتی برای لحظه‌ای هم او را رها نمی کرد

با زنگ تلفن تصویر چشم‌های بسته‌ی غزل را از ذهنش راند
. و با دیدن شماره‌ی خانه جواب داد

... حتما غنچه بود، از دیرآمدنشان نگران شده بود

چه جوابی داشت به غنچه بدهد ؟

اینکه خواهر بزرگترش هنوز دو هفته از مرخص شدنش
نگذشته بود بازهم راهی بیمارستان شده بود ؟

اینکه از وقتی غزل را به بیمارستان رسانده بود می ترسید از
سفید پوشانی که دور همسرش را گرفته بودند بپرسد زنده
! است یا نه

... آنقدر برای جواب دادن دست دست کرد که تلفن قطع شد
بازهم تصویر لب‌های کبود و چشم‌های بسته‌ی غزل، پشت
... پلک‌هایی که از ناچاری بسته بود ، جان گرفت

اگر اتفاقی برای غزل می افتاد ؟

این بود همه‌ی قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود ؟
این بود قسمی که به روح مسیح خورده بود تا غزل را
خوشبخت کند ؟

... او که تا حالا هیچ کاری نکرده بود

کمترین کارش شاید نگه داشتن انگشتی بود که بعدها هم
 ... فهمید غزل برای مسیح هدیه گرفته بود
 روزی که جلوی خانه ی مسیح غزل را دیده بود و آن چرت و
 پرتها را بارش کرده بود ، ساک هدیه ی غزل برای مسیح از
 دستش افتاده بود. آنجا بود که امیرعباس انگشت نگین سرمه
 ... ای را دیده بود
 برش داشته بود تا در زمان مناسب به مسیح بدهد اما با به
 هم خوردن عقد مسیح و غزل ، بعد هم رفتن غزل، بکلی
 ... وجود انگشت را فراموش کرده بود
 ... حلقه ها را از مادر بهدخت گرفته بود
 ... عکسها را مروارید به او داده بود
 ... به علاوه ی دفتر خاطرات مسیح
 دفتر خاطراتی که صفحه ی اول آن با عشق به غزل شروع
 ... شده بود

... جرئت نکرده بود صفحه های بعدی اش را باز کند
غیرت عاشقانه اش اجازه نمی داد عاشقانه های یک مرد دیگر
... را برای همسرش بخواند
فرقی نمی کرد اگر " یک مرد دیگر " دوست صمیمی اش بود
... یا زمانی خودش آنها را به هم رسانده بود
... به خیال مروارید جای اصلی وسایل مسیح کنار غزل بود
... نمی دانست غزل با دیدن آنها به چه حالی می افتد
... تلفنش باز هم زنگ خورد
. به ناچار جواب غنچه را داد
- الو سلام ... کجایی ؟ غزل اومد پیش شما اما حالا تلفنش
... رو جواب نمیده
. امیرعباس دستی به چشم های خسته اش کشید
... - پیش من ... نگران نباش

صدای حرف‌های نامفهوم امیررضا باعث شد ، لبخند محوی
... بزند

... - کجایین ؟ کی میایین ؟ امیررضا بی تابی می‌کنه
- ممکنه امشب نیاییم ... در رو قفل کن ... کاری هم پیش
... اومد زنگ بزن به من
بی اینکه اجازه‌ی حرف دیگری به غنچه بدهد ، تلفن را قطع
... کرد

... با بیرون آمدن دکتر به طرفش دوید
دکتر سرش را پایین انداخته بود و بی‌اهمیت به امیرعباس از
. کنارش رد شد

. امیرعباس دنبالش دوید و شانه‌ی دکتر را گرفت
دکتر سرش را بالا آورد و چشم‌های سبز غمگینش را به
... امیرعباس دوخت

: سپس لبخند غمگین و پر از افسوسی زد و آرام پرسید

- شوهرشی ؟

... با لحن نارحت دکتر چیزی در دل امیرعباس فرو ریخت
با خودش فکر کرد حتما اتفاقی برای غزل افتاده که دکتر
... اینطور آشفته شده است

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۴#

. شانه‌ی دکتر را رها کرد

: با لحن بغض آلودی گفت

– آره ... اتفاقی برای همسرم افتاده ؟

. در کمال تعجب دکتر هم بغض کرد

... چشم‌های سبزش از اشک خیس شد

با صدای لرزانی از امیرعباس که مات شده به اشک‌هایی که
از قرار دکتر برای همسراو می‌ریخت نگاه می‌کرد ، پرسید
:

- تقصیر منه ... آره ... به خاطر نامردی من این بلا سر غزل
... اومده

... غزل ؟ ابروهایش را در هم کشید

. این وسط چیزی بود که امیرعباس از آن خبر نداشت
دکتر با دیدن قیافه ی متعجب و اخم آلود امیرعباس با بغض
: و سر پایین افتاده ای گفت

- منو نمی شناسی ؟ حق داری ... منم خودم رو نمی شناسم ...
از وقتی اون نامردی رو در حقش کردم ... وقتی به رامک
... پیغام داده بود از من متفره
: امیرعباس با بهت زمزمه کرد

... - رامک

دکتر با اشک هایی که حالا روی گونه اش می ریخت ، سری
. تکان داد

- آره ... رامک ... خواهر من ... می دونی من کی ام ؟

. سرش را بالا آورد

. تلخندی زد

... - من برمکم

... نه امیرعباس فهمید نه برمک که دقیقا چه اتفاقی افتاد

نه وقتی مشت محکم و پر حرص امیرعباس روی صورت

... برمک نشست نه وقتی برمک روی زمین افتاد

امیرعباس روی سینه ی برمک نشست و بی حرف

. مشت هایش را به صورت برمک می زد

برمک حرف نمی زد و اجازه داده بود ، امیرعباس خودش را

... خالی کند

برمک امید داشت با تلافی امیرعباس کمی از سنگینی باری

... که روی قلبش بود ، کم شود

امیرعباس تلافی می کرد ؟

زجری که غزل به خاطر طرد شدن از خانواده‌اش کشیده بود

...

حالا که نگاه می‌کرد همه چیز از برمک و بزدلی اش شروع

... شده بود

شاید غزل از او ناامید شده بود اما مسیح می‌توانست غزل را

... خوشبخت کند

امیرعباس دوست نداشت اعتراف کند اما مسیح آنقدر غزل را

... دوست داشت که زندگی زیبایی برایش فراهم کند

... اگر برمک قاطی زندگی‌شان نشده بود

شاید اصلا امیرعباس دوباره غزل را نمی‌دید که عاشقش

... شود

... شاید مسیح نمی‌مرد

... یا نه

اگر غزل و مسیح رسما با هم بودند... با وجود مرگ مسیح ،
مادرش دچار جنون آنی نمی شد ... آنوقت نمی توانست بلایی
سرغزل بیاورد... تا بهدخت خودش را سپر بلایشان کند...و...
به خاطر ضربه‌ای که خورده بود از شدت خونریزی فوت کند
...

شاید هم ضعف دوران بارداری‌اش باعث اصلی بود اما نمی شد
... از نقش برمک صرف نظر کرد

... مرگ عمومی غزل

... سال های تنهایی‌اش

... قلب مریضش

نفهمید چه کسی از پشت بازویش را گرفت و او را از روی
. برمک بلند کرد

امیرعباس با چشم‌هایی که عسلی‌اش رنگ خون گرفته بود
رو به برمکی که حالا به کمک بقیه روی زمین نشسته بود ،
: بی وقفه فریاد می زد

- هیچ قانونی نمی‌تونه محکومت کنه ... نمی‌تونه دستگیرت
کنه اما می‌خوام بدونم چطوری می‌تونی نفس بکشی وقتی
پشت سرت این همه جسد افتاده ؟ این همه بدبختی و سیاهی
؟

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۵#

(غزل)

... نگاهم به انتهای آبی پهناور بود

باد ملایمی می‌وزید و قطره‌های آب را روی صورتم می‌نشاند

.

خنکی آبی که روی صورتم می‌نشست و پاهایی که با هر بار
برخورد موج به ساحل تا نیمه در آب فرو می‌رفت ، لذتی به
... قلبم می‌داد که همه ی عمر دنبالش می‌گشتم

... بعد از سال‌ها آرام شده بودم

آنقدر آرام که پلک‌هایم مدام روی هم می‌افتاد اما نگاهم پی
... چیزی می‌گشت

انگار منتظر بودم تا چیزی را پیدا کنم ، بعد با خیال راحت
... بخوابم

- آخرش من نفهمیدم چی تو این دریا بود که نگاه تو رو این
... طور غرق خودش می‌کرد

... لبخندی زدم

... بلاخره آمد

کنارم روی شن های ساحل نشست و بر خلاف من که
 ... زانوهایم را بغل گرفته بودم ، پاهایش را دراز کرد
 ترکیب عطر تنش با بوی دریا اینجا را یک تکه از بهشت
 ... کرده بود

: بدون اینکه به طرفش برگردم ، آرام گفتم
 ... - دلم برات تنگ شده بود

. خنده ی بلندش لابه لای خروش دریا گم شد
 ... - من برعکس ... راحت بودم یه مدت از دستت
 : زیر لب گفتم

... - دلم حتی برای این تو ذوق زدندات هم تنگ شده بود
 : با صدای آرامی کنار گوشم گفت
 - می خوای بیای ؟

نفس عمیقی کشیدم . به طرفش برگشتم و به چشم‌های آبی
اش زل زدم .

... - خسته شدم مسیح ... خیلی بیشتر از خیلی
لبخند مردانه‌ای زد .

... قشنگ می‌خندید اما نه به قشنگی خنده‌ی امیرعباس
- اینقدر زود ؟

. با ناچاری سرم را پایین انداختم
مسیح چه می‌فهمید که جای خالی خودش بیشتر از هر چیزی
... عذابم می‌داد

... - نگاش کن غزل

. سرم را بالا آوردم و رد نگاهش را دنبال کردم
مردی دورتر از ما تنها کنار دریا نشسته بود و به پسر بچه‌ای
... که با توپش بازی می‌کرد ، نگاه می‌کرد

- می بینیش ... اگه تو بری بقیه‌ی سال‌های عمرش رو اینجا
کنار دریا می‌گذرونه و دست تنها امیررضا رو بزرگ می‌کنه
...

. نگاهم را از مرد و پسر بچه گرفتم و به مسیح دوختم
در آن بلوز و شلوار سفید ، چشم‌های آبی‌اش حسابی
... می‌درخشید

- وقتی امیرعباس جلوی چشم‌هات پرواز کرد ، چه حالی پیدا
کردی ... یادته بهم گفتی من از امروز زنده می‌مونم ولی مردم
... .. اگه تو پرواز کنی امیرعباس هم می‌میره
... نه

با فکر به اینکه اتفاقی برای امیرعباس بیفتاد ، چیزی در دلم
... جوشید

- می‌دونم خسته ای ... کم آوردی ... نبودن‌ها داره خفه ت
می‌کنه ... ولی عشق همه ش رو جبران می‌کنه ... همه‌ی
... نبودن‌ها رو درست می‌کنه

... عشق

... سرش را روی شانهاش خم کرد

- خیلی دوستم داشتی اونقدر که با عشق یه قدم فاصله داشت
... اما عاشق نبودی ... بهم گفتی چطور یکی دوبار عاشق
میشه ... منم می‌گم هر کسی یه بار عاشق میشه ... من عاشق
... تو ... امیرعباس عاشق تو ... تو عاشق امیرعباس
... مسیح راست می‌گفت

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۶#

... مسیح راست می گفت

عشق فقط یکبار بود و در زندگی من قرعه به نام امیرعباس
... افتاده بود

... نگاهم را از مسیح گرفتم و به دریا دوختم

با دیدن آنها که با صدای بلند می‌خندیدند و با خوشحالی به
... هم آب می‌پاشیدند با خوشحالی اشک ریختم

- نگاهشون کن غزل ... بهدخت و مرتضی پیش همند ...
خوشحال ... برای رفتن بهدخت ناراحت نباش ... اون کنار
... مرتضی آروم گرفته ... تو هم آروم بگیر

... بهدخت می‌خندید و مرتضی به صورتش آب می‌پاشید

- نگاه کن نگران نیستن ... چون به تو و امیرعباس اعتماد
دارن که از پسرشون مراقبت می‌کنین ... حالا می‌خوای امانت
اونا رو ول کنی و بیای ؟ نه .. غزلی که من می‌شناسم اینقدر
... بی رحم نیست ... فقط خسته س

. بهدخت دست از خندیدن و آب بازی برداشت

... به طرفم برگشت و از دور نگاهم کرد
 با دیدنم خنده‌ی بلندی کرد و دست‌هایش را به نشانه‌ی
 . سلام تکان داد

دستم را روی دهانم گذاشتم و در حالی که چشم‌هایم
 ... می‌خندید ، به گریه افتادم

ای کاش صدایم به بهدخت می‌رسید که بگویم چقدر دلم
 ... برایش تنگ شده است

مرتضی هم به طرفم برگشت و دستش را به نشانه‌ی سلام
 ... تکان داد

بهدخت از فرصت استفاده کرد، دست دور گردن مرتضی
 انداخت و قبل از اینکه مرتضی به خودش بیاید ، بوسه‌ای
 ... روی گونه‌اش کاشت

... دقیقا شبیه روزی که از آنها عکس گرفته بودم
 ... شبیه عکسی که روی میز کارم گذاشته بودم

– همیشه با سرنوشت جنگید ... نویسنده‌ی داستان ، آخر نقش
ما رو رفتن نوشت ... ماهم چاره ای جز رفتن نداشتیم ... اما تو
بمون ... بمون و به این روزگار نشون بده عشق یعنی رسیدن
...

. بلند شد و شروع به باز کردن بند کفش‌هایش کرد
– آخرین بار ازت خواستم رفتن یا موندنم رو انتخاب کنی ...
خوشحالم که روزگار به جای تو تصمیم گرفت ... نمی‌دونم
... قرار بود چه تصمیمی بگیری اما اگه می‌خواستی برم
... کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را به آب زد
در حالی که پاهایش تا مچ داخل آب بود ، خم شد و چیزی
... روی زمین گذاشت

... – این انگشتر از اول قسمت امیرعباس بود
نگاهم به نگین سرمه ای انگشتر افتاد که میان شن و آب
. زیر غروب خورشید می‌درخشید

... لبخندی زدم و اشک‌هایم را بدرقه‌ی راهش کردم
 - من عاشقانه پرواز کردم اما تو بال‌هات رو جمع کن و
 ... عاشقانه روی زمین زندگی کن
 . قطره‌ای اشک از چشم‌های آبی‌اش ریخت
 . نگاه سنگین و طولانی به من انداخت
 ... - دوست دارم غزل
 بعد هم از صورتم دل کند و قبل از اینکه بگویم "نرو"
 ... خودش را به آب زد
 صدایش را می‌شنیدم که با خنده به بهدخت و مرتضی
 : می‌گفت
 - منم بازی بدین نامردها ... دیگه بسه تنها تنها حال کردن
 ...
 تصویر بازی کردنشان میان آب در حالی که غروب خورشید
 سایه هر سه نفرشان را روی دریا انداخته بود و صدای بلند

شادی ته دلی شان ، بهترین تصویری بود که تا زمان مرگ از
... مسیح و مرتضی و بهدخت به خاطر می سپردم
آدم هایی که انگار به زندگی ام آمده بودند تا شاهد پروازشان
... باشم

[02.04.20 17:19]

پارت_۲۶۷#

(دانای کل)

... بی حرف روی صندلی کنار تختش نشست
دست سردش که به خاطر سوزن های مکرری که نوش جان
کرده بود کبود شده بود را بلند کرد و بوسه ای روی آن
... کاشت
... نگاهی به صورتش انداخت

صورت بی‌رنگ و لب‌هایی که به خاطر لوله‌ی زمختی که در
آن فرو رفته بود کامل بسته نشده بودند از همسرش تصویر
... ترسناکی ساخته بودند

چشم‌های بسته و سری که روی بالشت به طرف امیرعباس
... خم شده بود

... دست زیر چانه‌اش گذاشت و بی حرف به او زل زد
. پشت انگشت شستش را نوازش وار روی صورتش کشید
- می‌دونی کی رو دیدیم ؟

... نباید منتظر جوابی از طرف غزل می‌بود
خوابی که غزل به آن فرو رفته بود آنقدر عمیق بود که برمک
به آن گفته بود کما ... دلش فشار عصبی زیاد، پاره شدن
یکی از عروق مغزی‌اش و خونریزی مغزی بود. یک‌طور
... سکت‌های مغزی
... - برمک رو

... خنده‌ای کرد

- به جای همه‌ی سختی‌هایی که به خاطرش کشیدی تا

... می‌خورد کتکش زدم

. سری تکان داد

- دلم خنک نشد ... اگه صد دفعه هم می‌کشتمش بازهم

... جواب کاری که کرد نبود

نگاهی به قفسه‌ی سینه‌ی غزل انداخت که پر و خالی می‌شد

...

- چرا بیدار نمیشی دختر خوب ؟ امیررضا دلش برات تنگ

... شده ... من

. اشک از چشم‌های آبی‌اش روی دست غزل چکید

- قرار بود خوشبخت کنم اما داری منو پیش خودم ... بهدخت

... مرتضی ... داری منو شرمنده‌ی خودت می‌کنی ... بیدار شو

تا از اول شروع کنیم ... شروع کنیم به عاشقی ... از اول مثل

این دختر پسرهای جوان، شب و نصف شبی ... قایمکی
 بزنیم بیرون و بریم بستنی بخوریم ... من برات شعر بخونم ...
 تو برام ناز کنی ... از دست پختت تعریف کنم ... بریم سفر ...
 بخوابیم ... بیدار شیم ... امیررضا رو بزرگ کنیم ... سر اینکه
 ... کی نصف شب بیدار شه تا آرومش کنه با هم دعوا کنیم
 . چشم‌هایش را بست

- لباس خلبانیم رو مرتب کنی و بهم بگی مواظب خودت باش
 ... یه عالمه چیز دیگه ... این همه کار مونده غزل ... این همه
 کار... و تو خوابیدی ... خوابی که ممکنه هیچ وقت بیدار نشی
 ...

. با هر دودستش چنگی به ملافه‌ی سفید تشک زد
 - نمی‌تونی بری ... اونم حالا ... می‌خوای پرواز کنی ؟ حق
 نداری غزل ... حق نداری عاشقانه پرواز کنی ... باید بمونی رو
 ... زمین ... پیش من ... پیش امیررضا

[03.04.20 15:57]

پارت_۲۶۸#

(دانای کل)

... نگاهم به تصویر مردهای روبه رویم بود
امیرعباس دست کوچک امیررضا را گرفته بود و هماهنگ با
قدم‌های کوچک کودک سه ساله مان که به خاطر کفش‌های
... چراغ دارش صدا می‌داد ، راه می‌رفت
... امیررضا مقابل سنگ قبر مرتضی ایستاد
. لبخندی زدم تا بغض مجال شکسته شدن پیدا نکند
بعد از گذشت چهار سال از مرگ مرتضی ، هنوز هم با دیدن
صحنه‌ای که امیررضا با کنجکاو ی به چهره ی پدرش که با

لباس خلبانی قاب شده بود نگاه می کرد ، بغض می کردم و اگر
... امیرعباس و اغوشش نبود جان می دادم
مثل همیشه دورتر از آنها ایستاده بودم و نگاهشان می کردم
...

... شجاعت جلو رفتن را نداشتم

شاید هرگز هم پیدا نمی کردم ... سهم من شاید همان
... فاتحه‌ای بود که از راه دور می فرستادم

... سرخاک بهدخت هم نرفته بودم

... بهدخت برای من زنده بود ... در وجود امیررضا

شاید یک روز ... در آینده ای خیلی دورتر از این داستان بتوانم
... سراغ بهدخت بروم

... شاید روزی که امیررضا از من مادر واقعی اش را خواست

امیرعباس بین سنگ قبر مسیح و مرتضی زانو زد و امیررضا را
... روی زانویش نشاند

مرد من در این سه سال جا افتاده تر شده بود و من شاید
... عاشق تر

حالا فهمیدم که مسیح از عشق من و امیرعباس چه می گفت
...

... من عاشق بودم

... عاشق پرواز

... عاشق امیرعباس

... و امیرعباس

... نگاهم به چشم‌های مسیح افتاد

چشم‌های عکس نه مثل روزهای اول آشنایی‌مان در هلیکوپتر
شیطان بود نه مثل روزهای قبل از خداحافظی‌مان عصبانی
...

... حالا مهربان بود و می خندید

می‌خندید و با مهربانی به امیرعباس و امیررضا نگاه می‌کرد

...

... و من

... و خانواده‌ی سه نفره‌مان

... و عشق

امیررضا در حالی که با انگشتر نگین سورمه‌ای پدرش بازی

: می‌کرد با لحن بچه‌گانه‌ای گفت

- بابایی اسم این آقاهه که دوستِ چیه؟

امیرعباس هم مثل من در حالیکه مردانه بغض کرده بود،

. دستی روی سر امیررضا کشید

... - مرتضی بابا جون

چرخ‌روی پاشنه‌ی پایش زد و امیررضا را رو به عکس

. مسیح گرفت

... - این دوستم اسمش مسیح

امیرضا دست‌های کوچک و تپش را دراز کرد، روی چشم
های مسیح گذاشت و با ذوق در حالیکه فکر می کرد کشف
: بزرگی کرده به امیرعباس گفت

... - بین بابایی ... چشمای این آقاهه هم مثل من آبی
... بالاخره بغضم شکست

خدا چشم‌های بسته‌ی مسیح را با امیررضا باز کرده بود تا من
... از تصور پوسیدن چشم‌های مسیح زیر خاک نمیرم
. امیرعباس مشت امیررضا را گرفت و بوسید
دست انگشتر پوشش را روی عکس مسیح کشید و با آه
. عمیقی بلند شد

. امیررضا را به زمین گذاشت و به طرفم آمد

[03.04.20 15:57]

پارت_۲۶۹#

با صدای بم و مردانه‌ای که از اول تا آخر داستان همراهم بود
: ، گفت

- امیررضا رو می‌برم پیش بهدخت ... مطمئنی نمیای ؟
. نگاهی به امیررضا انداختم که به من و پدرش نگاه می‌کرد
... - نه ... تو برو

. امیرعباس لبخندی زد

از همان لبخندهایی که من دزدکی از پشت در سیمی آشیانه
. ی هلیکوپتر ، قربان صدقه شان می‌رفتم

حالا روزگار طوری چرخیده بود که امیرعباس روبه رویم و
برای من می‌خندید و من نه در دل که تو رویش قربان
... صدقه اش می‌رفتم

... از کنارم رد شد و عطرش را در بینی‌ام جا گذاشت

... حالا نوبت خلوت کردن من با مسیح بود
 ... به جای حرف تنها نگاهش کردم
 ... می دانستم حرف های نگفته ام را از چشم هایم می خواند
 یک لحظه به طرف امیرعباس برگشتم . بعد باز هم به طرف
 . مسیح و مرتضی برگشتم
 ... چقدر طول کشید تا به این نقطه برسم
 .. چقدر رفتن
 ... چقدر برگشتن
 ... چقدر ماندن
 چند صفحه طول کشید تا من بمانم و عکس مرتضی و
 ... چشم های مسیح
 ... چه آدم هایی که از کنارم نرفتند تا من بمانم
 ... گاهی تنها

چقدر اشک ریختم ؟

اصلا خندیدم ؟

اصلا فهمیدم چه شد که عاشق شدم ؟

مسیح برای چه به زندگی ام وارد شده بود ؟

مرتضی چرا آمد ؟

بهدخت ؟

امیرعباس ؟

غنچه ؟

مستانه ؟

عمو سبحان ؟

... این همه آدم

... این همه زندگی و سرنوشت

... این همه عشق و تنفر

... همه چیز تمام شد

... همه ی روزهایی که اشک ریخته بودم

روزهای که از تنهایی سرم را روی زانوهایم می گذاشتم و

... دنبال آغوشی برای خالی کردنم می گشتم

همه ی روزهایی که به امیرعباس التماس می کردم کمی

دوستم داشته باشد یا روزهایی که عشق گمشده ام را در مسیح

... جست و جو می کردم

... دردی که موقع رفتن کشیده بودم

... دردی که برای برگشت کشیدم

... مرگ مسیح

... مرگ مرتضی

... مرگ بهدخت

... همه شان از سرم گذشته بودند

... همه‌ی چیزهای بعد از این هم از سرم می‌گذشت

... خاصیت دنیا بود

... هیچ چیزی ماندنی نبود

ای کاش می‌توانستم یک قدم جلو بروم و مثل امیررضا

... چشم‌های مسیح را لمس کنم

... اما نه بهتر بود در همین تبعد خودساخته‌ام می‌ماندم

... دستم را روی قلبم گذاشتم و به مسیح نگاه کردم

... بعد به مرتضی

حتی می‌توانستم سنگینی نگاه به‌دخت را هم از پشت سرم

... حس کنم

: رو به عکس مسیح گفتم

- می‌خوام همون طور که گفתי بال‌های پروازم رو جمع کنم و
عاشقانه روی زمین زندگی کنم ... به وقتش منم پرواز می‌کنم
... اما نه الان

بوی عطر امیرعباس در بینی‌ام پیچید و صدای کفش‌های
... امیررضا بلندشد

دستی برای مسیح تکان دادم و هوایی که پر از عطر
... امیرعباس بود ، بلعیدم

با صدای بم و مردانه‌ای که از اول تا آخر داستان همراهم بود
: ، گفت

- امیررضا رو می‌برم پیش بهدخت ... مطمئنی نمیای ؟
. نگاهی به امیررضا انداختم که به من و پدرش نگاه می‌کرد
... - نه ... تو برو

. امیرعباس لبخندی زد

از همان لبخندهایی که من دزدکی از پشت در سیمی آشیانه
 ی هلیکوپتر ، قربان صدقه شان می رفتم
 حالا روزگار طوری چرخیده بود که امیرعباس روبه رویم و
 برای من می خندید و من نه در دل که تو رویش قربان
 ... صدقه اش می رفتم
 ... از کنارم رد شد و عطرش را در بینی ام جا گذاشت
 ... حالا نوبت خلوت کردن من با مسیح بود
 ... به جای حرف تنها نگاهش کردم
 ... می دانستم حرف های نگفته ام را از چشم هایم می خواند
 یک لحظه به طرف امیرعباس برگشتم . بعد باز هم به طرف
 . مسیح و مرتضی برگشتم
 ... چقدر طول کشید تا به این نقطه برسم
 .. چقدر رفتن

... چقدر برگشتن

... چقدر ماندن

چند صفحه طول کشید تا من بمانم و عکس مرتضی و

... چشمهای مسیح

... چه آدم‌هایی که از کنارم نرفتند تا من بمانم

... گاهی تنها

چقدر اشک ریختم ؟

اصلا خندیدم ؟

اصلا فهمیدم چه شد که عاشق شدم ؟

مسیح برای چه به زندگی‌ام وارد شده بود ؟

مرتضی چرا آمد ؟

بهدخت ؟

امیرعباس ؟

غنچه ؟

مستانه ؟

عمو سبحان ؟

... این همه آدم

... این همه زندگی و سرنوشت

... این همه عشق و تنفر

... همه چیز تمام شد

... همه ی روزهایی که اشک ریخته بودم

روزهای که از تنهایی سرم را روی زانوهایم می گذاشتم و

... دنبال آغوشی برای خالی کردنم می گشتم

همه ی روزهایی که به امیرعباس التماس می کردم کمی

دوستم داشته باشد یا روزهایی که عشق گمشده ام را در مسیح

... جست و جو می کردم

... دردی که موقع رفتن کشیده بودم

... دردی که برای برگشت کشیدم

... مرگ مسیح

... مرگ مرتضی

... مرگ بهدخت

... همه‌شان از سرم گذشته بودند

... همه‌ی چیزهای بعد از این هم از سرم می‌گذشت

... خاصیت دنیا بود

... هیچ چیزی ماندنی نبود

ای کاش می‌توانستم یک قدم جلو بروم و مثل امیررضا

... چشم‌های مسیح را لمس کنم

... اما نه بهتر بود در همین تبعید خودساخته‌ام می‌ماندم

... دستم را روی قلبم گذاشتم و به مسیح نگاه کردم

... بعد به مرتضی

حتی می توانستم سنگینی نگاه بهدخت را هم از پشت سرم
... حس کنم

: رو به عکس مسیح گفتم

- می خوام همون طور که گفתי بال های پروازم رو جمع کنم و
عاشقانه روی زمین زندگی کنم ... به وقتش منم پرواز می کنم
... اما نه الان

بوی عطر امیرعباس در بینی ام پیچید و صدای کفش های
... امیررضا بلندشد

دستی برای مسیح تکان دادم و هوایی که پر از عطر
... امیرعباس بود ، بلعیدم

پایان